

متن کامل

دیوید سلترز

طالع نحس

ترجمه:

شهریار نیرومند

دیوید سلترز

طالع نحس

شهریار نیرومند

با تشکر و قدردانی از زحمات بی‌دریغ آقای جواد صادقی گیوی، استاد محترم و عضو هیئت علمی دانشگاه تهران. و همچنین راهنمایی‌ها و حمایت‌های دوستان گرامی: رامین و رؤیا کتبی، کوشان مصلحی، محمد صادقی گیوی، آرش جباری، بهروز یزدانی و سهیلا بنایی.



★ عنوان: طالع نحس The Omen

★ نویسنده: دیوید سلترز David Seltzer

★ مترجم: شهریار نیرومند

★ چاپ اول: شهریور ۱۳۷۶

★ تیراژ: ۱۰۰۰۰

★ چاپ: چاپخانه حیدری

★ لیتوگرافی: عارف

★ شابک: ۹۶۴-۹۰۳۸۱-۱-۶

★ ISBN: 964-90381-1-6

حق چاپ برای مترجم محفوظ است.

تقدیم به تمامی اساتید و معلمین جهان که با هر
کلامی که می‌آموزند ذره‌ای از قلب خود را در
وجود شاگردانشان به جای می‌گذارند و در نهایت،
عشق برداشت می‌کنند. شهریار نیرومند

تابستان ۱۳۷۶

مقدمه مترجم

کتاب حاضر، نوشته دیوید سلتزر^۱، در زمره مشهورترین آثار تخیلی -
ترسناک جهان قرار دارد که در اندک زمانی توانست به اثری جنجالی و
پرطرفدار مبدل شود. بدون شک، پس از جن‌گیر^۲ نوشته ویلیام پیتربلاتی^۳،
طالع نحس^۴ را می‌توان موفق‌ترین رمانی به شمار آورد که با دست‌مایه قرار
دادن موضوعات ماوراءالطبیعه و شیاطین، ذهن خواننده را حتی یک لحظه
آرام نمی‌گذارد و او را تا پایان داستان، مشتاقانه به دنبال خود می‌کشاند و در
این راه، قدم را فراتر نهاده با بهره‌گیری ماهرانه از روایات مذهبی تا آن‌جا
پیش می‌رود که خواننده، خود را درگیر ماجراهای کتاب و همگام با
شخصیت‌های داستان حس می‌کند.

نویسنده، افسانه‌ای از کتاب مقدس را اساس داستان خود قرار می‌دهد و با
استفاده از قدرت تخیل خارق‌العاده خود، ماجرا را پیش می‌برد. سپس با
بهره‌جویی از جنبه‌های خرافی این افسانه (که در طول زمان، ریشه در
پیشگویی‌های کتاب مقدس پیدا کرده‌اند) به حوادث داستان شکل می‌دهد.
نویسنده با چیره‌دستی، نقل قول‌هایی از انجیل و تورات را در کتاب خود
می‌گنجاند تا اثری متفاوت و تکان‌دهنده را برای مخاطبینش خلق کند به
طوری که در پایان، خواننده، اصل تخیلی بودن داستان را از یاد برده و به

1. David Seltzer

2. The Exorcist

3. William Peter Blatty

4. The Omen

احتمال وقوع وقایع کتاب می‌اندیشد. بدین ترتیب، سلتنور با به پرواز درآوردن تخیلات مخاطبین خود، خارج از قلمروی داستانش، همواره یک گام از خواننده پیشتر است.

شخصیت‌های داستان نیز هریک بنا بر موقعیت منحصر به فرد خویش وارد ماجرا می‌شوند و در برهه خاصی از زمان و مکان، یکباره به هم نزدیک می‌گردند تا به حوادث کتاب شکل دهند. در توصیف و پردازش این شخصیت‌ها (که تفاوت‌های فراوانی با یکدیگر دارند) همواره یک اصل رعایت شده و آن تضاد فطری مابین مفاهیم نیکی و بدی در وجود آنها و همچنین کشمکش درونی آنان برای تشخیص صحیح هریک از این مفاهیم است. بدین ترتیب خواننده در سرتاسر کتاب، خود را در غالب تک تک شخصیت‌های داستان حس کرده و در صحیح و یا غلط بودن تصمیمات و قضاوت‌های آنان اندیشه می‌کند.

انسجام و روانی متن کتاب، همراه با ارتباط منطقی میان حوادث، بر جذابیت داستان افزوده و در ترجمه آن نیز نهایت سعی به عمل آمده تا این انسجام و روانی قلم رعایت شود.

از کتاب طالع نحس فیلمی به همین نام و با بازیگری گریگوری پک^۱ و کارگردانی ریچارد دانر^۲ ساخته شد که نه تنها موفقیت کتاب را تکرار کرد بلکه الهام‌بخش مضمون بسیاری از فیلم‌هایی که پس از آن ساخته شد نیز قرار گرفت.

در پایان باید توجه داشت که طالع نحس، تنها برای برانگیختن تخیلات خوانندگان خود نگاشته نشده است. این کتاب سوای بیان تصورات و برداشت‌های شخصی نویسنده خود از پیشگویی‌های کتاب مقدس و پردازش خرافات مرتبط با آن، پیام‌هایی در ارتباط با جهان واقعیت نیز دارد. پیام‌ها و یا به عبارت بهتر هشدارهایی که قضاوت در مورد آن بر عهده خود مخاطب است.

1. Gregory Peck

2. Richard Donner

پیشگفتار

در یک چشم برهم زدن اتفاق افتاد. حرکتی در کهکشانها که وقوع آن می باید مدت درازی به طول می انجامید در یک میلیونیم ثانیه روی داد. در رصدخانه کیپ‌هاتی^۱، ستاره‌شناس جوانی مبهوت و درمانده برجای خود نشسته بود چراکه تنها یک لحظه در روشن کردن دوربینی که ممکن بود بتواند از آن پدیده منحصر به فرد عکسبرداری کند درنگ کرده بود. پدیده‌ای که از درهم شکستن ذرات معلق سه صورت فلکی تشکیل شده و منجر به شکل گرفتن ستاره‌ای سیاه اما درخشان گشته بود. ذرات معلق سه صورت فلکی جدی، سرطان و آس‌ناگهان فرو پاشیدند، سپس با جاذبه‌ای خارق‌العاده یکدیگر را جذب کردند و در نهایت به صورت اخگری متلاطم در کهکشان به پرواز درآمدند. ستاره‌شناس جوان در حالی که آه حسرت خود را فرو

1- Cape Hattie

می داد از درون تلسکوپ رصدخانه، به این ستاره سیاه می نگریست. اکنون به نظرش می رسید که سه صورت فلکی در حال لرزیدن هستند اما در واقع این امر از لرزش دستان او بر روی چشمی تلسکوپ ناشی شده بود. با تمام وجود آرزو می کرد که دیگران نیز شاهد حرکت آن ستاره باشند.

در واقع چنین نیز بود. عده قلیلی از شاگردان مکتب انجیل، شاهد حرکت ستاره سیاه بودند و بر آن می گریستند چرا که می دانستند آن ستاره با سقوط خود، نمادی از نمادهای کتاب مقدس را به تصویر خواهد کشید. نمادی که نوع بشر از درک آن عاجز است. آنان می گریستند و فریاد بی صدایی در دلهایشان طنین افکنده بود که آسمان و زمین را به لرزه می انداخت.

زمان، ساعت شش از ششمین روز ماه ششم بود. دقیقاً همان زمانی که در کتاب مقدس عهد عتیق پیش بینی شده بود، یعنی زمانی که تاریخ زمین دگرگون می شود. جنگها و آشوبهای قرون اخیر، در مقابل آنچه که در شرف وقوع بود، تمرینی بیش محسوب نمی شدند و در واقع امتحانی به شمار می رفتند برای آنکه مشخص کنند نوع بشر چه موقع آمادگی حکومت پلیدیها را دارد. از لحظه خلقت تاکنون، دفتر تاریخ آدمی مملو از برگهای سیاهی است که با رشد تمدن بر سیاهی آنان افزوده می شود و در ترازویی که پیشرفت و توسعه نام

گرفته کفه مادیات لحظه به لحظه سنگین تر از کفه معنویات می گردد. در زمان سزار، هنگامی که بردگان را جلوی شیرها می انداختند، حاضرین فریاد شادی سر می دادند و در زمان هیتلر، هنگامی که زندانیان را در کوره های آدم سوزی به خاکستر مبدل می کردند، ناظرین لب به تحسین می گشودند. اما اکنون با وجود جنایاتی که هر لحظه در حال وقوع است، نامهایی چون امپراطوری روم و رایش سوم چیزی جز بازیچه های کتابهای تاریخی نیستند. هر روزه بی گناهان بسیاری به دلیل اختلافات قومی، نژادی، مذهبی و حتی عقیدتی در گوشه کنار جهان کشته می شوند و چیزی نخواهد گذشت که در زنده خویی آدمی، مهمترین وجه تمایز او از حیوان خواهد بود. دموکراسی در جهان از میان برداشته شده و وجود آن را تنها در فرهنگهای لغت می توان حس کرد. زندگی ماشینی، قدرت تفکر و تجزیه تحلیل را از انسانها گرفته و در معدود کشورهای هم که اعتقادات مذهبی، همچنان روشنگر مسیر زندگی افراد هستند غالباً توسط دولتهای حاکم سعی در گسترش این تفکر می شو: که مذهب مرده است، و آنچه مرتباً بر آن دامن زده می شود، حرص آدمی است و بس. وجود این لکه های سیاه بر دامن بشر را نمی توان تطابق حوادث دانست بلکه آنها در حقیقت تبانی حوادث هستند تا نشانی باشند از فرا رسیدن سلطه تاریکیها. درست مانند آنچه که در یکی از اسفار کتاب مقدس به نام مکاشفات یوحنا پیش بینی شده است.

اکنون ستاره سیاه درخشانتر شده بود و از روی قاره اروپا می‌گذشت. بر روی کشور ایتالیا به نقطه اوج خود رسید و با عبور آن از روی شهر ژم لرزش خفیفی بر روی زمین احساس شد.

بر روی یکی از صندلیهای قسمت درجه یک هواپیمایی که از واشنگتن عازم ژم بود، رابرت تورن^۱ نیز این لرزش را حس می‌کرد اما به آن توجهی نداشت چرا که افکارش از قبل به آنچه که در مقصد انتظارش را می‌کشید مشغول بود. حتی اگر دلیل آن لرزش، و یا معنای عبور آن ستاره منحوس را نیز می‌دانست، کاری از دستش ساخته نبود زیرا درست در همان لحظه، در زیرزمین بیمارستانی که همسرش چند دقیقه پیش در آن وضع حمل کرده بود، دستانی بی‌رحم مشغول گرفتن جان نوزادی بودند که خداوند به آنان عطا فرموده بود. نوزادی که مرگ او زندگی این زوج جوان را به هزارتویی مبدل ساخت که رهایی از آن، از توان آدمی خارج است.

1- Robert Thorn

فصل اول

لرزش حاصل از باز شدن چرخهای هواپیما، در زیر پای رابرت تورن احساس می‌شد و او در حالی که از پنجره، به روشنایی‌های کم‌سوی روی زمین می‌نگریست، کمر بند صندلی خود را طبق عادت بست. به خاطر مسافرت‌های بسیاری که در ماه‌های اخیر انجام داده بود منظره اطراف فرودگاه رُم که با نزدیک شدن هواپیما به زمین بزرگتر به نظر می‌رسید، برایش آشنا شده بود ولی امشب این منظره برای او هیجان به دنبال داشت. از زمان مخابره تلگرافی که در واشنگتن دریافت کرده بود دوازده ساعت می‌گذشت و تاکنون هر آنچه که قرار بود اتفاق بیفتد، افتاده بود. یا سرانجام همسرش کتی^۱ را خرسند بر روی یکی از تخت‌های بیمارستان در حال شیر دادن به نوزاد تازه تولد یافته‌شان

1- Kathy

می دید، و یا بار دیگر او را در حالت یأس و ناامیدی برای از دست دادن فرزندی دیگر می یافت. قبل از آن، کتی دو مرتبه دیگر باردار شده بود اما هر مرتبه دوره بارداری وی بیش از چند ماه دوام نداشت. این بار، بارداری او هشت ماه بطول انجامیده بود و رابرت دعا می کرد که همه چیز خوب پیش رفته باشد.

این زوج تقریباً از کودکی با هم بزرگ شده بودند، و حتی در سن هفده سالگی نیز بی ثباتی در وجود کتی آشکار بود. چشمان نگرانیش با نگاهی ملتسمانه به دنبال کسی بودند تا از او حمایت کند، و نقش این حامی نیز برانزده نیازهای عاطفی رابرت بود. همین موضوع هسته اصلی روابط و ازدواج آنها را تشکیل می داد. اما در سالهای اخیر با بالا رفتن مسئولیتهای رابرت، توجه او به کتی کمتر شده بود و کتی احساس می کرد که وجود او در زندگی رابرت از درجه دوم اهمیت برخوردار است، بنابراین تنها و منزوی شده بود و خود را ناکام از انجام وظایف همسر یک سیاستمدار می دید.

اولین علائم افسردگی در وجود کتی تقریباً بدون توجه گذشت. تورن هنگامی که به خانه بازگشت و کتی را دید که با قیچی به جان موهای خود افتاده، به جای توجه و نگرانی، از خود عصبانیت نشان داده بود. یک کلاه گیس جای موهای کتی را گرفت تا مجدداً رشد کنند اما یک سال بعد تورن همسرش را در حالتی یافت که با تیغ، نوک انگشتانش را می برید و خود شگفت زده از آن بود که چرا چنین

می‌کند. در آن زمان، آنها کمک طلبیدند و به سراغ روانپزشکی رفتند که تنها کارش نشستن در سکوت و گوش کردن به داستانهای بیمارانش بود. کتی پس از یک ماه، دیگر به سراغ روانپزشک نرفت و به این نتیجه رسید که آنچه او نیاز دارد یک کودک است.

چیزی نگذشت که کتی باردار شد و سه ماه نخست بارداری او، از بهترین لحظات زندگی مشترک آن دو محسوب می‌شد. کتی در ظاهر و باطن بسیار شاداب بود و حتی در کنار همسرش به خاور دور نیز سفر کرد. اما پس از دردی طاقت‌فرسا، بارداری او در دستشویی یک هواپیما پایان یافت و با سقط بچه، امیدهای او نیز بر باد رفت.

دو سال طول کشید تا کتی برای دومین بار باردار شود. یک دکتر متخصص، روشهای متفاوتی را در اینمورد بکار بست. اما این روشها مستلزم صرف وقت بود از این رو تورن به علت مشغله کاری زیاد، و نیز ناتوانی جسم کتی برای تحمل دوره طبیعی بارداری، پیشنهاد کرد که اگر داشتن فرزند تا این حد برای کتی اهمیت دارد می‌تواند کودکی را به فرزند پذیرد، اما کتی چنین چیزی را قبول نکرد چرا که اصرار داشت بچه حتماً مال خود آنها باشد.

سرانجام برای دومین مرتبه باردار شد و به مدت پنج ماه و نیم دانه‌های امید در وجود او جوانه می‌زد. این بار درد در یک فروشگاه

آغاز گردید. او در حالی که سعی می‌کرد به درد توجهی نکند مصممانه به خرید خود ادامه داد اما درد آنقدر شدید شد که از تحمل او خارج بود بنابراین برای دومین مرتبه کودک خود را از دست داد. پزشکان عقیده داشتند که آنها بابت این حادثه باید شکرگزار باشند چرا که جنین ناقص بوده و در صورت تولد، آنها صاحب کودکی معلول می‌شدند اما این موضوع تنها به ناامیدیهای کتی افزود و او دچار افسردگی شدیدی شد که شش ماه به طول انجامید. اینک سومین مرتبه‌ای بود که کتی باردار می‌شد و تورن می‌دانست که این، مرتبه آخر است. اگر هنگام تولد نوزاد اتفاقی روی می‌داد، آن به معنای پایان سلامت عقلی کتی بود.

هوایما بر روی باند فرودگاه به زمین نشست و صدای خفیف تشویق مسافران شنیده شد که نشانه خوشنودی آنان برای رسیدن به مقصد بود و شاید هم تعجب آنان نسبت به این مسئله که سالم به زمین بازگشته‌اند را می‌رساند. تورن در شگفت بود که اگر انسانها به خاطر یک لرزش مختصر هوایما، زندگی را تا این حد آسیب‌پذیر می‌بینند پس چرا اصولاً پرواز می‌کنند؟

او در صندلی خود باقی ماند تا دیگران از هوایما پیاده شوند. از آنجا که شخصیتی سیاسی بود خیلی سریع تشریفات گمرکی وی انجام شد و به طرف اتومبیلی که انتظارش را می‌کشید رفت. برای او

این بهترین قسمت بازگشت به رُم بود چرا که در این شهر او شخصیتی سرشناس محسوب می‌شد. با حفظ سمت مشاور رئیس جمهور ایالت متحده در امور اقتصادی، به ریاست کنفرانس اقتصاد جهانی نیز منصوب گشته بود و با انتقال محل برگزاری کنفرانس از زوریخ به رُم، این فرصت به او و کتی دست داد که خاطرات خوش دوران نامزدی در این شهر را زنده کنند. تنظیم دستور کار مقدماتی کنفرانس که قرار بود ظرف مدت چهار هفته پایان یابد، نزدیک به شش ماه به درازا انجامید و در همین مدت، توجه مطبوعات به تورن معطوف گردید. شایعاتی نیز شنیده می‌شد که ظرف چند سال آینده، خود او یکی از امیدهای ریاست جمهوری ایالت متحده خواهد بود.

در حقیقت او در دوران شکوفایی زندگی خود بسر می‌برد. در سن چهل و دو سالگی آنچنان مسیر زندگی خویش را هموار کرده بود که قدم برداشتن او در این مسیر به نظر جاودانه می‌رسید. انتصاب وی به عنوان رئیس کنفرانس اقتصاد جهانی او را در معرض انظار عمومی قرار داده بود، که این امر در آینده، گامی محکم در رسیدن او به مقام سفارت، و پس از آن انتخاب شدن به عنوان یکی از اعضاء کابینه و شاید هم نمایندگی مجلس محسوب می‌شد. انعکاس این موضوع در مطبوعات که رئیس جمهور فعلی، روزی هم‌اتاقی دوران دانشگاه وی بوده است موجب نگرانی او نمی‌شد چرا که برخلاف شایعات، او موقعیت فعلی اش را خود بدست آورده بود.

کارخانجات نساجی خانواده وی در دوران جنگ بسیار شکوفا شدند بنابراین علاوه بر داشتن یک زندگی مرفه توانست از بهترین تحصیلاتی که بواسطه پول می توان به آن دست یافت بهره مند شود. پس از مرگ پدر، تمامی کارخانه ها را تعطیل کرد زیرا عقیده داشت حرفه ای که در اثر فشار جنگ بر انسانهای دیگر شکوفا شده باشد برای خانواده او جز ننگ به دنبال نخواهد داشت. او در توجیه کار خود به مشاورانش، قسم یاد کرد که دیگر هرگز موجب رواج ابزار تباهی دیگران نخواهد شد. سپس با این شعار که «تمامی جنگها به جز برادرکشی نیست»، عملاً وارد دنیای سیاست شد. البته این جمله را ادلای استیونسون^۱ ادا کرده بود و تورن فقط آن را نقل قول می کرد. پول حاصل از فروش کارخانه ها، در راه زمین داری و املاک، سرمایه گذاری شد و بواسطه این دلبستگی به صلح، ثروت خانواده تورن چند برابر گردید. دارایی های مستغلاتی آنها به ساختمانهای مجلل و گران قیمت مبدل شد، و از آنجا به بعد، تورن خود را درگیر امور خیریه نیز کرد. احداث شهرکهای مخصوص برای قشر کم درآمد و واگذاری وامهای تجاری کوچک به انسانهای نیازمند و در عین حال لایق، از جمله این امور بودند. همین امر، او را به صورت شخصیتی منحصر به فرد درآورده بود یعنی برخورداری از موهبت جمع آوری پول و نیز داشتن حس مسئولیت در مقابل آنان که ندارند. این موضوع که ثروت شخصی وی به صد میلیون می رسید قابل تأیید نبود و در

(معاون ریاست جمهوری امریکا در سالهای ۹۷-۱۸۹۳). 1- Adlai Stevenson.

حقیقت خود تورن نیز نمی دانست چقدر سرمایه دارد. حساب کردن دارایی هایش مستلزم صرف وقت بود و وقت، تنها چیزی در زندگانی محسوب می شد که تورن به قدر کافی از آن بهره مند نبود.

اتومبیل حامل تورن در مقابل بیمارستان دی سانتو^۱ متوقف گردید. این بیمارستان توسط کلسیا اداره می شد و کارکنان و پرستاران آن را کشیشان و راهبه ها تشکیل می دادند. هنگامی که تورن از اتومبیل پیاده می شد، پدر اسپیلتو^۲ سرپرست بیمارستان، از پنجره دفتر خود واقع در طبقه دوم به او می نگریست و بلافاصله دریافت مردی که از آن اتومبیل خارج می شود، رابرت تورن است. چانه مستحکم و موهای خاکستری روی شقیقه های او از عکسهای روزنامه ها برایش آشنا بود. حتی لباسها و شیوه راه رفتن او نیز به نظرش آشنا می آمد. این امر که تورن، دقیقاً همانی است که باید باشد، موجب خرسندی اسپیلتو شده بود و با خود می اندیشید که حقیقتاً انتخابش به جا بوده است. ردایش را بر تن کرد و ایستاد. جثه بزرگ او، میز تحریر چوبی کوچکش را تحت الشعاع قرار داده بود. به آرامی و بدون آنکه کلامی ادا کند، به طرف در حرکت کرد. با ورود تورن، صدای قدمهایش در راهروی بیمارستان طنین افکند و انعکاس آن بر روی کاشیهای برهنه زمین شنیده می شد.

1- De Santo

2- Spilletto

- آقای تورن؟

تورن از پائین پله‌ها به سمت بالا نگریست. نگاه او در تاریکی پلکان، در جستجوی صاحب صدا بود.

- بله خودم هستم.

- من پدر اسپلتو هستم، کسی که آن تلگراف را برای شما فرستاد.

- بله می‌دانم، تا جایی که امکان داشت خودم را سریع رساندم.

کشیش به سمت روشنایی حرکت کرد و از پله‌ها پائین آمد. چیز غریبی در حرکت او وجود داشت. سکوتش نشان دهنده آن بود که اوضاع کاملاً خوب نیست. تورن پرسید:

- آیا بچه به دنیا آمده؟

- بله.

- و همسرم؟

- در حال استراحت هستند.

کشیش به پائین پله‌ها رسید و با نگاهی ترحم‌آمیز به چشمان تورن خیره شد. قصد داشت تا او را برای تحمل ضربه خبری که قرار بود بشنود آماده سازد اما قبل از آنکه چیزی بگوید تورن پرسید:

- آیا اتفاقی افتاده است؟

- بله. متأسفانه فرزند شما کمی پس از تولد از دست رفت.

سکوت سنگینی میان آن دو برقرار شد. به نظر می‌رسید که کاشی‌های راهرو نیز طنین این سکوت را منعکس می‌کنند. تورن مات و مبهوت ایستاده بود چرا که این ضربه برای او بسیار سنگین

می نمود. کشیش قدمی به جلو آمد و زمزمه کرد:
- کودک برای لحظه‌ای نفس کشید و پس از آن هیچ.
تورن با دشواری به سمت نیمکتی رفت. چند لحظه بی حرکت بر
روی آن نشست، سپس سر خود را به پائین انداخت و گریست. طنین
گریه او در تمامی راهرو می پیچید و کشیش به انتظار نوبت خویش
برای سخن گفتن ایستاد. پس از چند دقیقه گفت:
- همسرتان سلامت است اما دیگر هرگز قادر نخواهد بود صاحب
فرزندی شود.

تورن پاسخ داد:

- این موضوع او را از پای درخواهد آورد.
- اما شما می توانید کودکی را به فرزندى قبول کنید.
- می خواست که بچه مال خودش باشد.
در سکوتی که پس از این کلام برقرار شد، کشیش قدمی دیگر به
جلو آمد. هیبتی درشت و ظاهری آرام داشت. در چشمانش ترحم
موج می زد. تنها، قطره عرقی که بر پیشانی او جاری بود کشمکشهای
درونی او را نمایان می ساخت. از تورن پرسید:
- به همسرتان علاقه زیادی دارید؟

تورن سرش را به علامت مثبت تکان داد. قادر نبود چیزی بگوید.
- بنابراین باید به خواست پروردگار تن دردهید.

از میان تاریکی راهرو، راهبه پیری نمایان شد. نگاهش در
جستجوی توجه کشیش بود. اسپیلتو نزد او رفت و قبل از آنکه راهبه

مجدداً دور شود، جملاتی را به زبان ایتالیایی رد و بدل کردند. کشیش بار دیگر نزد تورن بازگشت. حالتی در چشمان او وجود داشت که تورن را بر جای خود خشک می‌کرد. او در حالی که با اشاره دست، تورن را برای رفتن به طرفی دعوت می‌کرد گفت:

- خداوند بسیار شگفت‌انگیز عمل می‌کند آقای تورن.

تورن برخاست و به دنبال کشیش حرکت کرد.

بخش زایمان در طبقه سوم قرار داشت و آنان برای رسیدن به بخش، از پلکان پشتی که کمتر مورد رفت و آمد قرار می‌گرفت استفاده کردند. پلکان، نسبتاً تاریک بود و روشنایی آن تنها توسط چند لامپ کوچک تأمین می‌شد. خود بخش نیز تاریک اما پاکیزه بود. بوی کودکان، غم فرزند از دست رفته تورن را تازه کرد و قلبش را به درد آورد. هنگامی که کشیش به پنجره بخش نوزادان رسید ایستاد و منتظر شد تا تورن نیز به او برسد. سپس به آنچه که در پشت شیشه قرار داشت اشاره کرد. در آنسوی پنجره بر روی تختی، کودک تازه متولد شده‌ای قرار گرفته بود؛ با ظاهری همچون فرشتگان، با موهای پرپشت سیاه و چشمان نافذ آبی که به بالا خیره شده بود. کودک در یک لحظه چشمان خود را به تورن دوخت و خنده‌ای کرد. کشیش گفت:

- این بچه یتیم است آقای تورن، مادرش هنگام تولد او، بدرود حیات گفت دقیقاً در همان ساعت مرگ پسر شما.

تورن با تعجب به کشیش نگریست و کشیش اینطور ادامه داد:
- همسر شما به یک فرزند احتیاج دارد و این کودک به یک مادر.

تورن سرش را پائین انداخت و گفت:

- ما می‌خواستیم بچه مال خودمان باشد.

کشیش پاسخ داد:

- این بچه بسیار به پسر شما شباهت دارد، حتی به خود شما و

همسرتان نیز همینطور.

تورن بار دیگر به کودک نگاه کرد و متوجه شد که حق با کشیش

است. رنگ پوست، مو و چشمان کودک همچون کتی و چهره‌اش

همچون خود او بود. چانه‌اش مستحکم و باریک بود و حتی

فرورفتگی درون چانه تورن را نیز داشت. کشیش به آرامی گفت:

- احتیاجی نیست که خانم شما حقیقت را بدانند.

تورن پاسخی نداد. از فکر فریب دادن همسرش، بدنش به لرزه

افتاده بود. کشیش از این سکوت استفاده نمود تا او را قانع کند:

- سینیور، مسئولیت کامل این بیمارستان با من است و به شما

اطمینان می‌دهم که به غیر از من و شما، کس دیگری از این موضوع

اطلاع پیدا نکند و این جریان در هیچ کجا ثبت نخواهد شد.

تورن با صدای لرزان پرسید:

- آیا بچه سالم است؟

- از هر لحاظ که فکرش را بکنید.

- آیا پدر و یا خویشاوند دیگری ندارد؟

- هیچکس را ندارد.

بار دیگر، فضای درون راهرو غرق در سکوت شد. این سکوت و سکون موجود در آن آنچنان سنگین بود که گویی به گوشها ضربه وارد می آورد. از پس این سکوت، کشیش با اطمینان گفت:

- از آنجایی که این کودک به جز مادر خود کسی را نداشت می توانیم ترتیب کارها را طوری بدهیم که گویی پسر شما فرزند او بوده و هر دو در هنگام تولد از دنیا رفته اند.

تورن چشمان خود را به گوشه ای دوخت. مستأصل از آن بود که چه کند. سرانجام به آرامی گفت:

- آیا ممکن است که جنازه پسر خودم را ببینم؟

- فایده این کار چیست سینیور؟ برای رفته گان دعا کنید و دل خود را به زندگان بدهید.

در آن لحظه کودک از پشت پنجره، همچون فرزندی که نیاز به آغوش والدینش دارد دستان کوچک خود را به سوی تورن بالا برد. کشیش دست خود را بر شانه تورن گذاشت و گفت:

- به خاطر همسرتان قبول کنید سینیور. پروردگار، خود این راه را پیش روی ما قرار داده و دروغ کوچک ما را خواهد بخشید. به خاطر این کودک معصوم که هیچکس را ندارد قبول کنید. امشب تقدیر آن بود که صاحب پسری شوید و چنین نیز شد.

کشیش، دیگر حرفی نزد زیرا هر آنچه را که لازم بود گفته شود، به زبان آورده بود.

در آسمان بالای سر آنها، ستاره سیاه به اوج خط سیر خود رسید، ناگهان پرتو نوری با آن اصابت کرد و ستاره از هم پاشید. درست در همان لحظه در اتاق بیمارستان، کتی تورن از خواب بیدار شد. او برای به دنیا آوردن فرزندش ده ساعت با درد، دست و پنجه نرم کرده و قبل از آنکه بتواند کودک خود را ببیند از هوش رفته بود. اکنون که نیرو به بدنش باز می‌گشت ترس نیز بر وی مستولی می‌شد. اما با شنیدن صدای پایی که از راهرو به اطاق وی نزدیک می‌شد، تمامی عزم خود را جزم کرد تا آرام باشد. درب اطاق باز شد و کتی همسرش را دید که کودکی را در آغوش دارد. تورن همینطور که به تخت کتی نزدیک می‌شد با صدایی که از شدت هیجان و احساسات می‌لرزید گفت:

- این فرزند ماست، ما صاحب یک پسر شدیم.

کتی دستانش را دراز کرد و کودک را در آغوش گرفت و از فرط خوشحالی گریست. تورن با چشمان اشک‌آلود به این منظره می‌نگریست و خداوند را به خاطر پیش‌پا گذاشتن چنین راه‌حلی سپاسگزار بود.

فصل دوم

والدین کتی و رابرت، هر دو از خانواده‌های کاتولیک بودند اما هیچیک از این دو بطور کامل پایبند مراسم مذهبی نمی‌شدند. کتی بعضی اوقات در شبهای عید پاک و کریسمس برای خواندن دعا به کلیسا می‌رفت اما این کار بیشتر از روی احساسات و رفع تکلیف بود تا پایبندی به تکالیف دینی. و اما رابرت به علت مشغله زیاد، حتی به این میزان هم نمی‌توانست به مراسم دینی بپردازد لذا این امر که پسر آنان دیمین^۱ هرگز غسل تعمید داده نشده بود چندان مسئله بااهمیتی برای آنان به شمار نمی‌رفت. البته حقیقت امر این است که چند روز پس از تولد، آنان دیمین را برای دادن غسل تعمید به کلیسا بردند اما وحشت و لرزش بدن نوزاد با هر قدمی که به کلیسا نزدیک می‌شدند آنچنان شدت می‌گرفت که آنان ناچار شدند مراسم را برهم

1- Damien

زنند. کشیش بیچاره‌ای که برگزاری مراسم بر عهده او بود با یک جام از آب مقدس، در خیابانها به دنبال آنان می‌دوید و اخطار می‌کرد که اگر کودک غسل تعمید داده نشود دروازه‌های بهشت برویش گشوده نخواهد شد، اما تورن که به وضوح می‌دید کودک در معرض شوک روحی قرار دارد اجازه انجام این کار را نداد. برای خشنودی کتی، یک مراسم مختصر در خانه برگزار گردید ولی او هرگز به این مراسم قانع نشد و اعلام کرد هنگامی که کودک بزرگتر شود و آمادگی حضور در کلیسا را پیدا کند باید این مراسم به صورت تمام و کمال برگزار گردد.

اما آن روز هیچگاه فرا نرسید چرا که آنان در گردابی از مشغله‌های کاری و فکری کشیده شدند و دیگر غسل تعمید فراموش شد. کنفرانس اقتصادی پایان یافت و آنها به واشنگتن بازگشتند. تورن به وظایفش به عنوان مشاور رئیس جمهور ادامه داد و با پشتکار خویش کم‌کم به یک وزنه سیاسی تبدیل شد. املاک آنان در ویرجینیا صحنه میهمانی‌ها و گردهم‌آیی‌های متعددی شده بود و این موضوع، ستون روزنامه‌های بسیاری را به آنان اختصاص داد. بزودی خانواده تورن به صورت چهره‌آشنای خوانندگان جراید درآمدند چرا که هم خوش‌عکس بودند، هم ثروتمند، و پله‌های نردبان ترقی را با سرعت طی می‌کردند و از همه مهمتر اغلب در مجالست رئیس‌جمهور حضور داشتند. زندگی تورن هر روز شکوفاتر می‌شد بنابراین هنگامی که به عنوان سفیر کبیر ایالت متحده در انگلستان منصوب گشت

مخافل سیاسی تعجیبی نکردهند چرا که این مقام کلیدی می‌توانست قابلیت‌های جادوئی وی را آشکارتر سازد.

در انگلستان، آنان یک بنای قدیمی مربوط به قرن شانزدهم در حوالی لندن را برای سکونت برگزیدند. بنایی بزرگ و باشکوه در مکانی دور از هیاهوی شهر و در مجاورت جنگلی سرسبز که بیش از نیم‌ساعت با شهر فاصله داشت. اکنون زندگی برای آنان همچون رویای زیبایی بود، مخصوصاً برای کتی. حال که فرزندی داشت حس می‌کرد که همه چیز دارد، حتی تحسین و توجه همسرش نیز به او بیشتر شده بود. روزها خانم خانه و مادر فرزند دل‌بندشان بود و شبها میزبان میهمانها و همسر آقای سفیر. او به گل شکفته‌ای می‌ماند که طراوت و نشاطش تحسین همگان را برمی‌انگیخت.

محل سکونتشان نیز مکانی باشکوه و مملو از جلوه‌های تاریخ گذشته انگلستان بود. ساختمان در اصل به دستور یک دوک^۱ بنا شده بود که توسط پادشاه وقت، به خارج از کشور تبعید شد، اما او از این فرمان سرپیچی کرد و در زیرزمین خانه پنهان گردید. سرانجام او را یافتند و سر از تنش جدا کردند. همچون دیگر بناهای قدیمی مربوط به آن دوره، راهروهای پنهان و درب‌های مخفی نیز در معماری ساختمان در نظر گرفته شده بود. جنگل اطراف خانه نیز تاریخ مربوط

۱- لقب اشراف‌زادگان در بعضی از کشورهای اروپایی.

به خود را داشت. پیش از احداث ساختمان و در زمانهای بسیار دور، این جنگل انبوه، شکارگاه گراز هنری پنجم محسوب می شد و نیز سالیان سال فراریان و تبهکاران از آن به عنوان پناهگاه خود استفاده می کردند.

برای انجام کارهای خانه، تعدادی مستخدم به طور نیمه وقت در خانه کار می کردند. وظیفه آشپزی و رانندگی به عهده خانم و آقای هورتون^۱ بود. آنها زوجی بسیار، موقر و پایبند به رسوم انگلیسی بودند و به صورت دائم در خانه بسر می بردند. یک دختر جوان و ریزنقش انگلیسی به نام چسا^۲ نیز مسئولیت پرستاری از دیمین را بر عهده داشت. او دختری باهوش و پراز انرژی بود و به دیمین همچون فرزند خویش عشق می ورزید. اهل خانه همگی به چسا علاقه داشتند و مدتی نگذشت که او به صورت یکی از اعضای تفکیک ناپذیر خانواده تورن درآمد.

دیمین نیز در شادابی کامل، دوران کودکی خود را سپری می کرد. سه سال از تولد او می گذشت و از سلامت و قدرتی خارق العاده برخوردار بود. در طول این سه سال هرگز بیمار نشده بود؛ نه سرخک، نه مخملک، نه آبله مرغان و نه حتی سینه درد و زکام یا تب. از نظر

1- Horton

2- Chessa

شخصیتی نیز بسیار خونسرد، متین و آرام به نظر می‌رسید. هنگامی که میهمان در منزل حضور داشت، او ساکت در کناری می‌نشست و به او ذُل می‌زد. زمانی که او را برای بازی با هم سن و سالهایش به پارکهای شهر می‌بردند اغلب، کارش این بود که ساعتها بر روی یک نیمکت آهنی در زیر یک درخت سیب بنشیند و کودکان در حال بازی را نظاره کند. او همواره در حال بررسی مردم و غرق در مطالعه وقایعی بود که در مقابل چشمانش روی می‌داد. معمولاً هورتون راننده، مأمور بردن او به شهر بود و با آنکه از آرامش و سکوت دیمین لذت می‌برد اما شیفتگی کودک نسبت به مطالعه محیط پیرامونش، او را به تعجب می‌انداخت. او روزی به همسرش گفت:

- دیمین حالت موجودات کوچکی را دارد که از کره مریخ به زمین فرستاده شده‌اند تا در مورد نوع بشر مطالعه کنند.

همسرش در حین آشپزی پاسخ داد:

- دیمین برای مادرش بسیار عزیز است و به صلاح تو نیست که کسی این حرفها را از دهانت بشنود.
- من عیب روی بچه نمی‌گذارم، فقط می‌گویم که بعضی از کارهایش غیرعادی است.

نکته غریب دیگری که در مورد دیمین وجود داشت آن بود که او به ندرت کلمه‌ای را ادا می‌کرد و اصولاً کمتر اتفاق می‌افتاد که صدایی از دهانش خارج شود. شادی و شعش را با خنده‌های بی‌صدا، و

ناراحتی و درد را تنها با قطرات اشک بروز می داد. یکبار کتی این مسأله را با پزشک خانواده در میان گذاشت اما پزشک به او اطمینان داد که این موضوع، امری غیرطبیعی نیست. او به مزاح داستانی از یک کودک برای کتی تعریف کرد که تا سن هشت سالگی کلامی بر زبان نیاورده بود و یک شب ناگهان بر سر میز شام گفته بود که از پوره سیب زمینی خوشش نمی آید. مادرش شگفت زده از او پرسید که چرا تا آن زمان هیچگاه حرفی نزده است و کودک پاسخ داد که چون تا آن موقع هرگز با پوره سیب زمینی از وی پذیرایی نشده بود تا لازم شود چیزی بگوید. کتی نیز به همراه دکتر به این داستان خندید و خیالش از بابت دیمین آسوده شد. دیمین فقط سه سال و نیم داشت در حالی که آلبرت اینشتن تا چهار سالگی حرف نمی زد.

فصل سوم

هابرجنینگز^۱ یک عکاس خبری بود؛ اعجوبه‌ای در دنیای عکاسی. در حرفه خود به این دلیل دوام آورده بود چون دست به کارهایی می‌زد که هیچ کس دیگری حاضر به انجام آن نمی‌شد. معروف بود همچون گربه‌ای که در کمین موشی می‌نشیند جنینگز نیز برای گرفتن عکسی روزها در گوشه‌ای به انتظار می‌ماند. عکسهایی چون مارچلو ماستریانی^۲ با لباس زیر در دستشویی، که با لنزی قوی از روی یک درخت اوکالیپتوس گرفته شده بود و یا عکس ملکه انگلستان در حال درآوردن میخچه پایش، از جمله کارهای جنجالی او بشمار می‌رفت. او دقیقاً می‌دانست که چه موقع باید کجا باشد. از راه گرفتن اینگونه

1- Haber Jennings

2- Marcello Mastroianni. (هنرپیشه مشهور ایتالیایی)

عکسها امرار معاش می‌کرد و قیمتی که برای عکسهای او پرداخت می‌شد در هیچ کجای جهان سابقه نداشت. محل زندگی او آپارتمانی کوچک واقع در خیابان چلسی بود و در همانجا نیز به اصطلاح، قربانیان عکسهای خود را مورد مطالعه قرار می‌داد. در این کار آنچنان دقتی بکار می‌برد گویی دانشمندی است در حال بررسی یک کشف جدید.

جنینگز این اواخر، تمام توجه خود را به رابرت تورن سفیر کبیر ایالت متحده در انگلستان و خانواده او معطوف ساخته بود چرا که آنان بصورت چهره‌های آشنای مطبوعات درآمدی بودند و به عقیده بسیاری زندگی کاملی داشتند. جنینگز عقیده داشت که زندگی افراد سرشناس هر قدر هم که بی‌عیب و نقص به نظر آید، نکات تاریک و گاه زنده‌ای را نیز دربر می‌گیرد. بنابراین امید داشت که خانواده تورن شکار مناسبی برای او باشند. تنها لازم بود که چشمانش را باز کند و به انتظار بنشیند.

امروز او به منزل خانواده تورن می‌رفت البته نه برای گرفتن عکس چرا که مسلماً تعداد زیادی عکاس و خبرنگار در آنجا حضور خواهند داشت، بلکه هدف اصلی او بررسی محل، پیدا کردن پنجره‌های مناسب، شناسایی ورودیها و خروجیها و همینطور مشخص کردن مستخدمینی بود که می‌توان با پرداخت چند پوند آنها را خرید.

صبح زود از خواب بیدار شد و به واریسی وسایل و دوربینهایش پرداخت. لنزهای آنها را پاک کرد و زمان سنج تاریکخانه خود را تنظیم نمود سپس قبل از آنکه خانه را ترک کند در میان انبوهی کاغذ به جستجوی دعوتنامه‌ای که جواز ورود وی به خانه تورن محسوب می‌شد پرداخت، دعوتنامه‌ای که مربوط به یک جشن تولد بود؛ تولد چهار سالگی دیمین تورن.

بازبینی کارتهای دعوت و مدارک شناسایی میهمانان در یک کیلومتری خانه انجام می‌گرفت و طبق معمول همیشه، جنینگز بیش از دیگران برای این منظور معطل شد. می‌دانست که ظاهر و لباسهایش در این قبیل موقعیتهای رسمی سوءظن مأموران را برمی‌انگیزد اما این موضوع برایش اهمیتی نداشت. برعکس، این امر سبب می‌شد که میهمانان دیگر توجهی به او نکنند، در نتیجه می‌توانست راحت‌تر به کارهای خود پردازد.

هنگامی که جنینگز وارد محوطه خانه تورن شد بسیار تعجب کرد، چرا که حیاط خانه تقریباً به یک سیرک مبدل شده بود. در هر گوشه، کودکان از میان غرفه‌های بازی، چادرها و چرخ و فلکهای گوناگونی که مخصوص جشن تولد دیمین تدارک دیده شده بود به این سو و آن سو می‌دویدند. صدای موسیقی اسباب و آلات مختلف به همراه صدای خنده بچه‌ها، حال و هوای خاصی را ایجاد کرده بود

بطوری که جنینگز به جای استفاده از این شلوغی و بررسی محل، محو تماشای آن شده بود. در مقابل یکی از چادرها که به فالگیر جوانی اختصاص داشت بسیاری از شخصیت‌های عالی رتبه لندن صف کشیده بودند. برای سرگرمی بیشتر کودکان، چند کرّه اسب نیز به آنجا آورده شده بود که به نوبت به بچه‌ها سواری می‌دادند. حتی یک بچه فیل کوچک هم دیده می‌شد که از دست کودکانی که فریاد شادی سر داده بودند بادام زمینی می‌گرفت. دیگر خبرنگاران و عکاسان نیز برای گرفتن عکس، همچون کودکان به هر سو می‌دویدند اما این مناظر با وجود تماشایی بودن، مناسب عکسهای جنینگز به شمار نمی‌رفتند. او به دنبال عکسهای عجیب بود، عجیب و منحصر به فرد. عکسهایی که با یک نگاه همگان دریابند که عکاس آن کیست. با این حال برای امتحان دوربین خود چند عکس گرفت.

منظره‌ای که به خصوص توجه جنینگز را به خود جلب می‌کرد، شکل و شمایل و حرکات چسا، پرستار دیمین بود. او لباس دلکها را به تن داشت و صورتش را رنگ کرده بود و همچون پروانه‌ای به دور شمع، در اطراف دیمین می‌چرخید و مرتب او را در آغوش می‌کشید و می‌بوسید. شور و علاقه‌ای که چسا به دیمین نشان می‌داد به حدی بود که جنینگز را به تعجب انداخته بود.

چند قدم آنطرف‌تر، جنینگز متوجه حضور کتی تورن شد که در

کنار دیگر حاضرین ایستاده بود و به چسا و دیمین می نگرید. آثار ناخشنودی در چهره او کاملاً مشهود بود و جنینگز می دانست که این نشانه حسادت است. پس از فوت کردن شمعه‌ها و تقسیم کیک که تقریباً به بزرگی یک اتومبیل بود، یکی از حضار پیشنهاد کرد که فالگیر جوان طالع دیمین را ببیند و دیگران از این پیشنهاد استقبال کردند، بنابراین چسا دست دیمین را گرفت تا به چادر فالگیر برود اما کتی خود را به آنان رساند و گفت:

- من خودم دیمین را به چادر فالگیر می برم.

چسا با لبخند پاسخ داد:

- اما خانم من می توانم این کار را بکنم.

کتی نگاه تندی به چسا انداخت و با خشونت دست دیمین را از

دست او گرفت و گفت:

- گفتم خودم می برم.

سپس به همراهی دیگر حضار به طرف چادر فالگیر حرکت کرد. چسا بی حرکت بر جای خود ایستاد و همچون مادری که فرزند خود را از دست داده باشد به دیمین می نگرید. این لحظه‌ای بود که هیچکس متوجه آن نشد به جز جنینگز که با چشمان تیزبین خود، چسا را زیر نظر داشت که همچنان ماتم زده بر جای خود ایستاده بود. حتی لباس دلکها که تا چند دقیقه پیش خنده بر لبان کودکان می نشانده اکنون گویی بیانگر غم مفرطی بود که بر وجود چسا سایه می افکند. جنینگز بی آنکه دلیلی وجود داشته باشد و تنها از روی

غریزه، دوربین را بالا آورد و عکسی از او انداخت. دخترک ناگهان گویی فکری به خاطرش رسیده باشد لبخندی زد و به طرف خانه دوید.

در چادر فالگیر، کتی در مقابل یک میز چوبی سبزرنگ که بر روی آن یک گوی بلورین قرار گرفته بود نشست و دیمین را بر روی زانوهای خود نشاند. فالگیر، دختر جوان و خنده‌رویی بود که جامه قرمز بلندی بر تن داشت و در حالی که لبخند می‌زد از دیمین خواست تا دست خود را به او بدهد. دیمین نگاهی به مادرش انداخت و پس از آنکه کتی سر خود را به علامت مثبت تکان داد دست خود را به طرف فالگیر دراز کرد. فالگیر دست دیمین را با دو دست خود گرفت و گفت:

- چه دست صاف و قشنگی، معلوم است که طالع روشنی داری. سپس به کف دست دیمین نگاه کرد و مدتی به آن خیره شد. چیزی نگذشت که خنده از صورت او محو گردید و علائم تعجب و شگفتی جای آن را گرفت. پس از آن رو به دیمین کرد و گفت:

- بگذار آن یکی دستت را هم ببینم.

دیمین دست دیگرش را نیز دراز کرد و فالگیر با دقت آن را برانداز نمود. کتی متوجه حالت سردرگمی فالگیر شد و از او پرسید:

- خیلی طول می‌کشد تا فالش را بگوئید؟

دخترک پاسخ داد:

- تاکنون چنین چیزی ندیده بودم.

- چه چیزی را؟

- نگاه کنید، دستش کاملاً صاف است. نه خطی، نه چروکی و نه

حتی اثر انگشتی.

کتی نگاهی به دستهای دیمین انداخت و پاسخ داد:

- به نظر من که طبیعی هستند.

- به کف دستان خودتان نگاه کنید، خطوطی می بینید که در

اصطلاح به آنها مسیر طول عمر و خطوط شخصیتی گفته می شود، ...

حالا نوک انگشتان خود را نگاه کنید. با چشم هم می توان اثری را که

در هنگام انگشت نگاری از شخص برجای می ماند تشخیص داد، اما

دیمین هیچکدام از این آثار و خطوط را ندارد.

کتی بار دیگر دستهای دیمین را به دقت مورد بررسی قرار داد.

دیمین نیز به دستهای خود نگاه می کرد و در عجب بود که موضوع از

چه قرار است. این بار کتی دریافت که حق با فالگیر است. شانه‌ای بالا

انداخت و گفت:

- البته دیمین هنوز خیلی کوچک است.

- من سه سال است که در میهمانی‌ها فال کودکان را می گیرم و به

شما اطمینان می دهم که این خطوط، حتی بردست کودکان چند روزه

نیز وجود دارد.

سپس خنده‌ای سرداد و در ادامه گفت:

- اینطوری حسنش این است که اگر روزی دیمین به بانک دستبرد

بزند، پلیس نمی‌تواند از روی اثر انگشت، او را دستگیر کند.
کتی با حالتی که نشان می‌داد چندان هم از این شوخی لذت نبرده
است پرسید:

- آیا امکان دارد طور دیگری فال او را بگیرید تا دلش نشکند؟
- البته که امکان دارد. حالا طالعش را در این گوی بلورین نگاه
می‌کنیم.

اما همینکه دخترک خواست چیزی بگوید صدایی از بیرون
شنیده شد. صدای چسا که از مسافتی نسبتاً دور دیمین را صدا میزد.
- دیمین!... دیمین!... از چادر بیرون بیا می‌خواهم چیز جالبی را
نشانت بدهم،... بیرون بیا تا بدانی به خاطر تو حاضرم چکار کنم...
در لحن چسا غم و افسردگی موج می‌زد. کتی در حالی که دیمین
را در آغوش گرفته بود از چادر بیرون آمد و به جهت صدا خیره شد.
چسا بر پشت بام خانه ایستاده بود و طنابی در دست داشت. دخترک
طناب را بالا گرفت تا همه بتوانند آن را ببینند. چیزی نگذشت که تمام
میهمانان متوجه او شدند و به تدریج سکوت بر فضای خانه حکم فرما
گردید. چسا طناب را به دور گردن خود بست، دستان خود را به بالا
برد و خطاب به دیمین گفت:

- نگاه کن دیمین، اینکار به خاطر توست، فقط به خاطر تو.

سپس در مقابل چشمان حیرت‌زده حاضران، پائین پرید و
لحظه‌ای بعد خاموش و بی‌جان در میان زمین و هوا به آرامی تاب
می‌خورد. برای چند لحظه کسی نتوانست حرکتی بکند. همه با

ناباوری به جسد معلق چسا خیره شده بودند تا آنکه صدایی حاضران را به خود آورد؛ صدای جیغ کتی قبل از آنکه از هوش برود.

در حیاط خانه، کسی به جز خود تورن و افراد پلیس باقی نمانده بود. یکی از مأمورین، از پله‌های نردبانی بالا رفت تا جسد دخترک را پائین آورد اما همینکه طناب را برید جسد از دستش لیز خورد و از پشت به زمین برخورد کرد. از محل برخورد سر جسد با سنگهای حیاط، خون جاری شد و بار دیگر همه مبهوت به جسد چسا نگریستند که گویی دراز کشیده و با لبخند یک دلچک به آسمان خیره شده است.

روز قبل از تشییع جنازه چسا، برای کتی روزی اندوهناک بود. تمام روز از اتاق خود خارج نشد و در تنهایی و سکوت، ساعتها کنار پنجره نشست و به آسمان ابری خیره شد. هرازچندگاهی رعد و برقی در دور دستها، سکوت حاکم بر فضای خانه را برهم می‌زد. گزارش پزشک قانونی حاکی از آن بود که مقدار نسبتاً بالایی داروی ضد حساسیت در بدن چسا وجود داشته و این موضوع معمای خودکشی او را پیچیده‌تر کرده بود. برای اجتناب از خبرنگارانی که در تلاش بودند تا شاخ و برگ‌ها را به این ماجرا بدهند، آن روز رابرت تورن از منزل خارج نشد. نگران همسرش بود و بیم آن داشت که کتی همچون سالها پیش، دچار حالت افسردگی شود. شب هنگام تورن به

اتاق کتی رفت و پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- طوری خودت را ناراحت می‌کنی گویی یکی از افراد خانواده را

از دست داده‌ای.

- همینطور هم هست. چسا بارها به من گفته بود می‌خواهد

همیشه نزد ما بماند.

تورن شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

- اما مثل اینکه خیلی زود تغییر عقیده داد.

او از بیان این جمله منظوری نداشت اما کتی نگاه غضب‌آلودی به

او انداخت. تورن که دریافت کلامش توهین‌آمیز بوده کمی جلوتر آمد

و گفت:

- معذرت می‌خواهم، قصدی نداشتم، اما از اینکه تو خودت را

اینطور رنج می‌دهی ناراحت هستم.

- اما رابرت تو نمی‌دانی.

- چه چیز را نمی‌دانم؟

- فکر می‌کنم در جریان خودکشی چسا مقصر اصلی من بودم.

تورن کنار کتی نشست و در حالی که سعی می‌کرد او را دل‌داری

دهد گفت:

- او تحت تأثیر داروی ضد حساسیت بوده و این موضوع تقصیر

هیچکس نیست.

- اما روز میهمانی، رفتار من با چسا درست نبود.

- منظورت چیست؟

- من به صمیمیتِ میان او و دیمین حسادت کردم برای همین با
تندی دست دیمین را از دست او گرفتم و به چادر فالگیر بردم. فکر
می‌کنم همین موضوع دل او را شکست.

- عزیزم تو خیلی به خودت سخت گرفتی، همانطور که گفتم
پزشکان عقیده دارند که او در اثر مصرف بیش از حد دارو دست به
خودکشی زده است.

کتی خواست چیزی بگوید اما بغض مهلتش نداد و اشکانش
سرازیر شد. دستانش را بر روی صورت خود گذاشت و گریست.

صبح روز بعد، مراسم به خاک سپاری چسا در قبرستان کوچکی
واقع در خارج شهر برگزار شد. به جز خانواده دختر، فقط کتی و
دیمین در آنجا حضور داشتند و مراسم به صورت مختصر برگزار
گردید. برای جلوگیری از جنجالهای خبری، تورن در این مراسم
شرکت نکرد و از کتی نیز خواسته بود که چنین کند اما پاسخ کتی
بسیار صریح بود؛ او به چسا علاقه داشت و می‌باید بر مزارش حضور
می‌یافت و برایش طلب آمرزش می‌کرد.

خارج از قبرستان، عده‌ای خبرنگار که پلیس از ورود آنان ممانعت
به عمل آورده بود کنجکاوانه به این سو و آن سو می‌رفتند. در زاویه‌ای
که آنان قرار داشتند کسی نمی‌توانست از مراسم عکسبرداری کند اما
در فاصله‌ای نسبتاً دور و بر روی شاخه درختی، جنینگز دور از چشم

مأمورین، با لنزهای پر قدرت دوربین خود شاهد برگزاری مراسم به خاک سپاری چسا بود و با دقت یک‌یک حاضرین در مراسم را از نظر می‌گذرانند. نزدیکان دختر می‌گریستند و گتی مبهوت به تابوت چسا خیره شده بود، اما بیش از هر کس دیگر، توجه جنینگز به دیمین جلب شد که همچون عروسکی بر جای خود بی حرکت ایستاده بود و با دقت به گوشه‌ای می‌نگریست. یکباره حالت چهره کودک تغییر کرد گویی چیزی او را ترسانیده اما لحظه‌ای بعد مجدداً آرامش قبلی خود را بدست آورد. اینبار حتی لبخندی نیز بر لبان کوچکش نقش بست. جنینگز دوربین خود را به جهت نگاه دیمین چرخاند اما به جز سنگ قبرها نتوانست چیز دیگری ببیند. ناگهان متوجه تکان جسمی شد؛ جسمی سیاه اما مبهم. آنقدر لنز دوربین خود را چرخاند تا تصویر جسم سیاه واضح شد. یک حیوان بود، یک سگ سیاه و بزرگ که خود را پشت سنگ قبرها پنهان کرده بود تا از نظرها دور باشد. چشمان سگ حتی در روشنایی صبح، همچون چراغ پرنوری می‌درخشید و حالت آن، چنان خوفناک بود که حتی از آن فاصله، جنینگز را به وحشت می‌انداخت. سگ نیز ساکت و بی حرکت به نقطه‌ای خیره شده بود، به چشمان دیمین، و آن دو، تا انتهای مراسم به یکدیگر خیره ماندند.

روز بعد، مستخدمین خبر ورود خانم بای لاک^۱ پرستار جدید

1- Baylock

دیمین را به آقا و خانم تورن دادند و آنها در اتاق نشیمن با وی ملاقات کردند. خانم بای لاک زنی میانسال و قوی هیکل بود با لهجه ایرلندی که بیشتر به زندانبانان می ماند تا پرستاران و به محض ورود به اتاق، بدون مقدمه شروع کرد به سخن گفتن:

- می دانم که چه مصیبتی برایتان رخ داده بنابراین زیاد وارد جزئیات نمی شوم. من با این نیت اینجا آمده ام تا بلکه بار اندوهتان را تسکین دهم. متأسفانه این روزها پرستاران جوان، یا نازپرورده هستند و یا معتاد. به هر حال سعی خودم را خواهم کرد تا پسر شما این فاجعه را فراموش کند.

خانم بای لاک آنچنان با صراحت و اطمینان سخن می گفت که رابرت و کتی نتوانستند حرفی بزنند و تنها به او می نگریستند.

- حالا اگر اجازه بفرمائید بروم بچه را ببینم.

کتی در حالی که پله ها را نشان می داد گفت:

- من راهنمائیتان می کنم.

- اجازه بدهید خودم تنها بروم خانم، بگذارید خودمان با هم کنار

بیائیم.

- اما او کمی خجالتی است مخصوصاً با آدمهای غریبه.

- با من نه خانم، با من نه، به شما اطمینان می دهم چیزی نخواهد

گذشت که من در این خانه دیگر غریبه نخواهم بود.

سپس از پله ها بالا رفت و در سکوتی که پس از رفتن او برقرار شد

کتی و رابرت با تعجب به هم نگاه کردند. رابرت گفت:

- او را پسندیدم، معلوم است که در کار خود خبره است.

- من هم همینطور فکر می‌کنم.

- از کجا پیدایش کردی؟

- من؟ من پیدایش نکردم، فکر می‌کردم تو او را پیدا کردی.

رابرت سرش را به علامت منفی تکان داد و هر دو از همان پائین پلکان خانم بای لاک را صدا زدند. خانم بای لاک که تازه به بالای پلکان رسیده بود سرش را برگرداند و به آن دو که در حال بالا آمدن بودند نگریست.

- معذرت می‌خواهیم خانم بای لاک اما مشکلی پیش آمده.

- چه مشکلی؟

- ما نمی‌دانیم چه کسی شما را اینجا فرستاده.

- آه، بله موسسه مرا فرستاده.

- کدام موسسه؟

- همان موسسه‌ای که پرستار قبلی را برای شما فرستاده بود. آنها از طریق مطبوعات از مرگ پرستار قبلی مطلع شدند برای همین مرا فرستادند خدمت شما.

این موضوع در وهله اول به نظر تورن کمی عجیب آمد اما با در نظر گرفتن شمار بیکاران در لندن و وجود رقابت کاری فشرده در این شهر، با خود فکر کرد که موسسه با این کار چه ابتکار جالبی به خرج داده است. با این حال کتی هنوز کاملاً قانع نشده بود و گفت:

- اشکالی ندارد اگر من به موسسه زنگ بزنم و این موضوع را با آنان

هماهنگ کنم؟

- ابدأ خانم، خواهش می‌کنم که حتماً همین کار را بکنید. در ضمن به محض آنکه وسایلم را باز کردم معرفی‌نامه موسسه و رضایت‌نامه‌هایی را که از خانواده‌های قبلی دارم نشانتان خواهم داد.

هنگامی که کتی و رابرت به اتاق نشیمن بازگشتند کتی با موسسه تماس گرفت تا در مورد صلاحیت پرستار جدید از آنها سؤال کند و دریافت که خانم بای لاک کاملاً مورد تأیید بوده و اتفاقاً از بهترین کارمندان آنها محسوب می‌شود. تنها مسئله مبهمی که در مورد وی وجود داشت آن بود که بر طبق پرونده‌های موسسه، می‌باید خانم بای لاک اکنون نزد خانواده‌ای در ژم باشد. البته به کتی اطمینان داده شد که این موضوع از اهمیت چندانی برخوردار نیست و هنگام مراجعت مدیر موسسه از سفر که اتفاقاً صبح همان روز برای مدت چند هفته به مرخصی رفته بود، هماهنگی‌های لازم انجام خواهد شد، چرا که شخص مدیر، مستقیماً مسئول کاریابی برای خانم بای لاک بود. کتی پس از آنکه گوشی را گذاشت نگاهی حاکی از رضایت به رابرت انداخت زیرا که خانم بای لاک زنی پرانرژی و برخوردار از اعتماد به نفس بود و از همه مهمتر سالها تجربه در امر پرستاری بچه داشت پس دلیلی برای نگرانی باقی نمی‌ماند. خانم بای لاک درست همان کسی بود که خانواده تورن در موقعیت فعلی نیاز داشت.

در طبقه بالا، خانم بای لاک وارد اتاق دیمین شد. کودک در حین بازی با اسباب‌بازیهای خود، بر روی زمین خوابش برده بود. خانم بای لاک بالای سر او ایستاد و همینطور که به دیمین نگاه می‌کرد بدنش می‌لرزید. آنچنان با احترام ایستاده بود گویی در مقابل ولی نعمت خود قرار گرفته است. دیمین با شنیدن نفسهای لرزان پرستار، از خواب بیدار شد و چون چشمانش به او افتاد برخاست و چند قدم عقب رفت. خانم بای لاک به آرامی و با صدایی لرزان گفت:

- از من نترس کوچولو، من برای محافظت از تو به اینجا آمده‌ام.

بیرون از خانه رعد شدیدی در آسمان غرش کرد و پس از آن بارانی تند باریدن گرفت. بارانی که چند روز پی در پی ادامه داشت گویی آسمان می‌گرید.

فصل چهارم

در ماه جولای و به دنبال بارندگی‌های شدید و غیرمعمول اخیر، منظره اطراف خانه تورن سرسبزتر از همیشه شده بود و گل‌های بسیاری در هر سوی آن به چشم می‌خورد. جنگل اطراف خانه نیز انبوه‌تر به نظر می‌رسید. راننده خانه، آقای هورتون که وظیفه باغبانی را هم بر عهده گرفته بود، بیم آن داشت که خرگوشها در اثر زاد و ولد بسیار، دچار کمبود غذا شده و از گل‌های باغ آنان تغذیه کنند. از این رو در گوشه و کنار جنگل، تله‌های متعددی برای از پای درآوردن آنها کار گذاشته بود. صدای سوزناک ضجه خرگوشهایی که نیمه‌های شب در تله می‌افتادند باعث شد تا کتی از هورتون بخواهد که دست از تله‌گذاری بردارد. برعکس آنچه انتظار می‌رفت هورتون از این امر بسیار خوشحال شد زیرا احساس می‌کرد هر بار که برای جمع‌آوری اجساد خرگوشها وارد جنگل می‌شود، سنگینی نگاهی را بر خود

حس می‌کند گویی از اعماق جنگل چشمانی مراقب او هستند. او این مسئله را با همسر خود در میان گذاشت اما همسرش به او خندید و به شوخی گفت که شاید روح هنری پنجم در جنگل به او می‌نگرد. این شوخی به مذاق هورتون خوش نیامد و قسم یاد کرد که دیگر هرگز پای به درون آن جنگل نگذارد.

مسئله دیگری که فکر هورتون را به خود مشغول می‌کرد، آن بود که پرستار جدید، اغلب دیمین را برای گردش به داخل جنگل می‌برد و خدا می‌دانست که در آنجا چه چیز سرگرم‌کننده‌ای وجود داشت که باعث می‌شد آنها تا ساعتها باز نگردند. همچنین هورتون هنگام کمک به همسرش در شستن رختها، چندین بار متوجه موهای سیاهی شد که به لباسهای دیمین چسبیده بود اما از آنجا که در خانه حیوانی وجود نداشت تا دیمین با آن بازی کند، آنرا به حساب یکی دیگر از مسائل مرموزی گذاشت که این اواخر در خانه بسیار به چشم می‌خورد.

از طرف دیگر کتی روز به روز اوقات کمتری را با دیمین می‌گذراند. به نظر او اینطور می‌آمد که دیمین خانم بای لاک را به وی ترجیح می‌دهد، حتی مستخدمین و دیگر کارکنان خانه نیز متوجه این امر شده بودند و برای خانم خانه احساس ترحم می‌کردند که اینچنین فرزندش، دلبستگی به یک پرستار را به مهر مادری او ترجیح داده و آرزو می‌کردند که هر چه زودتر خانم بای لاک از آنجا برود، اما

برعکس هر روز موقعیت خانم بای لاک در خانه مستحکم‌تر می‌شد و اعمال نفوذ بیشتری بر روی والدین بچه پیدا می‌کرد.

از آنجایی که خانم بای لاک نیز کاملاً شیفته دیمین به نظر می‌رسید، کتی ترجیح داد تا در مورد سردی روزافزون روابط خودش با دیمین اقدامی نکند. او همچنان خود را در مورد سرنوشت پرستار قبلی مسئول می‌دانست و نمی‌خواست اجازه دهد تا بار دیگر حسادت او، به احساسات شخص دیگری لطمه بزند به همین دلیل زمانی که خانم بای لاک تقاضا کرد تا اتاق وی از طبقه پائین به اطاقی در مجاورت اتاق دیمین منتقل شود کتی مخالفت نکرد. اکنون او احساس می‌کرد که به عنوان یک مادر، دیگر وظیفه‌ای برای انجام دادن ندارد. شاید روند زندگی اشراف اینطور حکم می‌کرد و شاید هم به عنوان همسر یک سیاستمدار، وظیفه مادری او نیز همچون وظایف دیگرش، تنها جنبه تشریفاتی داشت. به هر حال برای دور کردن افکارش از این مسئله، خود را بیش از پیش درگیر مسائل بیرون از خانه کرده بود. صبحها را با پرداختن به مسائل خیریه و بازدید از آسایشگاهها و بیمارستانها می‌گذراند و شبها گل سرسبد میهمانی‌های سیاسی بود. اکنون دیگر کتی نه یک گل شکننده بلکه ماده شیری بود پر از انرژی و اعتماد به نفس. تورن نیز متوجه تغییر روحیه ناگهانی کتی شده بود و از این بابت بسیار احساس غرور می‌کرد. کتی اینک همان همسری بود که تورن همیشه آرزویش را داشت. اما تورن

نمی دانست که این تغییر روحیه، نتیجه یأس و افسردگی درونی اوست و نه ثمره سرور و خوشبختی.

رابرت نیز آنقدر درگیر مسائل کاری بود که نمی توانست جریاناتی را که در خانه می گذرد دنبال کند. بحران نفتی که اخیراً پیش آمده بود و پیشنهادات تورن برای رفع این بحران، او را در مرکز توجهات محافل سیاسی قرار داده بود و رئیس جمهور آمریکا و دیگر رهبران غربی از او خواسته بودند تا از طریق برقراری تماسهای غیررسمی با شیوخ عرب، آنها را وادارد تا به این بحران آنطور که منافع غرب ایجاب می کرد پایان دهند. بنابراین موضوع سفر غیررسمی و محرمانه او به کشورهای خاورمیانه مطرح گردید و چون نمی توانست کتی را همراه خود ببرد همین امر سبب شد که مشاجره های متعددی میان آندو درگیرد. رابرت سعی می کرد که وخامت اوضاع را برای او تشریح کند اما این موضوع تنها بر شدت مشاجره های میان آنها می افزود زیرا کتی بدون منطق و حتی بدون ذکر علت، تمامی توضیحات رابرت را رد می کرد.

شبی، پس از پایان یکی دیگر از این مشاجره ها، رابرت که خواب به چشمانش نمی آمد، برای هواخوری به ایوان اتاقش رفت. شب از نیمه گذشته بود و ستارگان در آسمان می درخشیدند. منظره جنگل در زیر نور مهتاب بسیار دیدنی بود و تا حد زیادی رابرت را تسکین

می داد. همینطور که به جنگل می نگریست احساس کرد که چشمانی نیز از درون جنگل به او خیره شده اند و هر قدر بیشتر به جنگل نگاه می کرد این احساس در وی قویتر می شد. با عجله به سمت گنجهای رفت و دوربین صحرایی خود را که در جوانی و به هنگام شکار مورد استفاده قرار می داد برداشت و بار دیگر به ایوان بازگشت. با دوربین بدقت جنگل را زیر نظر گرفت. ابتدا به جز سیاهی، چیزی به چشم نمی خورد اما پس از چند لحظه توانست در میان تاریکی جنگل، چشمانی را تشخیص دهد که مستقیماً به او خیره شده بودند. چشمانی که در انعکاس نور ماه همچون آهن گداخته می درخشیدند. از دیدن آن منظره لرزه بر اندام تورن افتاد. دوربین را پائین آورد و به داخل اتاق بازگشت. برای لحظه ای مبهوت برجای خود باقی ماند. سپس بر اعصاب خود مسلط گردید و پای برهنه به سمت طبقه پائین حرکت کرد. به آرامی از پله ها پائین آمد و به سمت درب اصلی خانه رفت. بدون صدا آن را باز کرد و قدم به بیرون نهاد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود، حتی صدای جیرجیرکها نیز شنیده نمی شد. رابرت به آرامی جلو رفت، در چند قدمی جنگل ایستاد و با دقت به اعماق آن نگاه کرد. نه چیزی دیده می شد و نه صدایی به گوش می رسید. از دو چشم درخشان اثری نبود. به سمت خانه بازگشت اما ناگهان پای برهنه خود را بر روی جسم نرم و مرطوبی گذاشت، خم شد تا نگاهی به آن بیاندازد. بر روی چمن و در مقابل پایش، لاشه خرگوش بی سری را دید که از محل قطع شدگی سرش خون به بیرون فواره می کرد و

بدنش هنوز گرم بود. رابرت با حالتی منقلب برخاست و به طرف خانه دوید.

صبح روز بعد زودتر از همیشه از خواب بیدار شد و به سراغ هورتون رفت تا بداند آیا او هنوز برای خرگوشها تله می‌گذارد یا خیر. پاسخ هورتون منفی بود پس به اتفاق هم به محلی رفتند که لاشه حیوان افتاده بود. لاشه هنوز همانجا بود و مگسها به دورش می‌چرخیدند، هورتون زانو زد و به بررسی لاشه پرداخت. تورن از او پرسید:

- عقیده تو چیست؟ آیا ممکن است یک حیوان وحشی در این اطراف باشد؟

- شک دارم که اینطور باشد قربان.

سپس هورتون لاشه خشک شده جانور را با اکراه از روی زمین بلند کرد و گفت:

- نگاه کنید، فقط سرش را کنده و برده، در صورتی که اگر یک حیوان وحشی به این خرگوش حمله کرده بود، بدنش را می‌خورد و معمولاً سر قربانی، تنها قسمتی است که باقی می‌ماند. اما به نظر من هر موجودی که به این خرگوش حمله کرده فقط برای تفریح اینکار را کرده‌است.

تورن از هورتون خواست که لاشه خرگوش را در گوشه‌ای دفن کند و در این باره به کسی حرفی نزند. سپس به سمت خانه حرکت کرد

اما هورتون در بین راه او را متوقف ساخت و گفت:
- قربان می خواستم مطلبی را خدمتتان عرض کنم.
- بله، چه اتفاقی افتاده؟

- راستش را بخواهید قربان من احساس بدی نسبت به این جنگل
دارم برای همین فکر نمی کنم صلاح باشد که خانم بای لاک روزی
چند ساعت آقای دیمین را برای بازی به اعماق این جنگل ببرد.
تورن با تعجب پاسخ داد:

- من از چنین چیزی خبر نداشتم، لطفاً شما از طرف من به ایشان
بگوئید که دیگر هرگز چنین کاری نکنند. حیاط خانه به قدر کافی برای
بازی دیمین بزرگ است.

عصر همان روز، آقای هورتون دستور آقای خانه را به خانم بای
لاک ابلاغ کرد اما شب هنگام خانم بای لاک نزد رابرت رفت و مراتب
ناخرسندی خود را از این مطلب ابراز نمود:

- البته منظور من این نیست که از دستور شما سرپیچی کنم آقا، اما
اگر اشکالی ندارد ترجیح می دهم که دستورات، مستقیم به خود من
ابلاغ شوند و نه از طریق مستخدمین دیگر.

تورن از خشمی که در چشمان خانم بای لاک موج می زد
شگفت زده شد و پرسید:

- به هر حال من متوجه نمی شوم که این موضوع برای شما چه
فرقی می کند.

- فرقی در این است که مستخدمین دیگر سلسله مراتب را رعایت نخواهند کرد.

سپس خانم بای لاک روی خود را برگرداند و از اتاق خارج شد و تورن در عجب بود که منظور وی از گفتن این جمله چیست.

همانشب جنینگز در تاریکخانه خود تا دیروقت مشغول ظاهر کردن و بررسی عکسهایی بود که در روزهای گذشته از خانواده تورن گرفته شده بود. عکسهای مربوط به جشن تولد دیمین و نیز عکسهای مراسم تشییع جنازه چسا که در بین آنها عکسی نیز از آن سگ سیاه و مخوفی که در پشت سنگ قبرها پنهان شده بود به چشم می خورد. اما از بین تمامی آنها، عکسی که بیش از همه توجه جنینگز را به خود جلب می کرد، عکس چسا در لباس دلکها بود که چند دقیقه قبل از مرگش از او گرفته شده بود. در عکس یک اشکال فنی به چشم می خورد یعنی سایه مبهم و شبح گونه یک خط تیره در آن دیده می شد که بصورت عمودی تا بالای سر چسا ادامه داشت و در قسمت گردن دختر، به صورت هلال درآمده بود. جنینگز ابتدا تصور کرد که این اشکال به ظهور فیلم مربوط می شود بنابراین به تاریکخانه بازگشت تا عکس مورد نظر را مجدداً ظاهر کند و در خلال آن به این فکر که جنجالی ترین عکاس لندن حتی نمی تواند یک عکس معمولی را ظاهر کند پوزخند می زد. اما پس از ظهور مجدد فیلم دریافت که اشکال، دقیقاً به همان صورت قبلی دیده می شود بنابراین به احتمال

بسیار زیاد، نقص از فیلم اصلی بوده است. معمولاً عکاسان، عکسهای خراب را دور می‌اندازند اما جنینگز با توجه به آنچه که بر چسا گذشته بود و شباهت تصادفی نقص موجود در عکس با نحوه مرگ دخترک، تصمیم گرفت که آن را نزد خود نگاه دارد زیرا این یک تصادف تاریخی بود که سایه مرگی قبل از وقوع، بر روی عکسی نقش ببندد.

جنینگز هنوز به آنچه در نظر داشت دست نیافته بود اما او هرگز ناامید نمی‌شد و به‌طور غریزی احساس می‌کرد که در مسیر درست قرار دارد. از طریق یکی از دوستان خبرنگار خود در ایالت متحده، تحقیقاتی در مورد گذشته خانواده تورن انجام داده و دریافته بود که خانواده کتی در اصل از مهاجران روس بوده‌اند و یک ماه قبل از تولد کتی، پدرش خود را از پنجره دفتری واقع در طبقه شانزدهم یک آسمانخراش به پائین پرت کرده است. یکسال بعد از این واقعه، مادرش با شخص دیگری ازدواج می‌کند اما کتی در هیچیک از مصاحبه‌های خود با مجلات و روزنامه‌ها به این موارد اشاره‌ای نکرده بود. البته این مسائل برای جنینگز چندان مهم به نظر نمی‌رسیدند ولی در مورد آینده، او را امیدوار می‌کردند. اکنون او خود را آماده مراسم ازدواج یکی از بزرگان لندن می‌کرد که قرار بود ظرف چند روز آینده در یکی از کلیساهای بزرگ شهر برگزار شود و مطمئناً خانواده تورن نیز در آن حضور خواهند داشت.

یک روز قبل از برگزاری مراسم، رابرت به سفارت اطلاع داد که امروز را به استراحت خواهد پرداخت. سپس کتی را برای گردش به نقاط دیدنی شهر لندن برد. مشاجره‌های اخیر او و کتی تأثیرات نامطلوبی بر روحیه هر دوی آنان برجای گذاشته بود و اینک به نظر می‌رسید که این گردش دونفره، آرامش نسبی را به آنان بازگردانده است. آنها پس از بازدید قسمتهای مختلف شهر و صرف نهار، برای تماشای اجرای جدیدی از نمایش شاه لیر^۱ به تئاتر رفتند. سرنوشت شاه لیر کاملاً کتی را تحت تأثیر قرار داده بود و به خیانتی که دختران لیر بر او روا داشتند می‌گریست.

کتی و رابرت امروز را تا دیروقت خارج از خانه گذراندند و زمانی به خانه بازگشتند که دیگران در خواب بودند. قهوه‌ای درست کردند و به یاد روزهای نخست ازدواج، قهوه خود را در کنار شعله‌های بخاری دیواری صرف کردند. کتی کاملاً خوشحال و راضی به نظر می‌رسید. نگاهی پر از محبت به رابرت انداخت و گفت:

- اگر روزی تو رئیس جمهور شدی آیا باز هم می‌توانیم کنار شعله‌های بخاری، قهوه بخوریم؟
- دلیلی وجود ندارد که نتوانیم.
- امروز خیلی به من خوش گذشت، ای کاش که هیچوقت تمام

۱- یکی از تراژدیهای مشهور ویلیام شکسپیر.

نمی شد.

- قول می دهم از این به بعد وقت بیشتری را با هم سپری کنیم.
کتی نگاهی حاکی از رضایت به رابرت انداخت و آن دو تا
نیمه های شب در کنار شعله های بخاری به گفتگو نشستند.

صبح روز بعد، رابرت بسیار سرزنده از خواب بیدار شد و خود را
برای رفتن به مراسم ازدواج آماده کرد. سپس در حالیکه شعری را زیر
لب زمزمه می کرد از پله ها پائین آمد و از همانجا همسرش را صدا زد:
- کتی؟

- هنوز آماده نیستم.

- عجله کن وقت زیادی نداریم.

- الآن می آیم.

- آیا دیمین آماده است؟

- نمی دانم، الآن از خانم بای لاک سؤال می کنم.
کتی در حالی که دستکشهای خود را به دست می کرد از اتاقش
خارج شد و به سمت اتاق دیمین رفت و از پشت در پرسید:
- خانم بای لاک آیا دیمین برای رفتن آماده است؟

او پاسخی نشنید از این رو وارد اتاق شد اما کسی در آنجا نبود. به
طرف حمام اتاق دیمین رفت و وارد آن شد و در کمال تعجب، دیمین
را در حال آب بازی دید. خانم بای لاک نیز در کناری ایستاده بود و با
لبخندی بر لب، به دیمین می نگریست. با دیدن این منظره، حالت

چهره کتی تغییر کرد و با لحنی که نشان دهنده ناخرسندی وی بود به خانم بای لاک گفت:

- خانم بای لاک از شما خواسته بودم که تا ساعت ده صبح دیمین را کاملاً آماده کنید.

- اگر جسارت بنده را ببخشید، باید بگویم که دیمین ترجیح می دهد که به جای حضور در یک مراسم کسل کننده به پارک برود.
- از تذکر شما خیلی متشکرم خانم بای لاک اما من مخصوصاً اصرار دارم که دیمین برای حضور در این مراسم، با ما به کلیسا بیاید.
- موضوع شرکت در مراسم نیست خانم، منظور من این است که برای بچه به این کوچکی حضور در کلیسا ممکن است ناراحت کننده باشد.

در لحن خانم بای لاک آرامش خاصی وجود داشت، آرامشی که حاکی از سرپیچی او بود. او لبخندی به کتی زد با این امید که این لبخند به بحث میان آنان پایان دهد اما این بار کتی در تصمیم خود مصرّ بود:

- خیلی از یادآوری شما متشکرم خانم بای لاک اما تصمیم من به قوّت خود باقیست لطفاً هر چه سریعتر دیمین را آماده کنید.

خانم بای لاک از لحن تند و جدی کتی کاملاً جا خورده بود. حتی دیمین نیز تغییر حالت او را احساس می کرد بنابراین جلو آمد و در حالیکه با وحشت به مادرش می نگریست به پرستار خود چسبید.
پس از لحظه ای سکوت خانم بای لاک مجدداً گفت:

1

- معذرت می خواهم خانم که باز هم اظهار نظر می کنم اما شما فکر می کنید که یک پسر بچه چهار ساله می تواند هدف از مراسم مذهبی را درک کند؟ آیا بهتر نیست که از هم اکنون کاری کنید که او به خرافات مذهبی و تعصبات بیهوده دینی عادت نکند؟

کتی نگاهی حاکی از خشم به خانم بای لاک انداخت و با لحن بسیار تند پاسخ داد:

- مثل اینکه شما حرفهای من را متوجه نمی شوید خانم بای لاک. دیمین باید تا پنج دقیقه دیگر با لباس مرتب پائین پله ها باشد. سپس رویش را برگرداند و رفت اما هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود که ایستاد و گفت:

- در ضمن به عنوان پرستار بچه در صلاحیت شما نیست که در مورد عقاید مذهبی اظهار نظر کنید. خواهش می کنم که در این خانه این گونه حرفها دیگر تکرار نشود.

پنج دقیقه بعد دیمین با لباسی رسمی و مرتب، همراه با والدینش سوار بر اتومبیل مجللی شدند که معمولاً فقط در مراسم رسمی از آن استفاده می شد و طبق معمول هورتون وظیفه رانندگی را بر عهده داشت. رابرت از سکوت و حالت چهره کتی متوجه عصبانیت او شد و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- چیز مهمی نیست.

- اگر مهم نبود اینقدر عصبانی به نظر نمی رسیدی.
- موضوع به خانم بای لاک مربوط می شود.
- مگر خانم بای لاک چه شده؟
- او بسیار گستاخ و خودرأی شده. نمی خواست بگذارد تا دیمین همراه ما به کلیسا بیاید.
- می دانی که چقدر به دیمین وابسته است. شاید حتی تحمل چند ساعت دوری از او را هم ندارد.
- ولی من فکر نمی کنم موضوع به این سادگی ها باشد.
- در این لحظه هورتون مداخله کرد و با لهجه انگلیسی خود و لحنی کاملاً رسمی گفت:
- قربان اگر اجازه بفرمائید می خواستم کلامی راجع به خانم بای لاک عرض کنم.
- کتی و رابرت با تعجب به هم نگاه کردند زیرا تاکنون اتفاق نیافتاده بود که هورتون هنگام رانندگی چیزی بگوید و کلاً عادت نداشت که در مورد کسی اظهار نظر بکند. تورن از او پرسید:
- چه شده است هورتون؟
- قربان اگر حمل بر فضولی نباشد باید عرض کنم که خانم بای لاک عادات بسیار عجیبی دارند که به نظر من ممکن است بر روی آقای دیمین نیز اثر بد بگذارد.
- لطفاً واضحتر صحبت کن هورتون.
- برای مثال می دانید که همه مستخدمین باید با هم غذا بخورند

اما ایشان نه تنها با ما غذا نمی‌خورند بلکه تاکنون دیده نشده که اصلاً در طول روز چیزی بخورند. اینطور به نظر می‌رسد که شبها بعد از آنکه همه خوابیدند، ایشان پائین می‌آیند و مقداری غذا از آشپزخانه برمی‌دارند که البته هرگز از ظرفی استفاده نمی‌کنند.

تورن بار دیگر نگاهی به کتی انداخت و مجدداً از هورتون پرسید:
- آیا مطلب دیگری نیز هست؟

- بله قربان، موضوع دیگر آن است که تاکنون چندین بار اتفاق افتاده که بنده در نیمه‌های شب به علت بی‌خوابی از پنجره اتاقم به مناظر بیرون نگاه کنم و یکی دو بار ایشان را دیدم که آهسته و بی‌صدا به درون جنگل می‌روند. یک شب تصمیم گرفتم که آنقدر بیدار بمانم تا ببینم ایشان چه موقع برمی‌گردند ولی تا نزدیکی سپیده‌دم بازنگشتند.

کتی و رابرت از شنیدن این مطالب کاملاً شگفت‌زده شده بودند، کتی رو به هورتون کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم که اگر مطلب دیگری نیز هست حتماً به ما بگوئید.

- خانم اگر راستش را بخواهید مطلب دیگری نیز هست که از بازگویی آن شرم دارم.

- خواهش می‌کنم که ادامه بدهید.

- نمی‌دانم چطور خدمتتان عرض کنم،... حقیقت این است که از قرار معلوم خانم بای لای هیچگاه از حمام و یا دستشویی استفاده

نمی‌کنند.

- هورتون می‌دانی که اینها مسائلی نیستند که آنقدرها هم علنی باشند.

- می‌دانم قربان ولی ایشان در این چند ماهی که به این خانه آمده‌اند حتی یکبار هم از صابون، حوله و یا دستمال توالتی که در دستشویی اطاق خوابشان است استفاده نکرده‌اند.

تورن پاسخ داد:

- خوب شاید در این قبیل موارد ایشان مقید به استفاده از وسایل شخصی خودشان باشند.

- اگر جسارت نباشد قربان باید عرض کنم که به نظر من ایشان برای قضای حاجت به جنگل می‌روند زیرا قبلاً که برای تله‌گذاری به درون جنگل می‌رفتم با آثار برجای مانده‌ای روبرو می‌شدم که در کنار آنها جای پایی هم به چشم می‌خورد و پس از بررسی، دریافتم که آن ردپاها متعلق به کفشهای خانم بای لاک است.

داستان هورتون کاملاً کتی و رابرت را گیج کرده بود و هورتون از سکوت آنها برای عنوان کردن مطلب بعدی استفاده کرد و منتظر اجازه نشد:

- در ضمن قربان ایشان از تلفن برای مکالمه‌های راه دور زیاد استفاده می‌کنند.

- مکالمه با کجا؟

- با رَم قربان و هربار نیز فقط به زبان ایتالیایی تلکم می‌کنند.

پس از آنکه مطالب هورنون تمام شد کتی رو به رابرت کرد و گفت:

- خانم بای لاک امروز کاملاً با لحن توهین آمیزی با من حرف می زد.

رابرت گفت:

- می خواهی مرخصش کنیم؟

- نمی دانم، زیرا دیمین نیز بسیار به او وابسته است.

- اگر واقعاً نمی توانی تحملش کنی یک پرستار دیگر پیدا می کنیم.

- فکر نمی کنم اینکار لازم باشد، من فکر می کنم اگر چند مرتبه

دیگر مانند امروز جوابش را بدهم خودش از نزد ما خواهد رفت.

پس از گفتن این مطالب کتی نگاهی به دیمین انداخت که از ابتدای

حرکتشان کاملاً ساکت و بی حرکت بین مادر و پدرش نشسته بود و به

جلو نگاه می کرد.

کلیسایی که مراسم ازدواج در آن برگزار می شد بنای عظیمی بود.

شاهکاری متعلق به قرن هفدهم میلادی که در قرون هجدهم و

نوزدهم نیز تغییراتی در آن داده شده بود و این تغییرات نیز به نوبه

خود معرف هنر معماری دوره های خود بودند. قسمتهایی از کلیسا

هنوز هم در دست ساختمان بود و به نظر می رسید که ساختن آن

پایانی ندارد. درب عظیم آن همواره باز بود و داخل کلیسا نیز روز و

شب در نور چراغهای باشکوهی می درخشید. آن روز به علت

برگزاری مراسم ازدواج یکی از شخصیت‌های برجسته لندن، پلکان سبک گاتیک^۱ کلیسا با گلهای زنبق زینت داده شده بود. حاضرین بسیاری در اطراف کلیسا گرد آمده بودند؛ چه آنان که دعوت داشتند و چه رهگذرانی که برای تماشای مراسم اجتماع کرده بودند. میهمانان ممتاز نیز یکی پس از دیگری با اتومبیل‌های مجلل خود در مقابل پلکان کلیسا توقف می‌کردند و مأمورین انتظامات، به سختی مردم کنجکاو را از اطراف آنان کنار زده و راه را برای عبور باز می‌کردند.

با نزدیک شدن اتومبیل حامل خانواده تورن و نمایان شدن منظره کلیسا، رابرت متوجه دیمین شد که با حالتی وحشت زده به صلیب بالای کلیسا می‌نگرد. قطرات عرق بر پیشانی او نقش بسته بود و بدنش می‌لرزید. هرچه به کلیسا نزدیکتر می‌شدند بر لرزش بدن او نیز افزوده می‌شد. کتی نیز متوجه تغییر حالت دیمین شده بود. او را در آغوش گرفت و دستش را بر روی پیشانی وی گذاشت سپس رو به رابرت کرد و گفت:

- سرش داغ است، بدنش هم می‌لرزد، فکر می‌کنم بیمار شده باشد.

- به نظر من بیشتر وحشت زده است تا بیمار.

بر حجم جمعیتی که در اطراف کلیسا ازدحام کرده بودند لحظه به

۱- شیوه معماری که بین قرون دوازدهم تا شانزدهم میلادی در شمال اروپا بسیار رواج داشته و از مشخصه‌های آن می‌توان به استفاده از ستونهای سنگی بلند و تاقهای قوس‌دار اشاره کرد.

لحظه افزوده می شد بنابراین هنگامی که اتومبیل آنها در مقابل کلیسا توقف کرد مأمورین انتظامات نتوانستند از ازدحام مردم در اطراف اتومبیل جلوگیری کنند. تعداد جمعیت به حدی بود که کتی نیز از دیدن چهره های مختلفی که از بیرون به داخل اتومبیل خیره شده بودند به وحشت افتاد و گفت:

- خواهش می کنم از اینجا برویم.

- اشکالی ندارد عزیزم، آنها صدمه ای به ما نخواهند رساند فقط کمی کنجکاو هستند.

چشمان دیمین از شدت وحشت کاملاً باز شده بود و رنگ صورتش همچون گچ سفید به نظر می رسید. سرانجام مأمورین امنیتی، جمعیت را از اطراف اتومبیل کنار زدند و راه را برای عبور خانواده تورن باز کردند. رابرت از اتومبیل پیاده شد، سپس دست خود را دراز کرد تا به دیمین برای بیرون آمدن کمک کند اما دیمین از پیاده شدن امتناع ورزید و روی خود را به سمت مادرش برگرداند. بدنش که تا چند دقیقه پیش در حرارت می سوخت اینک همچون قطعه یخی سرد شده بود. رابرت از بیرون اتومبیل او را صدا کرد:

- دیمین، عزیزم عجله کن.

با گفتن این جمله ناگهان دیمین فریاد بلندی کشید و شروع کرد به زدن کتی. ضربات مشت وی مرتباً سر و گردن کتی را هدف قرار می دادند و او بی وقفه فریاد می کشید. رابرت سرخود را داخل اتومبیل کرد و دیمین را گرفت تا او را بیرون بکشد اما دیمین با یک

دست موهای کتی را گرفته بود و با دست دیگر ناخنهای خود را در صورت او فرو می‌کرد و همچنان فریاد می‌کشید. اینبار فریاد درد کتی نیز با فریاد او در هم آمیخت و رابرت نیز در حالی که سعی می‌کرد دیمین را از کتی جدا کند فریاد می‌زد:

- دیمین ولش کن.

صدای فریاد دیمین به جیغهای دلخراشی مبدل شد و عده‌ای از حضار سعی می‌کردند تا ببینند داخل اتومبیل چه می‌گذرد. هورتون نیز از صندلی راننده به طرف عقب برگشته بود تا به رابرت کمک کند، اما کودک همچون جانوری که مابین مرگ و زندگی دست و پا می‌زند به جان کتی افتاده بود. سرانجام رابرت به کمک هورتون توانست دیمین را از کتی جدا کرده و بیرون بکشد سپس در حالی که او را محکم چسبیده بود بر روی صندلی جلو و در کنار هورتون نشست و از او خواست تا هر چه سریعتر از آنجا دور شود.

با دور شدن اتومبیل از کلیسا، تقلای دیمین نیز کمتر می‌شد و چیزی نگذشت که کاملاً آرام شد و از فرط خستگی سرش را به عقب خم کرد. صورتش از شدت عرق خیس شده بود و باحالتی که گویی ماتش برده است به سقف اتومبیل می‌نگریست. رابرت او را محکم در آغوش گرفته بود و در صندلی عقب اتومبیل، کتی با سر و وضع برهم ریخته و صورت کبود شده، در حالتی از ناباروی و شوک نشسته بود. در تمامی مسیر بازگشت به خانه حتی یک کلام نیز بین آنان رد و

بدل نشد.

در خانه، کتی و رابرت بچه را به اتاق خودش بردند. او بدون آنکه چیزی بگوید کنار پنجره رفت و به مناظر بیرون خیره شد. حالش کاملاً خوب و عادی بود و به نظر نمی‌رسید که نیازی به خبر کردن دکتر باشد. سرانجام رابرت سکوت حاکم بر اتاق را شکست و از او پرسید:

- دیمین... حالت خوب است؟

اما دیمین عکس‌العملی نشان نداد و حتی رویش را هم به طرف آنان برنگرداند. کتی رو به رابرت کرد و گفت:

- شاید به خاطر کار بدی که انجام داده از ما خجالت می‌کشد.

اما خانم بای لاک در حالی که وارد اتاق می‌شد صحبت او را قطع کرد و گفت:

- دیمین عصبانی است، فقط همین.

دیمین با شنیدن صدای خانم بای لاک سرش را برگرداند و به او نگاه کرد. سپس لبخندی بر روی لبهای کوچکش نقش بست. کتی رو به خانم بای لاک کرد و گفت:

- اتفاقی روی نداده تا او را عصبانی کند، فقط ازدحام جمعیت در اطراف کلیسا او را ترسانده بود.

خانم بای لاک بدون آنکه به کتی نگاه کند و با بی‌اعتنایی پاسخ داد:

- او از اینکه به جای پارک به کلیسا رفته بود عصبانی شده.
سپس به سوی دیمین رفت و او را در آغوش گرفت. دیمین آنچنان
به وی چسبید گویی فرزندی مادر گمشده خود را یافته است. کتی و
رابرت در سکوت، این صحنه را نظاره کردند و چند لحظه بعد از اتاق
خارج شدند.

شب هنگام، در طبقه پائین، هورتون تمام ماجرا را برای همسرش
که در حال آشپزی بود بازگو کرد و پس از آن افزود:
- به هر حال خانم بای لاک زن بسیار عجیبی است، دیمین نیز
همینطور. اصلاً این خانه هم عجیب و غریب شده است.

همسرش در پاسخ گفت:

- تو قضیه را خیلی بزرگ کرده‌ای.

- اگر تو هم امروز آنجا بودی و جریان را می‌دید، متوجه منظور

من می‌شدی.

- فکر نمی‌کنم که بدخلقی یک بچه، موضوع چندان بزرگی باشد.

- یک بچه بله ولی یک جانور خیر.

خانم هورتون چیزی نگفت. درحالی که سعی می‌کرد تا موضوع

صحبت را عوض کند از یخچال مقداری سبزی بیرون آورد و مشغول

خرد کردن آن شد اما آقای هورتون قصد پایان دادن به این بحث را

نداشت:

- تاکنون به چشمان آنان نگاه کرده‌ای، منظورم دیمین و خانم

بای لاک است؟... دقیقاً مثل این می ماند که به چشمان یک جانور نگاه کنی. مستقیم به آدم ذُل می زنند و انتظار می کشند گویی از مسائلی باخبر هستند که ما نیستیم.

خانم هورتون غرغرکنان پاسخ داد:

- تو هم که از این داستانهای جن و پری دست بردار نیستی.

- صبر داشته باش بالاخره خواهی دید که اتفاق بدی روی خواهد

داد.

- در تمام دنیا هر لحظه اتفاقات بدی روی می دهد.

- منظورم یک اتفاق اهریمنی است. فکر می کنم بهتر باشد که ما

این خانه را ترک کنیم.

در زمانی که خانم و آقای هورتون مشغول گفتگو بودند، کتی و رابرت در طبقه بالا و در اتاق نشیمن حضور داشتند. کتی در مقابل آینه ای نشسته و مشغول رسیدگی به زخمها و کبودیهای صورتش بود. در مقابل وی دو ظرف قرار داشت، یکی محتوی آب نمک و دیگری محتوی یخ. او با دستمالی آغشته به آب نمک، خراشهای صورت خود را پاک می کرد و بر روی کبودیها و قسمتهای متورم صورتش یخ می گذاشت. رابرت نیز کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. تاریکی و سکوت مطلق، خانه را فرا گرفته بود و از زمان بروز حادثه، به جز چند جمله، کلام دیگری بین آن دو رد و بدل نشده بود. سرانجام رابرت نگاهی به کتی انداخت و پرسید:

- مطمئن هستی که احتیاجی به خبر کردن دکتر نیست.

کتی سرش را تکان داد و گفت:

- نه، چیز مهمی نیست فقط چند خراش کوچک است.

- منظورم برای دیمین بود.

کتی با بی‌اعتنایی شانه خود را بالا انداخت و پاسخ داد:

- به دکتر چه بگوئیم؟

- لازم نیست اصلاً چیزی بگوئیم فقط از او بخواهیم تا دیمین را

معاینه کند.

- برای چه؟ دیمین که حالش کاملاً خوب است، تا چند ماه دیگر

پنج ساله می‌شود ولی آیا تاکنون پیش آمده که حتی یکبار بیمار شده

باشد؟

- نه، پیش نیامده و آیا این موضوع به نظر تو عجیب نیست؟

منظورم این است که تاکنون به هیچکدام از بیماریهای معمول بچه‌ها

مبتلا نشده است، نه حتی سرفه، عطسه و یا آبریزش بینی.

کتی با تعجب به رابرت نگاه کرد و گفت:

- منظورت را متوجه نمی‌شوم.

- خوب به نظر من این موضوع غیرطبیعی است.

کتی با حالتی که نشان دهنده ناخرسندی وی از مطالب رابرت بود

گفت:

- این موضوع که فرزند ما از سلامت و قدرت کامل برخوردار باشد

نه تنها غیرطبیعی نیست بلکه جای شکرگزاری هم دارد. در ضمن هم

خانواده پدری من در دوران زندگی خود از سلامت کامل برخوردار

بود هم خانواده تو، بنابراین تعجبی ندارد که دیمین این چنین سلامت باشد.

- ولی بالاخره هر بچه‌ای باید به سرخک و آبله‌مرغان و اوریون مبتلا بشود.

- از تو تعجب می‌کنم رابرت، اگر قرار باشد که ابتلا به بیماری نشان دهنده طبیعی بودن اشخاص باشد پس پیشرفت علم پزشکی دیگر مفهومی ندارد.

- اما کتی.....

اینبار کتی با عصبانیت از جای خود برخاست و گفت:

- نمی‌دانم چطور می‌توانی بر روی پسر خودت عیب بگذاری، سلامتی دیمین به این دلیل است که در خانواده‌ای سالم و قوی متولد شده، فقط همین.

سپس در حالی که به سمت اتاق خواب خود می‌رفت گفت:

- من می‌روم بخوابم.

رابرت خواست چیزی بگوید تا به کتی نشان دهد که از بیان آن مطالب منظوری نداشته است، اما ترجیح داد که سکوت کند. کتی کاملاً حق داشت. عشق مادرانه او اجازه نمی‌داد تا کسی اینگونه راجع به فرزندش صحبت کند. احساسات او مادرانه بود، احساساتی که موجب می‌شد حتی به قیمت مرگ خویش از فرزندش حمایت کند. ناراحتی رابرت نیز از همین موضوع ریشه می‌گرفت؛ یعنی از رازی که بیش از چهار سال در دلش سنگینی می‌کرد؛ راز دیمین. دلش

می خواست به کتی بفهماند که سخنان او در مورد دیمین از روی بی‌مهری نیست. دلش می‌خواست حقیقت را به او بگوید تا او نیز بداند که دیمین فرزند آندو و از نسل آنان نیست. به دوش کشیدن این راز اکنون برای رابرت بسیار دشوار شده بود و به قلب او فشار می‌آورد. اگر به خاطر خوشبختی و سلامت کتی نبود هرگز او را این چنین فریب نمی‌داد، اما دیگر برای بازگویی حقیقت بسیار دیر شده بود چرا که اینکار می‌توانست به قیمت تنفر کتی از او و حتی از دیمین تمام شود. رابرت بار دیگر با خود شرط کرد که کسی نباید از این موضوع باخبر شود. او تنها کسی بود که از این راز خبر داشت و می‌باید آن را با خود به گور می‌برد. اما ناگهان به خاطر آورد که شخص دیگری هم از این راز مطلع است یعنی پدر اسپیلتو رئیس بیمارستانی که دیمین در آن متولد شده بود. افکار تورن به پنج سال پیش و به درون راهروهای آن بیمارستان قدیمی بازگشت. به یاد آورد که به همراه پدر اسپیلتو در مقابل پنجره‌ای ایستاده بود و به کودک معصوم و زیبایی می‌نگریست. تورن با خود اندیشید که چرا سئوالات بیشتری در مورد دیمین از آن کشیش پیر نکرده بود. چرا نپرسیده بود که پدر و مادرش کیستند و یا اینکه چرا پدرش نزد همسر خویش حضور ندارد. در تمام این سالها رابرت در مورد این‌گونه پرسشها، خود را با فرضیه‌های ساده‌ای قانع کرده بود. فرضیاتی از این قبیل که احتمالاً مادر بچه روستازاده و شاید هم از خادمین کلیسا بوده است که به احتمال قوی خود نیز یتیمی بیش نبوده و به همین دلیل

بستگی نداشت. پدر کودک نیز احتمالاً به دلیل فقر زیاد، همسر خویش را رها کرده بود و کسی خبر نداشت که او کجاست. اما اکنون در آن شب تاریک، این فرضیات برایش قانع کننده به نظر نمی رسیدند. به عنوان مردی موفق و استوار، هرگز به یاد نداشت که در مورد تصمیمات خود دچار تردید شود و یا اینکه اقدامات خود را زیر سؤال ببرد، اما اکنون سرگشته و مستأصل بود. برای اولین بار خود را حساس و آسیب پذیر می دید و با خود می اندیشید که آیا تصمیم پنج سال پیش او در مورد دیمین صحیح بوده است یا خیر؟

رابرت آنقدر غرق در افکار خویش شده بود که متوجه گذر زمان نشد. هنگامی به خود آمد که پاسی از نیمه شب گذشته بود و او همچنان در جلوی پنجره خیره به جنگل می نگریست. افکارش به یکباره از پنج سال پیش خارج شد و به جنگل مقابلش معطوف گردید. امشب جنگل، دیگر مکانی پر از رمز و راز به نظر نمی آمد. دیگر رابرت احساس نمی کرد که چشمانی از درون جنگل نظاره گر او هستند. صدای جیرجیرکها و قورباغه های درختی به وضوح شنیده می شد. او به یاد چشمان خوفناکی که چند شب پیش در جنگل دیده بود افتاد و با خود اندیشید که احتمالاً خستگی کار و فشار روحی، عامل آن بوده است. تصمیم گرفت که برای استراحت به اتاقش برود چرا که بهترین راه برای مقابله با یک روز بد، پایان دادن به آن است. همینطور که به طرف اتاق خواب می رفت با خود اندیشید که از فردا

باید توجه بیشتری به همسر خود بکند، همینطور به دیمین، چراکه او اینک فرزند آنها بود و نیاز به توجه و مراقبت آنان داشت. رابرت با خود عهد کرد که وقت بیشتری را با همسر و فرزند خود بگذراند و سعی کند تا کانون زندگی خویش را گرمتر از همیشه سازد.

هنگامی که وارد اتاق خویش شد به یاد آورد که در مدت این پنج سال حتی یکبار هم مانند پدران واقعی، شب هنگام به دیمین سرزده است بنابراین تصمیم گرفت تا آن شب، اینکار را انجام دهد و همچون پدری حقیقی بر پیشانی پسر خویش بوسه زند.

برای دور بودن از سر و صدای میهمانی‌های شبانه، اتاق دیمین در انتهای راهرویی در نظر گرفته شده بود که نسبت به دیگر قسمت‌های خانه تقریباً مجزا محسوب می‌شد. هنگامی که رابرت به راهرو قدم گذاشت آن را غرق در تاریکی یافت. دست خود را به دیوار گرفت و پیش رفت تا کلید چراغ را پیدا کند اما با وجود تلاش بسیار، نتوانست آن را بیابد. کمی که جلوتر رفت دستش کلیدی را لمس کرد و آن را فشار داد اما چراغی روشن نشد. به همان صورت قبل پیش رفت و به تدریج توانست نور سبز رنگ چراغ خواب اتاق دیمین را که از زیر در مشخص بود ببیند اما نور به حدی نبود که مسیر او را روشن کند. ناگهان صدایی شنید و بر جای خود خشک شد. صدا چندان بلند نبود اما حالت ارتعاش خاصی در آن وجود داشت و بیشتر به غرش

شبيه بود ولی قبل از آنکه تورن بتواند آن را تشخيص دهد صدا قطع شد و سکوت مطلق جای آن را گرفت. رابرت خود را آماده کرد تا جلوتر برود اما بار دیگر صدای غرش را شنید. اینبار بلندتر و رساتر بطوریکه قلب تورن به طپش افتاد. جهت صدا دقیقاً از جلوی پایش بود. به طرف پائین نگاه کرد، ناگهان نفسش بند آمد، به عقب پرید و خود را به دیوار چسباند چراکه آن دو چشم درخشان که در جنگل دیده بود، همانجا و در مقابل پایش قرار داشتند و به او خیره می نگرستند. بر شدت غرش افزوده شد و رابرت توانست در تاریکی راهرو، شبیح جانوری سیاه و پشمالو را تشخيص دهد. نفسهای رابرت سنگین شده بود و احساس می کرد که جانور، خود را آماده حمله به او می کند. در همین زمان درب اتاق دیمین باز شد و خانم بای لاک در آستانه آن ظاهر گردید. او نگاهی به رابرت انداخت و سپس سرش را به طرف جانور چرخاند و گفت:

- ساکت باش، ایشان آقای این خانه هستند.

غرش جانور قطع شد و قائله خاتمه یافت. خانم بای لاک کلید برقی را در نزدیکی خود فشار داد و چراغ راهرو روشن شد. تورن سگ سیاه و بزرگی را دید که کنار پای خانم بای لاک ایستاده بود از این رو گفت:

- این دیگر چیست؟

- خانم بای لاک با خونسردی جواب داد:

- چه چیزی؟

- منظورم این سگ است.

- آه بله، اگر منظورتان نژادش است باید بگویم من هم نمی دانم اما به هر حال سگ قشنگی است. در جنگل پیدایش کردیم.

سگ بی آنکه لحظه‌ای از رابرت چشم بردارد، با بی‌اعتنایی کنار پای خانم بای لاک دراز کشید. رابرت پس از لحظه‌ای مکث پرسید:

- منظور من نژادش نبود. می‌خواستم بدانم چه کسی به شما اجازه داده که این سگ را به خانه بیاورید؟

- من فکر کردم که یک سگ نگهبان می‌تواند خیلی بدرد بخور باشد و در ضمن دیمین هم خیلی به او علاقه پیدا کرده است.

اعصاب رابرت متشنج بود و همچنان جرأت نمی‌کرد از کنار دیوار تکان بخورد. خانم بای لاک نتوانست مسرت خویش را از دیدن این صحنه پنهان کند و با لبخند پرسید:

- شما را ترساند قربان؟

- بله.

- می‌بینید چه نگهبان خوبی می‌تواند باشد؟ وجود چنین سگی در غیاب شما می‌تواند بسیار مفید باشد.

- مگر قرار است من جایی بروم؟

- مسافرتتان را عرض می‌کنم قربان، سفر به خاورمیانه را.

تورن با شگفتی به خانم بای لاک نگاه کرد و پرسید:

- شما از کجا خبر دارید که قرار است من به مسافرت بروم؟.... قرار

نبود کسی این موضوع را بداند.

خانم بای لاک شانهای بالا انداخت و گفت:

- نمی دانستم که این موضوع جزو اسرار است.

- منظور من این بود که من این موضوع را به هیچ کس نگفته بودم.

- من از آقای هورتون راننده شنیدم.

تورن کاملاً گیج شده بود زیرا حتی هورتون نیز چیزی در این مورد نمی دانست، سپس اندیشید که شاید در مکالمات تلفنی که از داخل اتومبیل انجام داده در این مورد مطلبی عنوان کرده و هورتون نیز جریان را شنیده است. بنابراین سری تکان داد و نگاه خود را متوجه سگ ساخت و با حالت تحکم گفت:

- به هر حال من نمی خواهم که این سگ در خانه باشد.

خانم بای لاک نگاهی حاکی از تعجب به تورن انداخت و گفت:

- مگر شما از سگها خوشتان نمی آید؟

- اگر تصمیم گرفتم سگی در خانه باشد، خودم آن سگ را انتخاب خواهم کرد.

- اما دیمین به این سگ خیلی علاقه پیدا کرده است و من فکر می کنم از نظر روحی به آن احتیاج داشته باشد.

- خیلی از توجه شما متشکرم خانم بای لاک اما این من هستم که تصمیم می گیرم او چه وقت به سگ احتیاج دارد.

- اما قربان اگر بچه ها به حیوانی دلبستگی پیدا کنند، جدایی از آن، به روحیه بچه صدمه وارد می کند مخصوصاً که....

خانم بای لاک عمداً حرف خود را ناتمام گذاشت و طوری به

تورن خیره شد گویی مسئله دیگری نیز هست که او از گفتن آن اکراه دارد. بنابراین تورن با کنجکاوی پرسید:

- آیا مسئله دیگری نیز وجود دارد خانم بای لاک؟

- حقیقتش قربان، شما به اندازه کافی مشغله فکری دارید و من نمی‌خواهم مشکل دیگری به مشکلات شما اضافه کنم.

- لطفاً اگر چیزی هست بازگو کنید.

- موضوع از این قرار است که دیمین بسیار کودک تنهایی است.

- منظورتان چیست؟

- منظورم این است که همسرتان به اندازه کافی به او توجه نمی‌کند

و به نظر می‌رسد که دیمین را دوست ندارد و او را نمی‌خواهد. بعضی

اوقات فکر می‌کنم که من تنها کسی هستم که دیمین در این جهان دارد.

به همین دلیل وجود این سگ الآن برای او بسیار حیاتی است و

خواهش می‌کنم این فرصت را از او نگیرید.

تورن با آنکه مطالب خانم بای لاک در مورد کتی را توهین‌آمیز

می‌یافت اما ترجیح داد پاسخی به او ندهد. خانم بای لاک که متوجه

تغییر حالت چهره تورن شده بود از وی پرسید:

- مثل اینکه شما را ناراحت کردم قربان، حالا دیدید که حق داشتم

تا به شما موضوع را نگویم؟

تورن سری تکان داد و گفت:

- موضوع این است که شما کاملاً در اشتباه هستید.

سپس تورن نگاه دیگری به جثه عظیم سگ انداخت و در ادامه

گفت:

- به هر حال من از این سگ خوشم نمی آید، لطفاً فردا صبح به انجمن حمایت از حیوانات تلفن کنید تا بیایند و سگ را ببرند.
- اما قربان آنها سگهای ولگرد را خواهند کشت.
- هرکاری که می خواهید بکنید ولی این سگ باید فردا از این خانه رفته باشد.

تورن روی خود را برگرداند و به طرف اتاقش رفت و خانم بای لاک فرصت نیافت تا حرف دیگری بزند. صورت خانم بای لاک از شدت خشم درهم کشیده شده بود و با چشمان غضبناک خود، حرکت رابرت را در امتداد راهرو تعقیب می کرد. چشمان او اینک همچون چشمان سگی که در کنار پایش دراز کشیده بود می درخشیدند. چشمانی که در آتش نفرت می سوختند.

فصل پنجم

افکار رابرت غرق در وقایع چند روز گذشته بود و آن شب را تا صبح به بیداری گذراند. از اتاق خواب کتی به دفعات صدای ناله‌های او را می‌شنید اما هرگاه برای سرکشی به اتاقش می‌رفت او را در خواب می‌یافت. نمی‌دانست که آیا این ناله‌ها از درد ناشی می‌شود و یا از کابوسی وحشتناک سرچشمه می‌گیرد. رابرت بیم آن داشت که در این شرایط، دیوکهن افسردگی باز به سراغ کتی بیاید.

صبح روز بعد، کتی در حالی از خواب بیدار شد که تمامی صورتش در اثر شدت ضربات روز گذشته دیمین کبود شده بود. بر سر میز صبحانه، رابرت از او خواست تا حتماً به پزشک مراجعه کند و اینها تنها جملاتی بود که میان آندورد و بدل شد. کتی سکوت کرده بود و رابرت، خسته از بی‌خوابی شب گذشته، به آنچه که در سفارت

خانه، انتظارش را می کشید می اندیشید. امروز قرار بود آخرین جوانب سفر او به خاورمیانه مورد بررسی قرار گیرد اما احساس میکرد که مسافرت در این شرایط کار درستی نیست. او بدون آنکه دلیلی وجود داشته باشد از تنها گذاشتن کتی وحشت داشت. قبل از آن، هرگز پیش نیامده بود که به خطر و یا مرگ بیندیشد، اما اکنون جوهره افکارش را این مطالب تشکیل داده بودند. رابرت احساس می کرد که زندگی او و همسرش در خطر است.

در مسیر منزل تا سفارت خانه، رابرت یادداشتهایی در مورد املاک و دارایی هایش و نیز مسائلی که می باید در صورت مرگش به آنها رسیدگی شود نوشت. در گذشته، هرگز از این گونه یادداشتهای و یا حتی وصیت نامه ای ننوشته بود و این موضوع حتی به فکرش هم خطور نکرده بود. همواره می اندیشید که مرگ از او بسیار فاصله دارد اما اکنون به وضوح حس می کرد که زندگی چقدر آسیب پذیر است. پس از پایان یادداشتهایش به تدریج وحشت بر او مستولی شد و با نزدیک شدن اتومبیل به سفارت، این احساس که هر لحظه ممکن است اتفاق وحشتناکی برای او و یا یکی از عزیزانش روی بدهد سراپای وجودش را تسخیر کرد.

پس از توقف اتومبیل در مقابل سفارت خانه و پیاده شدن رابرت، تعدادی خبرنگار از پله های سفارت به طرف وی سرازیر شدند. دو تن

از آنان مرتباً عکس می‌گرفتند و دیگران نیز او را در سیلابی از سئوالات، فرو برده بودند. تورن بدون آنکه پاسخی بدهد از پله‌های سفارت بالا رفت اما خبرنگاران مرتباً بر سر راه وی قرار می‌گرفتند و حرکت را برای او دشوار کرده بودند و پی در پی سئوالات خود را تکرار می‌کردند:

- آقای سفیر آیا روزنامه‌های امروز صبح را خوانده‌اید؟

- آقای سفیر امروز مقاله‌ای در مورد پرستار قبلی کودک شما به چاپ رسیده است، همان که چند ماه پیش خودکشی کرد. آیا شما این مقاله را دیده‌اید؟

تورن در حالی که سعی می‌کرد راه خود را از میان آنان باز کند سرش را تکان داد و گفت:
- نه خیر ندیده‌ام.

- می‌گویند که ایشان قبل از خودکشی نامه‌ای از خود به جای گذاشته‌اند.

- چنین موضوعی حقیقت ندارد.

- آیا حقیقت دارد که او مواد مخدر مصرف می‌کرده؟

- نخیر، حقیقت ندارد.

- اما گزارش پزشکی قانونی نشان می‌دهد که مقدار قابل توجهی ماده مخدر در بدن او یافت شده.

تورن در حالیکه از شدت خشم دندانهایش را برهم می‌فشرد پاسخ داد:

- آقای محترم، آنچه که شما ماده مخدر می‌نامید چیزی جز داروی ضد حساسیت نبوده است و با توجه به آب و هوای نامطبوع کشور شما مصرف آن برای هر شخصی عادی است.

- اما در مقاله امروز صبح به اعتیاد پرستار شما اشاره شده است.
- برای من مهم نیست که در آن مقاله به چه چیز اشاره شده است.
تورن در حالی که کاسه صبرش لبریز شده بود با تندی سعی کرد تا راه خود را از میان خبرنگاران باز کند اما در هنگامی که آنان را کنار می‌زد دستش با دوربین یکی از عکاسان بر خورد کرد و دوربین به زمین افتاد و شکست. برای چند لحظه همه خبرنگاران برجای خود بی حرکت ماندند گویی از این عکس العمل تند آقای سفیر جا خورده بودند. سرانجام این سکوت با خم شدن صاحب دوربین که کسی نبود به جز هابرجنینگز شکسته شد. او در حالی که قطعات دوربین خود را از روی زمین جمع می‌کرد نگاهی به تورن انداخت و تورن نیز با صدایی لرزان گفت:

- من از این اتفاق بسیار متأسفم، خواهش می‌کنم صورت حساب خسارتان را هرچه سریعتر برای من بفرستید.

جنینگز در حالی که بلند می‌شد گفت:

- چیز مهمی نیست آقای سفیر، مطمئناً بعداً جبران خواهد شد.
تورن سری تکان داد و به سمت دفترش حرکت کرد محافظان سفارت، خبرنگاران را به محوطه خارج سفارت راهنمایی کردند.

جو داخل دفتر تورن بسیار متشنج بود. او بدون اعلام قبلی، برنامه سفرش به خاور میانه را برهم زد و تنها توضیحی که داشت آن بود که در شرایط فعلی و به دلیل مشکلات خانوادگی نمی‌تواند به این سفر برود. مشاورانش در مورد مسائلی که قرار بود در این سفر محرمانه، برای خشنودی سران عرب مطرح شود هفته‌ها وقت صرف کرده بودند اما اکنون تصمیم ناگهانی رابرت تمامی این زحمات را به هدر داده بود. یکی از مشاورانش در حالی که سعی می‌کرد تا خشم خود را از این مسئله پنهان کند گفت:

- رابرت، در این موقعیت بحرانی نمی‌توانی این سفر را لغو کنی.

- سفر را لغو نمی‌کنم فقط آن را به تعویق می‌اندازم.

- شیوخ عرب این امر را توهینی به خود تلقی خواهند کرد.

- بگذار چنین تلقی کنند.

- اما آخر دلیل این کار تو چیست؟

- اکنون فرصت مناسبی برای انجام این سفر نیست، فقط همین.

یکی دیگر از مشاورانش در حالی که سعی می‌کرد خونسردی خود

را حفظ کند پرسید:

- رابرت، آیا متوجه هستی که اکنون جهان غرب با یک بحران

نفی دست به گریبان است؟

تورن در حالی که پوزخند می‌زد پاسخ داد:

- مثل اینکه فراموش کرده‌ای که من هم یک سیاستمدار هستم

بنابراین این حرفها را به روزنامه نگاران بگو، ما با هیچ بحرانی دست

به گریبان نیستیم تنها مایلیم تا به این بهانه به ذخایر نفتی بیشتری دست پیدا کنیم.

- اما رابرت، این بار موضوع به این سادگیها نیست.

.. به هر حال نفت مال آنان است و حق دارند هر قیمتی را که بخواهند برای آن طلب کنند.

- مطلب اصلی دقیقاً همین است رابرت. اهمیت سفر تو در این است که منافع شخصی شیوخ عرب را طوری تأمین کنی که آنها نیز قیمتی مناسب خواسته‌های ما بر روی نفتشان بگذارند.

- من خودم شخص دیگری را برای انجام این مأموریت در نظر می‌گیرم.

- اما رئیس جمهور مخصوصاً انتظار دارند که تو به این سفر بروی.

- خودم با ایشان تلفنی صحبت خواهم کرد و توضیح خواهم داد.

- خدای من رابرت ما هفته‌ها برای برنامه‌ریزی این سفر وقت

صرف کردیم پس تکلیف زحمات ما چه می‌شود؟

تورن از جای خود برخاست و با فریاد پاسخ داد:

- یک بار دیگر برنامه‌ریزی کنید، برای همین حقوق می‌گیرید، مگر

غیر از این است؟

در همین لحظه صدای منشی تورن که از بلندگوی تلفن پخش

می‌شد، به بحث میان آنها پایان داد:

- جناب آقای سفیر؟

- بله، خانم منشی؟

- قربان کشیشی به نام پدرتاسون^۱ اینجا هستند که می خواهند شما را ببینند.

- گفتید اسم ایشان چیست؟

- پدرتاسون قربان، ایشان از رُم به اینجا آمده اند و اصرار دارند تا در مورد یک مسئله خصوصی و بسیار فوری شما را ببینند.

- هرگز این نام را نشنیده ام، به ایشان بگوئید که من گرفتار هستم.

- می گویند که بیشتر از چند دقیقه وقت شما را نخواهند گرفت،

گویا موضوع مربوط می شود به یک بیمارستان قدیمی در رُم.

در همین حال یکی از مشاوران تورن با پوزخندی گفت:

- احتمالاً برای گرفتن اعانه به اینجا آمده.

تورن در حالی که با دست به مشاورانش اشاره می کرد تا از اتاق

خارج شوند به منشی خود گفت:

- بسیار خوب، بگوئید داخل شوند.

یکی از آنها هنگام خارج شدن از اتاق گفت:

- در مورد سفر به خاورمیانه تصمیم عجولانه نگیر رابرت.

- من تصمیم خودم را گرفتم، یا شخص دیگری را بفرستید و یا سفر

مرا به تعویق بیندازید.

- تا چه وقت به تعویق بیندازیم؟

- تا وقتی که آمادگی سفر را داشته باشم.

در این لحظه پیر مردی نحیف با ظاهر رنگ پریده و در هیأت یک

1- Tassone

کشیش وارد اتاق شد. ردایش ژولیده بود و صلیب کوچکی را مرتباً در دستانش می فشرد. چشمانش گود رفته بود و افسردگی شدیدی در آنها موج می زد. از لحظه ورود به اتاق، به تورن خیره شد و حالت چهره اش نشان می داد که فوریت کار او ربطی به جمع آوری اعانه ندارد و موضوع دیگری در میان است. مشاوران تورن نگاهی حاکی از تعجب به کشیش و سپس به یکدیگر انداختند. صلاح ندانستند که رابرت را با او تنها بگذارند بنابراین در آستانه در توقف کردند. تورن در حالی که نگاه خیره کشیش بر او سنگینی می کرد قدمی جلو آمد و پرسید:

- چه خدمتی از من ساخته است پدر مقدس؟

کشیش نگاه تردیدآمیزی به مشاوران تورن انداخت و با لهجه ایتالیایی پاسخ داد:

- اشکالی ندارد اگر چند لحظه با شما خصوصی صحبت کنم سینیور؟

تورن، پرسید:

- مگر قرار نبود در مورد یک بیمارستان صحبت کنید؟... فکر نمی کنم این موضوع چندان هم خصوصی باشد.
- بله در مورد یک بیمارستان در شهر رم، ... موضوع برمی گردد به پنج سال پیش.

پس از لحظه ای سکوت، تورن با اشاره سر از مشاورانش خواست تا از اتاق خارج شوند. بعد از خروج آنان، کشیش درب اتاق را بست،

سپس در حالیکه به آن تکیه داده بود روی خود را به سوی تورن برگرداند. چهره‌اش نشان می‌داد که هر حرکتش با درد شدیدی همراه است. کشیش چند لحظه به تورن خیره ماند و بعد گفت:

- بدقت به مطالب من توجه کنید سینیور، ما وقت زیادی نداریم.

- مطالب شما در چه رابطه‌ای است؟

- باید مسیح را به استمداد بطلبید، باید همین حالا به او متوسل

شوید.

تورن بهت زده شده بود، منظور کشیش را متوجه نمی‌شد و

نمی‌دانست چه واکنشی باید نشان بدهد:

- معذرت می‌خواهم پدر مقدس، ولی به من گفته بودند که شما

برای یک امر فوری...

کشیش صحبت او را قطع کرد و با هیجان گفت:

- وقت را تلف نکنید، شما تنها در پناه عیسی مسیح می‌توانید از

گزند شیطان درامان باشید. همین الان باید مراسم عشاء ربانی را به

جای بیاورید، هرچه سریعتر به کلیسا بروید و از آب و نان مقدس

بخورید.

جو درون اتاق کاملاً متشنج بود. تورن دست خود را به طرف تلفن

دراز کرد اما کشیش فریادی کشید و گفت:

- سینیور تورن حرفهایم را باور کنید، او قربانی گرفته باز هم خواهد

گرفت و آنقدر به کشتار ادامه می‌دهد تا وارث تمام ثروت شما بشود و

آنگاه شما را نیز از بین خواهد برد.

تورن که کاسه صبرش لبریز شده بود فریاد کنان گفت:

- نمی‌دانم راجع به چه موضوعی صحبت می‌کنید، خواهش

می‌کنم تشریف ببرید بیرون.

کشیش چند قدم به سمت میز تورن جلو آمد و در حالی که مرتب

بر هیجان و لرزش بدنش افزوده می‌شد با لحنی ملتسمانه گفت:

- تنها از طریق پناه بردن به پروردگار و توسل به عیسی مسیح است

که می‌توانید بر او چیره شوید. خواهش می‌کنم که به اراده پروردگار

گردن نهید و از آب مقدس کلیسا بنوشید.

تورن دست خود را به طرف میزش دراز کرد و دکمه‌ای را بر روی

آن فشار داد، چند لحظه بعد صدای منشی او از بلندگوی تلفن شنیده

شد، اما قبل از آنکه تورن عکس‌العملی نشان دهد کشیش گفت:

- من در را قفل کردم سینیور.

تورن بر جای خود بی‌حرکت باقی ماند، اینبار لحن کشیش به

نظرش تهدیدآمیز می‌آمد. صدای منشی تورن از بلندگوی تلفن شنیده

می‌شد که با تعجب مرتباً او را صدا می‌زد:

- آقای سفیر؟... فرمایشی داشتید قربان؟... اتفاقی افتاده؟

تورن پس از چند لحظه سکوت پاسخ داد:

- خانم منشی، لطفاً یکی از نگهبانان سفارت را به اتاق من

بفرستید.

بار دیگر کشیش با لحنی ملتسمانه و نگاهی که ناامیدی در آن موج

می‌زد گفت:

- تمنا می‌کنم سینیور، به حرفهای من گوش کنید.
در این لحظه بار دیگر صدای منشی تورن شنیده شد که می‌گفت:
- قربان نگهبان اینجا است، چه دستوری می‌فرمائید؟
تورن مردد بود. نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. نگاهی به
چشمان غم زده پیرمرد انداخت و خطاب به منشی پاسخ داد:
- بگوئید بیرون منتظر باشند تا خبرشان کنم.
سپس بر روی صندلی خود نشست و خطاب به کشیش گفت:
- فقط یک دقیقه دیگر وقت داری تا حرفهایت را بازگو کنی.
تنفس کشیش تند شده بود، بدنش می‌لرزید و علائم درد در
چهره‌اش کاملاً مشهود بود. در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد
گفت:
- شبی که پسران متولد شد من در آن بیمارستان حضور داشتم.
من قابله‌ای بودم که او را بدنیا آوردم... همچنین شاهد تولد آن نوزاد
دیگر هم بودم.
- در مورد پسر من چه می‌دانید؟
- همه چیز را.
- پس مرا هم در جریان بگذارید.
قطرات عرق بر پیشانی کشیش جاری بود، چند لحظه چشمانش
را بست تا نیرویش را برای غلبه بر دردی که تمام وجودش را فرا گرفته
بود جمع کند، سپس گفت:
- من مادرش را می‌شناختم.

- منظورتان همسر من است.
- منظورم مادر آن یکی است.
- خوب، مادر او همسر من می شود.
- مادر آن موجود آقای تورن، خودتان می دانید که منظورم کیست.
- چهره تورن درهم کشیده شد و خیره به کشیش نگریست. برایش مسلم شده بود که کشیش از راز او آگاه است بنابراین پرسید:
- آیا قصد اخاذی دارید؟
- خیر سینیور.
- پس قصد شما چیست؟
- اینکه شما را از حقیقت آگاه کنم.
- اینکار چه سودی برای شما دارد؟
- شاید با نجات دادن روح شما مسیح نیز گناهان مرا مورد بخشش قرار دهد.
- حقیقتی که از آن صحبت می کنید در چه موردی است؟
- در مورد مادر او.
- تورن با بی صبری از صندلی خود برخاست و فریاد کشید:
- در مورد مادر او چه می دانی؟
- مادرش از خاندان شیطان بود،... موجودی بود به شکل یک شغال.
- پس از گفتن این جملات، اشک از چشمان کشیش همچون سیل سرازیر شد و در حالیکه به شدت می گریست گفت:

- من شاهد تولد یک انسان از یک شغال بودم.

در همین لحظه قفل درب اتاق، با صدای مهیبی شکسته شد و یکی از نگهبانان سفارت و به دنبال او منشی و مشاوران تورن وارد اتاق شدند. تورن با چهره‌ای رنگ پریده، در کنار میز خود ایستاده بود و کشیش نیز در حالی که دستانش را بر روی صورتش گذاشته بود می‌گریست. منشی تورن جلو آمد و با هیجان گفت:

- صدای شما عوض شده بود قربان و هنگامی که فریادتان را شنیدیم و دیدیم که درب اتاق قفل است تصمیم گرفتیم که آن را بشکنیم.

تورن در پاسخ گفت:

- لطفاً این مرد را به بیرون از سفارت راهنمایی کنید و اگر بازهم اینجا آمدند ایشان را به عنوان خرابکار به مقامات پلیس تحویل دهید.

همه بی حرکت بر جای خود ایستاده بودند، نگهبان از آنکه کشیش پیری را از سفارت بیرون بیاندازد اکراه داشت اما کشیش سرخود را پائین انداخت و به سمت درب اتاق حرکت کرد، ولی قبل از آنکه از اتاق خارج شود رو به تورن کرد و به آرامی گفت:

- به سخنان من عمل کنید سینیور، مسیح را به استمداد بطلبید.

سپس روی خود را برگرداند و رفت و نگهبان، او را به خارج از سفارت هدایت کرد. در حیات سفارت، هابرجنینگز به اتومبیلی تکیه داده بود و در دوربین یدکی خود فیلم می‌گذاشت. ناگهان متوجه

کشیشی شد که به همراهی یک نگهبان از سفارت خارج می شود. جنینگز دوربین خود را بالا آورد و عکسی از آن دو گرفت. نگهبان پس از بدرقه کشیش تا درب خروجی، به داخل سفارت بازگشت اما در نیمه راه متوجه جنینگز شد از این رو ایستاد و با عصبانیت به او چشم دوخت. جنینگز با اشاره دست به نگهبان فهماند که متوجه منظور او شده است، عکس دیگری از او انداخت و از محوطه سفارت خارج شد. سپس دوربین خود را به سمت کشیش که به آرامی در حال دور شدن بود گرفت و خطاب به وی گفت:

- پدر مقدس، ممکن است چند لحظه به این طرف نگاه کنید؟

کشیش با تعجب به سمت جنینگز برگشت و چند لحظه به او خیره شد و بعد روی خود را برگرداند و رفت اما همین چند لحظه کافی بود تا جنینگز عکسی از او بیندازد. سپس با صدای بلند خطاب به وی گفت:

- متشکرم پدر مقدس.

شب هنگام جنینگز در تاریکخانه خود، بهت زده و سردرگم، به عکسهایی که صبح همان روز در اطراف سفارت خانه انداخته بود می نگریست. در طول روز برای آنکه مطمئن شود دوربین یدکی اش درست کار می کند یک حلقه سی و شش تایی عکس با سرعتها و لنزهای متفاوت گرفته بود که دو عدد از این عکسها خراب از کار درآمده بودند. البته خراب شدن دو عکس در بین یک حلقه سی و

شش تایی چندان هم مسئله عجیبی نیست اما نکته‌ای که جنینگز را سردرگم می‌کرد، نحوه بروز نقص در این دو عکس بود، چرا که نقص فنی موجود در این دو عکس کاملاً با نقص موجود در عکسی که چند ماه پیش از چسا پرستار دیمین گرفته بود مطابقت می‌کرد و آن، وجود سایه مبهم و شبح گونه یک خط تیره در عکسها بود. اینبار این نقص فقط در دو عکسی که کشیش پیر در آنها حضور داشت به چشم می‌خورد با این تفاوت که خط مزبور به صورت مایل تا بدن کشیش امتداد داشت و نه همچون عکس چسا به صورت عمودی.

جنینگز سه عدد از عکسها را با خود به اتاق نشیمن برد تا در روشنایی کامل به بررسی آنها پردازد. سه عکس عبارت بودند از عکس کشیش و نگهبان سفارت در حال بدرقه او، عکس تکی نگهبان در حالی که دست به کمر ایستاده بود و با عصبانیت به جنینگز می‌نگریست، و عکس تکی کشیش هنگام دور شدن از سفارت. اشتباه نکرده بود تنها در دو عکسی که کشیش حضور داشت این نقص به چشم می‌خورد و در عکس تکی نگهبان، اشکالی دیده نمی‌شد. مسئله تعجب آور دیگر آن بود که به نظر می‌رسید اندازه خط مزبور نسبت به بزرگی و یا کوچکی تصویر کشیش تغییر می‌کند. بدین ترتیب که در عکسی که از فاصله نزدیک از کشیش و نگهبان سفارت گرفته شده بود این خط بزرگتر، و در عکسی که از فاصله دورتر از کشیش گرفته شده بود این خط کوچکتر بنظر می‌رسید.

جنینگز پس از کمی جستجو در میان عکسهای بایگانی شده خود توانست عکسی را که در روز جشن تولد دیمین تورن از پرستار قبلی او یعنی چسا گرفته بود پیدا کند و پس از مقایسه آن با عکسهای کشیش، متوجه نکته دیگری نیز شد. عمودی بودن راستای خط مزبور در عکس چسا و مایل بودن آن در عکسهای کشیش، تنها تفاوت آنها نبود بلکه به نظر می‌رسید خط موجود در عکس چسا هاله‌ای مبهم از یک خط ثابت است اما در مورد عکسهای کشیش به نظر می‌رسید که خط مزبور، پویا و در حال حرکت است. جنینگز مدتی به عکسها خیره شد سپس به اتاق خوابش رفت و از زیر تخت یک دسته مجله قدیمی مربوط به فن عکاسی را بیرون آورد. آنقدر آنان را ورق زد تا سرانجام مقاله‌ای را که در جستجویش بود یافت. بقیه مجلات را به کناری انداخت و در حالی که چراغ مطالعه را روشن می‌کرد بر روی تخت دراز کشید.

موضوع مقاله، حساسیت انواع فیلمهای عکاسی بود. نویسنده، توضیحات کاملی در مورد فیلمهایی که نه تنها به نور بلکه به حرارت نیز حساس هستند و اینکه چگونه این حساسیت بر روی عکس همچون هاله‌ای مبهم قابل رویت است، ارائه داده بود. قسمتی از مقاله اشاره به عکسهایی داشت که از درون یکی از خانه‌های قدیمی انگلستان که گفته می‌شد توسط ارواح تسخیر شده است، گرفته شده

بود. در اکثر این عکسها تصاویر شبیح گونه و مبهمی به چشم می خورد که در علم عکاسی توضیحی برای آن یافت نشده بود. نویسنده مقاله که خود از متخصصین صاحب نام فن عکاسی به شمار می رفت با استناد بر آزمایشات متعدد خود در آزمایشگاه، نتیجه گیری کرده بود که حرارت نیز همچون نور، در شرایطی خاص بر روی فیلمهای عکاسی تأثیر می گذارد و در این مورد ارتباطی میان نیترا ت موجود در فیلمهای عکاسی و تغییر دما وجود دارد. حرارت یکی از انواع انرژی است و تجسم نویسنده آن بود که مازاد انرژی بدن انسان را که به صورت حرارت ساطع می شود، می توان در شرایط خاص بر روی فیلم عکاسی ثبت کرد. اما مقاله روشی برای انجام این کار پیشنهاد نکرده بود همچنین مشخص نبود که آیا این تصاویر بطور تصادفی ثبت می شوند یا خیر؟ و آیا در اینگونه تصاویر، معانی خاصی نهفته است یا خیر؟

اضطراب، از عواملی است که گفته می شود در بدن انسان تولید انرژی حرارتی می کند. براساس همین اصل است که دستگاههای دروغ سنج در ادارات پلیس مورد استفاده قرار می گیرند. جنینگز اینطور استنباط کرد که جریانات و امواج مغزی که به صورت اضطراب بروز می کنند از نوع انرژی الکتریکی هستند که این انرژی نیز در سطح بدن انسان به انرژی حرارتی تبدیل می شود، بنابراین شاید این امکان وجود داشته باشد تا بتوان تنشهای روانی افراد را که به

صورت انرژی حرارتی در اطراف بدن آنها بروز می‌کند بر روی فیلمهای عکاسی ثبت کرد.

این موضوع آنقدر جنینگز را هیجان زده کرد که فوراً در دفترچه راهنمای عکاسی خود به دنبال شماره حساسترین فیلمهای عکاسی موجود در جهان گشت. حساسترین فیلمها می‌توانستند از کوچکترین حرکات شعله یک شمع که به چشم نمی‌آید عکسبرداری کنند. صبح روز بعد او بیست و چهار حلقه از انواع اینگونه فیلمها را به همراه لنزها و فیلترهای مخصوص دیگر خریداری کرد. فیلترها از نوع ضد نور بودند و می‌توانستند نور عکس را تا آنجا که ممکن بود کاهش دهند و بدین ترتیب امکان ثبت انرژی حرارتی به صورت تصویر بر روی عکس، بیشتر می‌شد. اینک او به انسانهایی نیاز داشت که در شرایط اضطراب شدید باشند و برای پیدا کردن اینگونه موارد به بیمارستانها سرزد و از بیمارانی که در معرض خطر جدی مرگ قرار داشتند عکسبرداری کرد. اما نتیجه بسیار ناامید کننده بود زیرا از ده حلقه فیلم سی و شش تایی، حتی در یک عکس نیز چنین هاله‌هایی به چشم نمی‌خورد.

جنینگز مایوس از نتیجه این آزمایشات و برای یافتن پاسخی قانع کننده، عکسهای کشیش و چسا را بر روی کاغذهای متفاوت و به اندازه‌های مختلف چاپ کرد و کاملاً آنها را مورد بررسی قرارداد، حتی عکسهای دیگری را که در همان حلقه‌های فیلم موجود بود،

مجدداً ظاهر و چاپ کرد. نتیجه همچون گذشته بود یعنی سایه مبهم خط، فقط در عکسهای چسما و کشیش به چشم می خورد و نه در هیچ عکس دیگر. گویی این خط فقط در فضای اطراف این دو نفر به صورت نامرئی وجود دارد که با چشم غیرمسلح قابل تشخیص نیست و تنها توسط عکسبرداری می توان وجود آن را ثبت کرد. این موضوع برای مدت یک هفته وقت و ذهن او را به خود مشغول کرد، بدون آنکه نتیجه ای در پی داشته باشد، بنابراین جنینگز تصمیم گرفت تا این موضوع را رها کند و به دنبال موضوع قبلی خود یعنی رابرت تورن باشد.

اکنون آقای سفیر خود را درگیر برگزاری سخنرانی های متعددی کرده بود و دستیابی به او برای جنینگز بسیار آسانتر شده بود. تورن در دانشگاهها، در ضیافت های تجاری و حتی در کارخانه ها حاضر می شد و در مقابل مردم عادی سخنرانی می کرد. مضمون سخنرانی های او را بیشتر موضوعات اجتماعی، اختلافات طبقاتی و بحران های بین المللی تشکیل می دادند و کسی نمی دانست که آیا او به نام سفیر کبیر ایالات متحده این سخنرانیها را ایراد می کند یا به نام یکی از ثروتمندترین مردان جهان و یا به نام شخصی که در امور خیریه بسیار فعال است. اما سخنرانی های او آنقدر با فصاحت و شور و هیجان توأم بود که این موضوع برای کسی اهمیت نداشت و حتی مطبوعات نیز در مورد علل برگزاری این سخنرانیها مطلبی

نمی نوشتند و تنها به مسائل جنبی آن می پرداختند. این امر نقطه قوتی برای تورن محسوب می شد چرا که هیچیک از دیپلماتهای دیگر از آن برخوردار نبودند. او مردم را به وجد می آورد، آنان نیز به سخنان او ایمان داشتند. به خصوص طبقه کارگر و آنان که از نظر اقتصادی تحت فشار بودند، جلب نقطه نظرهای تورن می شدند.

در ابتدا برای خود تورن این سخنرانی ها فقط بهانه ای بود برای شانه خالی کردن از سفر محرمانه به خاور میانه و ماندن در کنارکتی. او رئیس جمهور و مشاوران خود را قانع کرده بود که جو فکری حاصل از این سخنرانی ها می تواند بر نتایج سفر او تأثیر بگذارد چرا که یکی از نقطه ضعفهای شیوخ عرب، توجه بی حد آنان به کسب اعتبارات تبلیغاتی بود و احتمال آن می رفت که از این طریق بتوان آنان را وادار کرد تا از مواضع قبلی خود در قبال مسئله فروش نفت عقب نشینی کنند. اما شور و شوق مردم سبب شده بود که به تدریج خود تورن نیز به این مطالب ایمان پیدا کند. برای اولین بار خود را از مردم و در میان آنان می دید و با خود عهد کرد چنانچه به عنوان رئیس جمهور ایالات متحده برگزیده شود، تمامی قدرت خود را در رفع بحرانهای اجتماعی بکارگیرد. او با شور و هیجان مشت خود را بالا می برد و فریاد می زد:

- به جز فاصله هایی که از لحاظ اقلیمی، مذهبی، قومی و نژادی میان ما ساکنین کره خاکی وجود دارد مسائل دیگری نیز هست که در

تار و پود جهان نوین کنونی میان انسانها فاصله افکنده است. برای مثال فاصله‌ای که میان سالخورده و جوان، سیاه و سفید و نیز میان ثروتمند و تهی دست وجود دارد که شرایط کنونی بر این فاصله‌ها دامن می‌زند. اما به عقیده من مهمترین شکافی که در جهان امروز میان انسانها وجود دارد، شکاف میان آنان که فرصت شکوفایی دارند و آنان که ندارند است. دموکراسی یعنی دادن فرصتهای یکسان به انسانها برای شکوفایی استعدادها و قابلیت‌های آنان. در جهانی که انسانها حتی از داشتن فرصتهای یکسان در مضیقه هستند، کلمه دموکراسی معنایی به جز دروغ نخواهد داشت.

او همچنین سخنرانی‌هایی نیز در ارتباط با امور خیریه ایراد می‌نمود و در آنها اغلب به دلجویی از افراد معلولی که در صف شنوندگان حضور داشتند می‌پرداخت. تورن به تدریج به صورت یک قهرمان مردمی درآمد بود.

اما هر اندازه مردم نسبت به او شور و اشتیاق بیشتری نشان می‌دادند، به همان میزان پرشدت افسردگی و تنش‌های درونی او افزوده می‌شد. تضاد و اضطرابی که پس از ملاقات با کشیش پیر بر قلب او سایه افکنده بود اینک سراپای وجودش را تسخیر می‌کرد. دوبار در هنگام ایراد سخنرانی به نظرش آمد کشیشی را در میان جمعیت می‌بیند که به او خیره شده و همچون یک شکارچی برشکار

خود چشم دوخته است. او این مطالب را با کسی در میان نمی‌گذاشت زیرا بیم آن داشت که اینها همگی ساخته و پرداخته خیالات او باشند. این موضوع آنچنان فکر او را مشغول کرده بود که در حین ایراد سخنرانی‌هایش مرتباً به اطراف چشم می‌دوخت و در میان جمعیت به جستجوی آن کشیش نحیف اندام می‌پرداخت. در خلوت نیز مطالب کشیش را در ذهن خود مرور می‌کرد و آنها را زائیده فکر بیمار یک دیوانه می‌دانست. تورن سعی می‌کرد خود را متقاعد سازد که کشیش پیریک متعصب مذهبی بیش نبوده و در طلب کسب آوازه، بر آن شده است تا با یک شخصیت مشهور سیاسی تماس برقرار کند. اما این فکر به نظرش ابلهانه آمد زیرا چگونه کسی که در طلب شهرت است می‌تواند با عنوان کردن داستانی چنین شگفت‌انگیز، مشهور شود. حتی یکبار این موضوع به فکر تورن خطور کرد که کشیش نیت سوء قصد به جان او را دارد چرا که لی هاروی آرزو دارد آرتور برمر را هر دو قبل از سوء قصد به جان قربانیان خود، به برقراری تماسی شخصی با آنان مبادرت کرده بودند. اما تورن این احتمال را نیز سریعاً رد کرد زیرا برای برقراری تماس با وی، نیاز به مطرح کردن داستانی این چنین عجیب و وحشتناک نبود. در بررسی تمام این احتمالات تورن سعی می‌کرد از یادآوری واقعیتی که کشیش به آن اشاره کرده بود اجتناب کند. واقعیتی که به دیمین و راز مربوط به او

1- Lee Harvey Oswald

2- Arthur Bremmer

اشاره می‌کرد، رازی که کشیش پیر را در طلب یافتن تورن، از رُم به لندن کشانیده بود. آیا کشیش واقعاً از راز تورن با خبر بود و یا اشاره او به این مطلب، تصادفی بود؟ طنین انعکاس این پرسش در ذهن تورن، او را بر آن داشت تا پاسخی برایش بیابد. او اینک به همان اندازه کشیش را طلب می‌کرد که کشیش او را. او اکنون شکاری بود در پی یافتن شکارچی.

وضعیت خانه نیز در ظاهر، آرام به نظر می‌رسید، اما در باطن، آتش اضطراب در وجود کتی و رابرت، هریک به نوعی، شعله‌ور بود. رابرت توانسته بود مسافرت خاورمیانه را به تعویق بیاندازد با اینحال آندو در طول روز کمتر یکدیگر را می‌دیدند. مسئولیتهای تورن به عنوان سفیرکبیر و همچنین ایراد سخنرانی‌های فوق برنامه، وقتی برای او باقی نمی‌گذاشت. وقتی نیز خود را با میهمانی‌های سفارتی و امورخیریه مشغول کرده بود. اگر فرصتی نیز پیش می‌آمد که آندو در کنار یکدیگر باشند، صحبت‌هایشان سطحی بود و تنها به مسائل روز ختم می‌شد. هر دو از بروز آنچه که در درونشان می‌گذشت به دیگری امتناع می‌ورزیدند. کتی همچنین اوقات بیشتری را با دیمین می‌گذراند اما این امر فقط فاصله میان آن دو را افزونتر کرده بود. لحظات کودک در کنار مادرش به سکوت می‌گذشت و به نظر می‌آمد به جای لذت بردن از مصاحبت مادر، سعی می‌کند او را تحمل نماید اما هنگام حضور خانم بای لاک اوقات دیمین به بازی و خنده سپری

می شد. او آشکارا از مادر خود کناره می گرفت.

هر روزی که می گذشت کتی ناامیدانه تلاش می کرد تا حجاب حائل میان خود و دیمین را از میان بردارد. او برای دیمین کتابهای مصوّر می خرید و ساعتها برای وی داستان می خواند. کتابهای نقاشی می خرید و سعی می کرد به کمک دیمین آنها را رنگ کند. اسباب بازیهای مخصوص ساختمان سازی می خرید و سعی می کرد به دیمین کمک کند تا چیزی بسازد اما همیشه عکس العمل دیمین یکسان بود، ساکت می نشست و نشان می داد که این بازیها برایش کسل کننده هستند. تنها یک بار دیمین به تماشای کتابی، از خود اشتیاق نشان داد و آن زمانی بود که کتی برای او کتابی مصوّر در مورد حیوانات وحشی خرید. همین امر موجب شد تا کتی تصمیم بگیرد دیمین را با خود به باغ وحش ببرد.

وجود دیمین به وضوح عاری از هرگونه هیجانات کودکانه بود اما روزی که کتی او را برای گردش به باغ وحش می برد برای اولین بار شور و شغف کودکانه در چشمانش موج می زد. در بین راه، هیجانی که دیمین از خود نشان می داد باعث شد تا کتی به این نکته بیندیشد که زندگی آنان چقدر با زندگی مردم عادی فرق دارد. کودک آنان تقریباً پنج ساله بود ولی هیچگاه به باغ وحش نرفته بود. در زندگانی همواره همه چیز برای آنان فراهم می شد اما آنان از چیزهایی که باید خود به

سراغشان می رفتند غافل مانده بودند. شاید به دلیل کمبود این قبیل مسائل ساده بود که دیمین با کودکان عادی فرق داشت. اما امروز برخلاف معمول، دیمین حتی صحبت هم می کرد البته نه خیلی، ولی بیشتر از همیشه. با کلمه قرقاول، کلی کلنجار رفت تا سرانجام توانست آن را درست تلفظ کند و پس از تلفظ آن از ته دل خندید. همین خنده مختصر سبب شد که کتی احساس خوشبختی کند و وحش به پرواز درآید. برای اولین بار حس می کرد که به عنوان یک مادر، کار درستی انجام داده است. همینطور که به سوی باغ وحش پیش می رفتند، کتی بی وقفه با دیمین سخن می گفت و توضیحاتی در مورد حیوانات مختلف به او می داد و دیمین نیز برای اولین بار با علاقه و دقت به این توضیحات گوش می کرد:

- شیرها در حقیقت گربه های بزرگ، و گوریلها هم میمونهای بزرگ هستند. سنجابها از خانواده موشها هستند و اسبها و قاطرها هم از یک خانواده بشمار می آیند.

دیمین کاملاً غرق در این توضیحات شده بود و از شنیدن آنها بسیار شادمان به نظر می رسید. کتی نیز برای آنکه او را خوشحالتتر کند این توضیحات را به صورت شعرگونه برای او می خواند:

شیرها همان گربه اند	گوریلها خیلی گنده اند
سنجاب شبیه موشه	اسب، قاطری چموشه.

کتی این شعر را تندتر و تندتر می خواند و دیمین بلندتر و بلندتر می خندید و بدین ترتیب مسیر خانه تا باغ وحش، به شادی گذشت.

اگر روزهای تعطیل لندن، آفتابی نیز باشد اهالی شهر سعی می‌کنند روز را برای بهره‌مند شدن هرچه بیشتر از نور خورشید، در خارج از خانه‌های خود سپری کنند. آن روز نیز از معدود روزهای زیبا و آفتابی شهر لندن به شمار می‌آید بنابراین باغ وحش نیز مانند دیگر گردشگاههای شهر، مملو از جمعیت بود. به نظر می‌رسید که حیوانات باغ وحش نیز از تابش آفتاب لذت می‌برند چرا که کتی و دیمین می‌توانستند سر و صدای آنها را از همان ابتدای ورود بشنوند.

اولین قسمتی که مورد بازدید آنها قرار گرفت، دریاچه کوچک و زیبای باغ وحش بود. دسته‌ای قو با زیبایی و وقار مخصوص به خود بر سطح دریاچه شنا می‌کردند و از دست کودکان نان می‌گرفتند. کتی نیز مقداری نان به دست دیمین داد و او را برای غذا دادن به قوها، کنار دریاچه برد اما در همان لحظه تمامی قوها دمهای خود را به طرف کودکان برگرداندند و با سرعت از آنها دور شدند و به سمت مرکز دریاچه شنا کردند. سپس به طور هماهنگ همچون یک دسته نظامی ایستادند و با حفظ وقار ذاتی خود، به جمعیت اطراف دریاچه چشم دوختند. کودکان مشتاق، ملتمسانه آنان را صدا می‌زدند و برخی دیگر برایشان تکه‌های نان پرت می‌کردند اما هیچیک از قوها به سمت تکه‌های نان نمی‌رفتند و بدون حرکت با نگاهی حاکی از تحقیر به جمعیت می‌نگریستند. کتی متعجب از دیدن این صحنه،

دیمین را برای تماشای بقیه حیوانات باغ وحش به سمت دیگری برد اما هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودند که سرخود را به طرف دریاچه برگرداند و دید که قوها مجدداً به کنار دریاچه آمده‌اند و از دست کودکان غذا می‌گیرند.

هنگام ظهر بود و مرتباً بر تعداد جمعیت حاضر در باغ وحش افزوده می‌شد. کتی در جستجوی قفسی بود که افراد کمتری در اطراف آن تجمع کرده باشند تا دیمین بتواند راحت‌تر حیوانات درون آن را تماشا کند. در سمت راست آنان علامتی به چشم می‌خورد که بر روی آن نوشته شده بود:

«به سمت قسمت روباهها».

کتی در حالی که دیمین را به آن سمت می‌برد هرچه راجع به روباهها می‌دانست برایش تعریف کرد:

- روباهها در زیرزمین برای خود لانه می‌سازند و در آن زندگی می‌کنند و به خاطر دمهای زیبایشان بسیار مورد توجه خانمها هستند...

هنگامی که به قفس روباهها رسیدند متوجه شدند که اطراف آن نیز مملو از جمعیت است و شور و هیجان حاضرین نشان می‌داد که محوطه روباهها باید قسمت جالبی باشد. فضای درون قفس، محوطه بزرگی بود که در آن چند لانه روباه به صورت طبیعی تعبیه شده بود و روباههای بسیاری که حالت اهلی پیدا کرده بودند و از دست

تماشاگران غذا می‌گرفتند در آنجا زندگی می‌کردند. گتی با زحمت راه خود را از میان جمعیت باز کرد، اما هنگامی که نزدیک میله‌ها رسید تنها توانست برای یک لحظه روباهها را ببیند زیرا تمامی روباهها که تا چند لحظه قبل در کنار میله‌های قفس به خودنمایی و گرفتن غذا از دست تماشاگران مشغول بودند، یکباره به داخل لانه‌های خود فرار کردند. مهمه تعجب تماشاگران به هوا برخاست و به آرامی از اطراف قفس پراکنده شدند. دیمین از این فرصت استفاده کرد و بر نوک انگشتان پایش ایستاد. سپس به داخل قفس گردن کشید اما تنها چیزی که می‌توانست ببیند یک محوطه بزرگ پر از بوته بود و تعدادی سوراخ که در اطراف آنها به طور پراکنده تکه‌های غذا ریخته شده بود ولی از روباهها اثری دیده نمی‌شد. دیمین با ناامیدی نگاهی به مادرش انداخت. گتی لبخند زنان، شانهای بالا انداخت و گفت:

.. مثل اینکه امروز ما به هرکجا می‌رویم وقت استراحت بعد از ناهار است.

بعد برای آنکه ناراحتی دیمین را تسکین دهد گفت:

- تا حیوانات استراحت می‌کنند بهتر است ما هم ناهارمان را بخوریم.

سپس بر روی نیمکتی واقع در یک محوطه چمن کاری شده نشستند و به صرف غذایی که باخود از منزل آورده بودند مشغول شدند. هنگام صرف نهار گتی به دیمین گفت:

- بعد از ناهار به تماشای میمونها می‌رویم. آیا دوست داری

میمونها را تماشا کنی؟

و دیمین در حالی که خنده معصومانه‌ای بر لب داشت سرش را به علامت مثبت تکان داد.

قفس خرس بزرگ کانادایی و همچنین یوزپلنگ سیاه آفریقایی از جمله قفسهایی بودند که کتی و دیمین می‌توانستند در مسیر خود تا رسیدن به قسمت میمونها بازدید کنند. قفسها در دو سوی مسیر و کاملاً به موازات یکدیگر قرار داشتند. خرس کانادایی در قفس خود با قدمهای آرام و استوار در یک مسیر دایره‌وار حرکت می‌کرد، گویی به واریسی قلمروی خود مشغول است و یوزپلنگ آفریقائی نیز بر روی کنده درختی که مخصوص او تعبیه شده بود دراز کشیده و در حالی که دم خود را به این سو و آن سو بازی می‌داد چرت بعد از ظهر خود را می‌زد. در لحظه‌ای که کتی و دیمین به نزدیکی این دو قفس رسیدند بناگاه یوزپلنگ از جای خود بلند شد و خرس نیز از حرکت باز ایستاد، هر دو بدون هیچگونه حرکتی به آنها خیره شدند و چیزی نگذشت که کتی در کمال تعجب دریافت که آن دو به دیمین چشم دوخته‌اند.

در چشمان دیمین شادی و هیجان موج می‌زد چرا که برای اولین بار از زمانی که وارد باغ وحش شده بود می‌توانست به راحتی حیوانی را ببیند. یوزپلنگ و خرس نیز با چشمان برافروخته خود به دقت مسیر حرکت آنان را دنبال می‌کردند و هنگامی که کتی و دیمین از بین

این دو قفس می‌گذشتند ناگهان صدای غرش مهیب آنان از هر دو سو به هوا برخاست. خرس بر روی دو پای خود بلند شد و در حالی که سعی می‌کرد پنجه خود را از لابه‌لای میله‌ها به سمت دیمین بیرون آورد نعره می‌کشید. یوزپلنگ نیز حالت تهاجمی به خود گرفته بود و در حالی که دندانهای نیش خود را به آنان نشان می‌داد مرتباً غرش می‌کرد. مسئولین و کارکنان باغ وحش که هرگز این دو حیوان را اینگونه پریشان ندیده بودند به سرعت به سمت قفس آنان دویدند. از میان تماشاگران نیز برخی جیغ می‌کشیدند، برخی می‌دویدند و بقیه متعجب و وحشت زده به این صحنه می‌نگریستند. کتی، دیمین را در آغوش گرفت و از آن محوطه دور شد. چیزی نگذشت که در پشت سر آنها اوضاع به حالت قبل بازگشت و صدای فریادها و غرشها خاموش گردید.

هنگام عبور آنان از کنار قفسهای دیگر، به تدریج کتی دریافت که حضور آنها بر رفتار حیوانات تأثیر می‌گذارد و در حقیقت این وجود دیمین است که موجب ناآرامی آنان می‌شود. از چهره گرفته و پریشان دیمین مشخص بود که او نیز متوجه این واکنش حیوانات شده است و کتی برای آنکه او را از این حالت دریاورد با خنده گفت:

- مثل اینکه این حیوانات فکر می‌کنند که تو یک لقمه چرب و نرمی هستی.

سرانجام پس از دشواریهای فراوان، کتی و دیمین به قسمت میمونها رسیدند و کتی امیدوار بود تا حداقل در این قسمت، دیمین کمی سرگرم شود چراکه میمونها از پربینندهترین حیوانات باغ وحش بشمار می رفتند. قسمت آنها محوطه نسبتاً وسیعی را دربرمی گرفت که در آن، همچون قسمتهای دیگر باغ وحش سعی شده بود کلیه مشخصات زیستگاههای طبیعی در نظر گرفته شود. به علت کثرت تماشاگران و برای رعایت حال همگان، تماشای میمونها به صورت صفی صورت می گرفت و کتی و دیمین نیز مجبور بودند برای دیدن آنها در یکی از صفها بایستند. از جایی که آنها ایستاده بودند چیزی دیده نمی شد اما از صدای خنده و شادی کودکان مشخص بود که منظره ای جالب و تماشایی در انتظار آنان است. کتی، دیمین را بغل گرفته بود و با جلو رفتن صف، آنها به تدریج توانستند میمونهای داخل قفس را تشخیص دهند. میمونها بر شاخه های درختان و طنابهایی که مخصوص آنها از سقف آویزان شده بود تاب می خوردند و بر روی سنگها و صخره هایی که به صورت طبیعی در قفس تعبیه شده بود بالا و پائین می پریدند. بازیها و حرکات آکروباتیک آنان موجب شغف کودکان و سرگرمی بزرگترها شده بود و دیمین نیز از همانجا خنده سرد داد. کتی مسرور از خوشحالی فرزندش سعی می کرد که هرچه سریعتر او را به ردیف اول و کنار نرده ها برساند. میمونها بی اعتنا به تماشاگران خود، همچون بازیگران نمایشهای طنز، مشغول ایفای نقشهای خود بودند و هرکدام به نحوی خنده بر

لبان حاضرین می‌نشانند. اما در لحظه‌ای که کتی و دیمین به جلوی نرده‌ها رسیدند جو حاکم بر درون قفس به یکباره دگرگون شد. تمامی حرکات و بازیها و شکلکها در یک لحظه متوقف گردید و همه میمونها سرهای خود را به سمت تماشاگران برگرداندند و با نگاههای نگران خود، تک تک حاضرین را از نظر گذراندند. سکوت میمونها، تماشاگران را نیز در بر گرفت و آنها با نگاههای کنجکاو منتظر حرکت بعدی میمونها بودند. عکس‌العمل میمونها برخلاف آنچه که انتظار می‌رفت نشاط آور و سرگرم‌کننده نبود. ابتدا صدای ضجه یکی از میمونها در فضای قفس پیچیده شد. ضجه‌ای که نشانه وحشت بود و شاید هم نوعی علامت هشدار به حساب می‌آمد. بعد به تدریج میمونهای دیگر نیز با آن هم صدا شدند و لحظه‌ای بعد همگی دیوانه‌وار به این سو و آن سو می‌دویدند و خود را به در و دیوار قفس می‌کوبیدند. هرکدام سراسیمه و بدون نتیجه سعی می‌کرد به نحوی از درون قفس فرار کنند گویی حیوان درنده‌ای به جمع آنان حمله کرده است. جنونی که آنان را فرا گرفته بود تا آن حد بود که هنگام دویدن، بر سر و روی یکدیگر پنجه می‌کشیدند و چیزی نگذشت که قطرات خون در تمامی نقاط قفس و نیز بر سر و بدن میمونها جاری شد. تماشاگران در سکوت مطلق برجای خود میخکوب شده بودند و به این صحنه می‌نگریستند. از میان آنها تنها دیمین بود که به شدت می‌خندید. او مرتباً با دست خود به میمونهای در حال فرار اشاره می‌کرد و از فرط نشاط و هیجان ریه می‌رفت. هراندازه دیمین بلندتر

می خندید، به همان اندازه بر شدت جنون حیوانات درمانده افزوده می شد. یکی از میمونها که سعی داشت از بالای قفس راهی برای فرار پیدا کند در میان طنابهای آویزان از سقف گیر افتاد و آنقدر تولا کرد تا طنابی به دور گردنش پیچیده شد. لحظه ای بعد، همچون محکومین به مرگ بر چوبه دار، بین زمین و هوا معلق بود و دست و پا می زد. چیزی نگذشت که بدنش از حرکت ایستاد و جسد بی جانش به آرامی در هوا تاب می خورد. تماشاگران بهت زده، با دیدن این منظره به خود آمدند و آنها نیز شروع کردند به فریاد زدن و جیغ کشیدن، اما گویی برجای خود دوخته شده باشند کسی یارای حرکت نداشت. صدای فریاد آنان در میان صدای ضجه و زوزه میمونها که همچنان در حال دیدن بودند گم بود. میمونهای مادر، نوزادان خود را رها کرده بودند و آنان در زیر پای میمونهای بزرگتر له می شدند. یکی از میمونها ناامید از پیدا کردن راه فرار، مرتباً به هوا می پرید و سرخود را به کف بتونی قفس می کوبید گویی تنها راه فرار را در خودکشی می دید. به تدریج خون سرتاسر صورت او را پوشاند و آنقدر به این کار ادامه داد تا سرانجام به زمین افتاد، تشنجی بدنش را فراگرفت و لحظه ای بعد جان سپرد. دیدن این صحنه جمعیت حاضر را نیز سراسیمه کرد و هرکس می کوشید با هل دادن بقیه راه فراری برای خود باز کند. کتی در حالی که همچنان دیمین را در آغوش داشت مات و مبهوت برجای خود خشک شده بود. دیمین مدام می خندید و میمونها را به مادرش نشان می داد. کتی نگاه وحشت آمیزی را که میمونها به دیمین

می انداختند می دید و می دانست که حضور دیمین آن حیوانات
بیچاره را به این حال و روز انداخته است. عامل تمام این وقایع
وحشتناک دیمین بود و گتی نیز نه به خاطر میمونها، بلکه به خاطر
خودش فریادی از اعماق وجود کشید.

فصل ششم

آنشب گتی دیروقت به خانه بازگشت، دیمین نیز در صندلی عقب اتومبیل به خواب رفته بود. پس از خروج از باغ وحش، گتی بدون هدف اتومبیل خود را ساعتها در خیابانهای لندن به این سو و آن سو هدایت کرده بود و کودک نیز ساکت و متعجب از اینکه چه کار اشتباهی از او سرزده که مادرش را اینقدر عصبانی کرد، به گتی می‌نگریست. او حتی یکبار سعی کرد برای خوشحال کردن مادرش آن شعر مربوط به گوریلها و میمونها را بخواند اما گتی اعتنایی به او نکرد و همچنان در سکوت به جلو خیره شده بود. هنگام فرارسیدن تاریکی، دیمین نشان داده بود که گرسنه است اما مادرش عکس‌العملی از خود نشان نداد، بنابراین او به صندلی عقب خزید و چند لحظه بعد به خواب رفت. گتی همچنان بی‌هدف در خیابانها و کوچه‌ها رانندگی می‌کرد تا شاید از ترسی که بر سراسر وجودش سایه

افکنده بود فرار کند. ترس او از دیمین و یا خانم بای لاک نبود بلکه از آن بود که مبادا دیوانه شده باشد.

در منزل، رابرت به انتظار آنان نشسته بود و با خود می‌اندیشید که کتی و دیمین مسلماً با روی گشاده به خانه بازخواهند گشت. از خانم هورتون خواهش کرده بود که آماده کردن میز شام را تا آمدن آنها به تعویق بیندازد اما برخلاف انتظار او، کتی با چهره‌ای گرفته به خانه بازگشت و دیمین نیز بر روی صندلی عقب اتومبیل به خواب رفته بود. خانم بای لاک او را در آغوش گرفت و به اتاقش برد. بر سر میز شام، کتی حرفی نمی‌زد و در حالیکه چشمانش را پائین انداخته بود، با ناراحتی و بی‌اشتهایی غذایی خورد. تورن برای چند دقیقه حرکات او را زیر نظر گرفت و سرانجام پرسید:

- حالت خوب است؟

- بله.

- خیلی ساکت هستی.

- فقط کمی خسته‌ام.

حرکات کتی عصبی بود و به نظر می‌رسید که سئوالات رابرت او را معذب کرده است. اما رابرت مصمم بود که حقیقت را دریابد:

- در باغ وحش به شما خوش گذشت؟

- بله.

- اما ناراحت به نظر می‌رسی.

- چیز مهمی نیست فقط خسته هستم. به استراحت احتیاج دارم.
لبخندی تصنعی بر لبان کتی نقش بست اما این لبخند رابرت را
قانع نکرد بنابراین پرسید:

- آیا برای دیمین اتفاقی افتاده؟

- نه، ابداً.

- آیا او کاری کرده که موجب ناراحتی تو شده است؟

- قبلاً که گفتم، اصلاً ناراحت نیستم.

رابرت به چشمان کتی نگاه کرد اما کتی چشمان خود را پائین

انداخت. رابرت مجدداً پرسید:

- اگر اتفاقی افتاده بود حتماً به من می‌گفتی، غیر از این است؟

قطره اشکی از چشمان کتی سرازیر شد، بر روی گونه‌هایش غلتید

و به درون بشقاب غذایش چکید. سپس دستهایش را بر روی

صورتش گذاشت و در حالی که می‌گریست گفت:

- من خیلی می‌ترسم رابرت.

- از چه چیزی می‌ترسی.

- اگر به تو بگویم مرا به تیمارستان می‌اندازی.

رابرت از آنسوی میز دستانش را دراز کرد و دستهای کتی را گرفت

سپس با ملایمت پاسخ داد:

- تو همسر من هستی، من باید بدانم چه اتفاقی افتاده تا بتوانم

کمکی کنم.

- من خیالاتی شدم رابرت، برایم یک دکتر پیدا کن، یک دکتر

روانپزشک.

- اگر این موضوع تو را خوشحال می‌کند حتماً همین کار را می‌کنم.
بهترین دکتر لندن را برایت پیدا می‌کنم.

کمی در حالی که اشکهایش را پاک می‌کرد لبخندی از روی رضایت زد و بدین ترتیب وقایع آن روز برای همیشه در دل او ناگفته باقی ماند.

بازار کار روانپزشکان در انگلستان، همچون آمریکا داغ نیست و تورن یک هفته وقت صرف کرد تا سرانجام توانست روانپزشکی حاذق و قابل اطمینان را بیابد. پزشک، اصلیتی آمریکائی داشت و بسیار جوان بود. به علت سابقه انحرافات روانپزشکان در آمریکا، تورن ترجیح می‌داد که روانپزشک مسن‌تری معالجه همسرش را برعهده گیرد اما این روانپزشک جوان به شدت مورد تأیید و توصیه اطرافیان او بود و گویا تجربیاتش دامنه وسیعی از ناراحتی‌ها را شامل می‌شد. نام او چارلز گریر^۱ بود و معالجه شخصیت‌های سیاسی برای او تجربه جدیدی به شمار نمی‌رفت. تورن برای ملاقات و آشنایی با پزشک جوان به مطب او رفت. پس از انجام تعارفات اولیه، دکتر گریر در حالی که با اشاره دست به تورن تعارف می‌کرد که بنشینند گفت:

- مشکلی که در میان همسران شخصیت‌های سیاسی عمومیت دارد مسئله اعتیاد آنان به الکل است و این امر نتیجه انزوای درونی

1- Charles Greer

آنهاست. اکثر آنان احساس بی‌کفایتی می‌کنند و می‌ترسند که جدا از عنوان شوهرهایشان، از خود هویتی نداشته باشند.

تورن در جواب گفت:

- همسر من الکلی نیست و فکر می‌کنم او به دلایلی غیر از آنچه شما عنوان کردید خودش را باخته باشد. البته حتماً متوجه هستید که جریان باید محرمانه باقی بماند.

روانپزشک جوان لبخندی زد و گفت:

- این موضوع اساس کار مرا تشکیل می‌دهد. مردم مرا محرم راز خویش می‌دانند و اگر حقیقتش را بخواهید شغل ما چیز دیگری جز این نیست. بیماران مشکلات خود را با دیگران در میان نمی‌گذارند زیرا می‌دانند که مردم راز نگه‌دار نیستند و همان راز را روزی بر علیه خود آنها بکار خواهند گرفت، اما من کاملاً قابل اطمینان هستم.

- پس در این مورد خیالم راحت باشد؟

- بله، من معالجه قطعی را نمی‌توانم به شما قول بدهم اما رازداری خودم را تضمین می‌کنم.

- پس من از همسرم می‌خواهم که با شما تماس بگیرد.

- از او نخواهید که با من تماس بگیرد فقط شماره مطب را به او

بدهید.

- خودش از من خواسته بود تا برایش روانپزشک پیدا کنم.

- بسیار خوب اما بگذارید هر زمان آمادگی داشت با من تماس

بگیرد.

تورن از جای خود برخواست و از او تشکر کرد و پزشک جوان با لبخندی به وی پاسخ داد. تورن باردیگر پرسید:

- آیا پس از صحبت با همسر مرا در جریان امور قرار خواهید داد؟

دکتر با سادگی و با قاطعیت پاسخ داد:

- شک دارم که این کار را بکنم.

- منظورم این است اگر راه حلی به نظرتان رسید آن را با من در میان

می‌گذارید؟

- چنانچه راه حلی وجود داشته باشد آن را با خانمتان در میان

خواهم گذاشت.

- اما اگر دیدید که جای نگرانی هست چه؟

- آیا فکر می‌کنید خانم شما در مرز خودکشی قرار گرفته؟

- خیر.

- پس در این صورت جای نگرانی وجود ندارد. بزودی خواهید

دید که موضوع، آنقدرها هم که شما تصور می‌کنید بغرنج نیست.

تورن کمی قوت قلب گرفته بود. با دکتر دست داد و به سمت در

حرکت کرد:

- آقای تورن؟

- بله.

- چرا به جای آنکه به من تلفن کنید خودتان به اینجا آمدید؟

- برای آنکه خود شما را هم دیده باشم.

- ممکن است دلیلش را بدانم؟

تورن کمی مکث کرد و پاسخ داد:

- فکر می‌کنم برای آنکه بدانم شما چه قیافه‌ای دارید.

- آیا از این کار منظور خاصی داشتید؟

تورن معذب به نظر می‌رسید، کمی فکر کرد سپس سرش را به

علامت منفی تکان داد. دکتر قدمی جلو آمد و پرسید:

- آیا دلیل شما این نبود که فکر می‌کردید شاید زمانی خودتان هم

به روانپزشک نیاز داشته باشید؟

- شما فکر می‌کنید که شاید من هم روزی به روانپزشک احتیاج

پیدا کنم؟

روانپزشک جوان پاسخ داد:

- آیا به نظر می‌آید که خود من به روانپزشک احتیاج داشته باشم؟

- خیر.

دکتر با خنده پاسخ داد:

- اما خود من هم هفته‌ای یکبار به روانپزشک مراجعه می‌کنم. با

شغلی که من دارم اگر این کار را نکنم خودم هم روانی می‌شوم.

تورن چند لحظه به روانپزشک خیره ماند سپس بی آنکه کلامی

بگوید سرش را به علامت تشکر تکان داد و از مطب خارج شد.

مطالب دکتر ساعتها ذهن او را به خود مشغول کرده بود. احساس

می‌کرد که نیاز به گفتگو با او دارد. نیاز دارد تا اسراری را که در

وجودش دفن شده برای او بازگو کند. اما فایده این کار چه بود؟ او باید

بار مسئولیت دروغی را که پنج سال پیش در مورد دیمین به همسرش

گفته بود تا پایان عمر بر دوش می‌کشید و این حقیقت را به عنوان جزئی از زندگی خود می‌پذیرفت. با این وجود نیاز داشت تا این موضوع را با شخص دیگری نیز در میان بگذارد.

آن روز برای رابرت به کندی گذشت. او سعی می‌کرد تا متن یک سخنرانی بسیار مهم را برای روز بعد آماده کند. سخنرانی قرار بود که در حضور شخصیت‌های برجسته سیاسی و بزرگان دنیای تجارت ایراد شود و از آنجا که نمایندگان شرکتهای نفتی عرب نیز در جمع شرکت کنندگان حضور داشتند، رئیس جمهور مخصوصاً با تماس تلفنی از او خواسته بود که در سخنرانی خود اشاراتی نیز به بحران نفتی موجود داشته باشد و تلویحاً آنان را دعوت به مصالحه بکند.

کشمکش مداوم میان اعراب و اسرائیل و حمایت کشورهای غربی از اسرائیل شکافی را میان جهان عرب و دنیای غرب به وجود آورده بود و تورن با خود اندیشید که بهتر است تا محور سخنرانی خود را بر پایه این کشمکشها و دعوت به صلح طلبی بگذارد. او می‌دانست که نزاع میان اقوام عرب و قوم بنی اسرائیل ریشه در تاریخ دارد بنابراین ترجیح داد که سخنرانی خود را با یک مقدمه تاریخی آغاز کند از این رو به کتابهای تاریخی مراجعه نمود و حتی سعی کرد تا از انجیل نیز جملاتی مناسب با منظور خود انتخاب کند چرا که نقل قولهایی از کتاب مقدس می‌توانست بیش از هر حقیقت تاریخی، بر

شنوندگان او تأثیر بگذارد. برای این منظور او نه به یک انجیل بلکه به سه روایت مختلف آن رجوع کرد تا بتواند مواردی را که در هر سه به عنوان مدرک تاریخی ذکر شده است استخراج کند تا از هرگونه تحریفی اجتناب کرده باشد.

تمام بعدازظهر آن روز، تورن خود را در اتاق کارش حبس کرد و حتی ناهار را در دفترش سفارش داد و حین مطالعه آن را صرف کرد. با اینحال نتوانست آیاتی را که متناسب با موضوع سخنرانی او باشد پیدا کند، بنابراین یکی از کارمندان خود را مأمور کرد تا کتابهایی در مورد تفسیر متون انجیل برایش تهیه کند تا بدین ترتیب رجوع به مطالب مورد نظر برایش آسانتر شود.

آخرین باری که صفحات کتاب مقدس را ورق زده بود هشت سال بیشتر سن نداشت و اکنون این امر برایش بسیار جالب به نظر می‌رسید. قسمتهایی که به آشفتگی دائمی در منطقه خاور میانه مربوط می‌شد، بیش از همه توجه او را به خود جلب کرد. او در مطالعاتش دریافت که خداوند در پیمان خود با موسی، سرزمین مقدسی را به قوم او وعده داده بود:

«پروردگار عالمیان به موسی فرمود که شمارتان را فزونی
خواهم داد و قومی بزرگ خواهید شد. شما را سرزمینی
عطا خواهم فرمود که نسل اندر نسل متعلق به فرزندان
خواهد بود.^۱»

۱- در مورد آیاتی از انجیل و کتاب مقدس عهد عتیق که مورد استفاده نویسنده قرار

بنابراینچه که در سفر آفرینش^۱ و سفر یوشع آمده بود، سرزمینی که از طرف خداوند به قوم یهود وعده داده شده بود به وضوح از رودخانه نیل واقع در مصر تا لبنان و از آنجا تا فرات ادامه داشت. تورن به اطلس خود مراجعه کرد و دریافت سرزمین کنونی اسرائیل تنها نوار باریکی میان اردن و دریای مدیترانه را تشکیل می دهد بنابراین یهودیان فقط قسمت کوچکی از آنچه که به آنان وعده داده شده بود را در اختیار داشتند. او با خود اندیشید که اسرائیلیها چه زیرکانه این موضوع را دستاویزی برای توسعه طلبی های خود قرار داده اند، اما براستی اگر خداوند چنین وعده ای به بنی اسرائیل داده بود چرا بدان عمل نکرد؟:

«اگر به پیمان خویش با پروردگار خویش استوار بمانید
شما را به سرزمینی مقدس، و ملکوتی از درستکاران

→ گرفته است لازم به یادآوریست که اولاً در طول تاریخ، این کتب از تحریف در امان نمانده و در ادوار مختلف و به فراخور شرایط خاص زمانی، مورد دخل و تصرف قرار گرفته اند (این مطلب نه تنها در قرآن کریم صریحاً مورد اشاره قرار گرفته بلکه بسیاری از کتب معتبر تاریخی و مذهبی نیز بر این مدعا اذعان دارند). ثانیاً به دلیل پیمان شکنی و کفرورزی هایی که قوم یهود در زمان موسی (ع) نسبت به آن حضرت روا داشتند (و پس از آن در زمان عیسی (ع) و نبی اکرم (ص) نیز به این رسم خود ادامه دادند) نه تنها شایستگی رهنمون شدن به ارض موعودی که پروردگار به آنان وعده داده بود را نداشتند بلکه مورد غضب و خشم الهی نیز قرار گرفتند (آیه ۱۴ از سوره مائده) بنابراین برخلاف ادعای یهودیان، تشکیل دولت اسرائیل نه تنها تحقق این وعده نیست بلکه نحوه و کیفیت پیدایش این دولت (تصرف سرزمین های مسلمانان و کشتار مردم بی گناه با همیاری استعمار بریتانیا که در آن زمان قیمومیت فلسطین را پس از آزادی از سلطه امپراطوری عثمانی برعهده داشت) در تضاد با سنت الهی است.

۱- هریک از اسفار جداگانه کتاب مقدس را که شامل یک جزء مستقل است سفر گویند.

بشارت باد.»

شاید این آیه به نحوی بیانگر این مطلب بود که چرا خداوند به وعده خویش عمل نکرد. یهودیان به پیمان خود با خداوند وفادار نمانده بودند. در غیبت موسی آنان از صامری پیروی کرده و گوساله‌ای زرّین را پرستیده بودند. در زمان مسیح نیز کارشکنی بسیار کردند و عقیده بر آن بود که خیانت به مسیح از جانب آنها صورت گرفته است. حتی در سفر تثنیه کاملاً به این نکته اشاره شده است که پس از مصلوب کردن عیسی، مرگ او به یهودیان نسبت داده شده است:

«پرورگارتان شما را در میان عالمیان متفرق خواهد ساخت و شمارتان را به هرکجا رانده شوید کوچک قرار خواهد داد. در میان تمامی اقوام گرفتار خواهید بود و سرزمینتان در زیر قدمهای کافران لگدمال خواهد شد تا وقتی که زمان کافران به سررسد.»

این آیه بار دیگر در سفر لوقا نیز تکرار شده بود اما این بار کلمه کافران، جای خود را به اقوام دیگر داده بود و انتهای آیه به این صورت درآمد بود:

«شما در میان قدمها لگدمال خواهید شد تا آنکه زمان اقوام دیگر به سر رسد.»

۱- سفر لوقا در این باره از لگدمال شدن خود قوم یهود توسط اقوام غیریهود خبر می‌دهد، در حالی که سفر تثنیه به لگدمال شدن سرزمین یهود در زیر قدمهای کافران

بنابراین آزار و اذیت یهودیان در طول تاریخ، به وضوح در کتاب مقدس پیشگویی شده بود اما منظور از به سر رسیدن زمان اقوام دیگر چه می توانست باشد؟

تورن به تفسیر متون رجوع کرد و در آن به شواهد بسیاری از خشم خداوند نسبت به یهودیان برخورد نمود. آزار و اذیت قوم یهود به عنوان پیروان موسی، از زمانی شروع شد که فرعون آنان را از مصر بیرون راند. پس از آن به علت پیمان شکنی با موسی، خداوند بر آنان غضب کرد و تعداد زیادی از آنان به هلاکت رسیدند و دیگران نیز به مدت چهل سال در بیابانها سرگردان بودند. تورن به شواهد تاریخی دیگری نیز برخورد که هریک به نحوی بیانگر این غضب الهی نسبت به قوم یهود بود!

→ اشاره می کند. این تفاوت نشان دهنده اختلاف و گاه تناقضی است که در روایات متفاوت کتاب مقدس وجود دارد و این امر نیز به نوبه خود بیانگر تحریف آنهاست. در هر صورت با توجه به اشاراتی که در قرآن مجید در مورد مسئله قوم یهود وجود دارد (از جمله آیات ۱۲ تا ۲۶ سوره مائده) به نظر می رسد که سفر لوقا در این مورد بخصوص، از دخل و تصرف کمتری برخوردار باشد. (این موضوع که نگارندگان اسفار مختلف کتاب مقدس بنا به ملاحظات و سلیق متفاوت، مکتوبات خویش را نگاشته اند به وضوح در فصل دوازدهم از جلد اول کتاب «تاریخ تمدن» نوشته ویل دورانت با نام «مشرق زمین، گاهواره تمدن» مورد اشاره قرار گرفته است).

۱- لازم به تذکر است که صهیونیست ها با استناد به برخی وقایع تاریخی (که بعضاً در طول قرون و اعصار مختلف، از شکل حقیقی خود دگرگون جلوه داده شده است و برخی دیگر سندیت قطعی ندارد) همواره سعی در مظلوم جلوه دادن قوم یهود داشته و با دست مایه قرار دادن این بهانه که یهودیان در طول تاریخ، مورد ظلم و شکنجه اقوام و ملت های دیگر واقع شده اند سعی در مشروعیت بخشیدن به تشکیل دولت اسرائیل

تورن با این افکار به خانه بازگشت و تمامی آن کتابها را نیز با خود برد. پس از آنکه همه خوابیدند و خانه در خاموشی فرو رفت، در کتابخانه خود، به مرور آنها پرداخت. این بار مطلب دیگری که توجه او را به خود جلب کرد موضوع بازگشت مسیح بود. مطالبی که در روایات متفاوت کتاب مقدس در این باره آورده شده بود برای تورن تا حدی گیج کننده به نظر می رسید. برای مثال در سفر مکاشفات یوحنا پیش بینی شده بود که ظهور مجدد مسیح مصادف خواهد شد با ظهور ضد مسیح و یا به عبارت دیگر پسر شیطان، و زمین صحنه رویارویی نهایی آن دو خواهد بود یعنی نبرد بین سپیدی و سیاهی، بهشت و دوزخ، در نهایت آخر زمان فرا خواهد رسید یعنی روز جزا، قیامت.

در گوشه خلوت کتابخانه، تورن غرق در این مطالب شده بود و با خود می اندیشید که آیا به راستی این پیشگویی ها روزی به وقوع خواهند پیوست؟ آیا مسیح و یا ناجی دیگری بر عالم بشریت ظهور خواهد کرد؟ ذکر کلمه پسر شیطان اشاره به چه چیز می توانست باشد؟ ظهور مجدد مسیح در چه زمان و چه مکانی روی خواهد داد؟ کیفیت این ظهور چگونه خواهد بود؟ آیا او مجدداً از مادری متولد خواهد شد؟ کتاب مقدس به این جزئیات اشاره ای نکرده بود و تورن با خود

→ داشته اند، در حالی که بنابر روایات مذاهب مختلف، لجاجت و عنادی که قوم یهود نسبت به تمامی پیامبران صاحب کتاب روا داشته اند عامل اصلی ذلت و خواری و آوارگی دائمی آنان بوده است (آیه ۶۱ از سوره بقره مستقیماً به این نکته اشاره دارد).

می‌اندیشید اگر قرار باشد روزی یک ناجی برای بشریت ظهور کند، با وضع آشفته جهان کنونی نباید زمان ظهور وی چندان دور باشد. با این اندیشه‌ها، تخیلات تورن به پرواز درآمد. می‌اندیشید که اگر بار دیگر مسیح ظهور کند وضعیت ظاهری او چگونه خواهد بود؟ آیا همچون گذشتگان، لباس سفید بلندی بر تن و خرقة‌ای بردوش خواهد داشت و یا ظاهرش متناسب با شرایط جهان کنونی خواهد بود برای مثال کت و شلوار و شاید هم کراوات.

تورن همچنان غرق در این افکار بود که به ناگاه صدایی از طبقه بالا سکوت خلوت او را شکست؛ صدای ناله‌ای که بیشتر به زوزه شبیه بود. صدا یکبار دیگر شنیده شد و پس از آن، خانه مجدداً به خاموشی فرو رفت. او از کتابخانه خارج شد و به آرامی از پله‌ها بالا رفت. به اطاق کتی سرزد و او را در خوابی آرام یافت. تورن می‌دانست که این آرامش نه از روی آسودگی خیال بلکه در اثر مصرف قرص خواب است. او درب اتاق کتی را بست و به آرامی به سمت اتاق دیمین حرکت کرد. همین‌طور که در راهروی تاریک منتهی به اتاق او پیش می‌رفت متوجه شد که درب اتاق خانم بای لاک کمی باز است. تورن بدون آنکه بخواهد، ناخودآگاه نگاهی به درون اتاق انداخت. نور مهتاب اتاق را روشن کرده بود و خانم بای لاک در خواب بود. تورن رویش را برگرداند تا برود اما ناگهان ایستاد و نگاه دیگری به صورت آن زن انداخت. از دیدن چهره او کاملاً جا خورد

زیرا خانم بای لاک که زنی نسبتاً مسن با ظاهری نجسب بود و هرگز آرایش نمی‌کرد اینک خود را غرق در آرایش کرده بود. آنقدر به صورت خود پودر زده بود که ظاهر او همچون گچ، سفید به نظر می‌رسید و لبانش را نیز به رنگ قرمز تند و زننده‌ای درآورده بود. چهره نازیبای او اینک وحشتناک می‌نمود و دیدن آن منظره هولناک دل تورن را به لرزه انداخت. بلافاصله درب اتاق را بست و از آنجا دور شد. آنچنان منقلب شده بود که فراموش کرد به اتاق دیمین سرزنند و به سرعت از پله‌ها به سوی کتابخانه سرازیر شد. او با خود می‌اندیشید که معنی این کار خانم بای لاک چیست و چرا آن زن، خود را در خلوت اتاقش همچون روسپیان آرایش می‌کند؟

در کتابخانه، مجدداً سعی کرد تا افکار خود را به سخنرانی روز بعد معطوف سازد اما تمرکز خود را از دست داده بود و بی‌هدف کتابها را ورق می‌زد تا آنکه در سفر دانیال مطلبی توجه او را به خود جلب کرد:

«... و آنگاه نامقدس بر خواهد خاست، نامقدسی که از شکوه و جلال آفرینش نشانی ندارد. سوار بر بال نیرنگ خواهد آمد و قلمروئی بر ستون تزویر بنا خواهد نهاد. سپاهیان را درهم خواهد شکست و ریا خواهد ورزید تا به واسطه نابخردان، سامان گیرد. توانمند خواهد شد و بر پهنه روشنایی‌ها پنجه خواهد افکند و آن خواهد کرد که قبل از او پدرانش، و پدران پدرانش نکردند. در میان

خاکیان بذر کذب و کبر و کینه خواهد نشاند و سیلاب
نکبت و غارت بر سرشان فرو خواهد ریخت. دژها برپا
خواهد نمود و ستیزه‌ها خواهد ورزید. بر زبانها کفر
جاری خواهد نمود و نام خویش را برتر از پروردگار
خویش قرار خواهد داد. بسیار پیش خواهد برد تا حجت
پروردگار بروی تمام شود و سپس آن شود که مقدر باشد.»

تورن از جای خود برخاست و درون اتاق، به قدم زدن پرداخت.
ذهنش هنوز از دیدن صحنه طبقه بالا، پریشان بود و سعی می‌کرد
بدین ترتیب خود را آرام کند. پس از چند دقیقه به کنار پنجره رفت و
در حالی که منظره بیرون را تماشا می‌کرد به تجزیه و تحلیل مطالبی که
خوانده بود پرداخت. پس مسیح بار دیگر ظهور خواهد کرد و ظهور او
باید با ظهور ضد مسیح همزمان باشد تا رویارویی نهایی صورت گیرد.
تورن مجدداً بر سر کتابهایش بازگشت و درون آنها به جستجو
پرداخت:

«بنگرید غضب پروردگارتان را که چگونه دامنگیر آنانی
خواهد شد که به ساحت مقدسش تاختند. بنگرید روز
جزا را که چگونه پاکان و منزهان چون طلای ناب، در
بین دیگران نمایان خواهند شد و بنگرید گناهکاران را که
چگونه شعله‌های عدالت بر آنها زبانه خواهد کشید.
بنگرید که چگونه گوشت بدنشان مادامی که ایستاده‌اند

در مقابل قدمهایشان فرو خواهد افتاد و چشمانشان،
مادامی که می‌بینند در کاسه خشک خواهد شد و بنگرید
که چگونه زبانشان، مادامی که فریاد ندامت سرداده‌اند در
دهانشان خواهد پوسید.»

تورن با خود می‌اندیشید که اگر فاجعه‌های پیش‌بینی شده در این
کتاب روزی به حقیقت بپیوندد مسلماً سرچشمه آن در اسرائیل
خواهد بود چرا که به عقیده او منظور از ساحت مقدس پروردگار جایی
به جز بیت‌المقدس نمی‌توانست باشد زیرا این شهر تنها مکانی در
جهان بود که همه ادیان الهی آن را مقدس می‌دانستند، بنابراین غضب
خداوند روزی شامل حال تمامی آنان که بیت‌المقدس را مورد تاخت
و تاز قرار داده‌اند، و آنان که دانسته و یا ندانسته بر آن دامن زده‌اند
خواهد شد و در آن روز، قیامتی برپا خواهد گردید و نبردهایی میان
تاریکی و سپیدی در مکانی واقع در اسرائیل فعلی به وقوع خواهد
پیوست. شاید توسط مسیح در یک سو و ضد مسیح در سوی دیگر،
چرا که در مکاشفات یوحنا رسول آمده است:

«وای بر شما و بر زمین و بر دریا که شیطان جانوری را با
غیظ به میانتان خواهد فرستاد چرا که می‌داند مجالش
کوتاه است...»

تورن کتابها را بست، چراغ مطالعه‌اش را خاموش کرد و برای
مدتی در سکوت و تاریکی برجای خود باقی ماند، سپس به
آشپزخانه رفت و برای خود قهوه‌ای درست کرد و ضمن نوشیدن آن با

خود می‌اندیشید که منظور از کوتاه بودن مهلت شیطان چیست؟ بیاد آورد که در زمان کودکی بعضی اوقات، مادر بزرگش به او و برادرش ریچارد، شیرینی می‌داد تا دست از بازیگوشی بردارند و به داستانهای مذهبی او گوش فرادهند. تورن اکنون به وضوح یکی از آن داستانها را که در مورد رانده شدن شیطان از بهشت بود بیاد می‌آورد. نمی‌دانست که این داستانها چقدر از لحاظ دینی پایه و اساس دارد. اما مادر بزرگش با چنان شور و هیجانی آنها را تعریف می‌کرد که فراموش کردنشان کار ساده‌ای نبود:

«خداوند آدمی را آفرید و او را بر فرشتگان خود برتری داد پس همگی بر او سجده کردند مگر شیطان که اطاعت نکرد و سر تعظیم در مقابل انسان فرود نیاورد و پروردگار یکتا او را از بهشت خود راند اما شیطان مجالی خواست تا هزاران هزار سال در اغفال آدمی بکوشد و آن مجال عطا شد تا بهشتیان از دوزخیان باز شناخته شوند و شیطان رسوا شود.»

تورن به اتاق نشیمن رفت و در تاریکی اطاق بر روی یک صندلی راحتی نشست. به سخنرانی فردای خود می‌اندیشید و مطالبی را که خوانده بود در ذهن مرور می‌کرد. در عجب بود که سرچشمه پیش‌بینی‌های این کتابها از کجاست و چه کسانی برای نخستین بار آنها را نوشته‌اند. نمی‌دانست که آیا باید به این گفته‌ها ایمان بیاورد یا نه؟ آیا انسانها برآستی دست مایه‌ای بودند برای نبرد میان نیکی و

پلیدی؟ آیا واقعاً بهشتی وجود داشت و یا جهنمی؟ و حتی اگر شکی نیز در این بین وجود داشته باشد شرط عقل چیست؟ آیا انسان می‌تواند راه خود را به تنهایی انتخاب کند؟ آیا هرکس خود تعیین می‌کند که از عوامل اهریمن باشد یا در صفوف پاکی قرار گیرد؟ افکار تورن پریشان بود و خود را دریافتن پاسخ این سئوالات ناتوان می‌دید. اخیراً احساسهای غریبی داشت، افکارش دیگر تنها به مسائل روز ختم نمی‌شد، دیگر قدرت را در سیاست و سرمایه نمی‌دید. احساس می‌کرد که نیروهای خارجی از ادارک بشر در زندگی آنان تأثیر می‌گذارند، نه نیروهای تصادفی بلکه قدرتهای مطلق. در خود، ضعف و ناپایداری و بیش از آنها، درماندگی حس می‌کرد. فلسفه‌های خود در مورد زندگی را فروپاشیده می‌دید. برای اولین بار، به آرامش روحی و فکری مردم با ایمان اندیشید و به آن غبطه خورد. به تولد و مرگ اندیشید که چگونه نقاط ابتدا و انتهای حیات بشر را تشکیل می‌دهند، نقاطی که عبور از آن دوه از حیطة اختیارات آدمی خارج است و هرکس، تنها می‌تواند اندکی در چگونگی طی کردن مسیر میان این نقاط نقش داشته باشد. مسیری که زندگی نام دارد و در نهایت، سرنوشت آدمی را تعیین می‌کند.

تورن غرق در این افکار، بر روی صندلی اتاق نشیمن خوابش برد. در خواب می‌دید که به لباس زنان درآمده با این وجود همه می‌دانند که مرد است. در خیابان شلوغی قدم برمی‌داشت تا آنکه مأمور

پلیسی را دید. به طرف پلیس رفت تا به او بگوید که گم شده است اما پلیس صدای او را نمی شنید و بی اعتنا به او، اتومبیلهایی را که در خیابان عبور می کردند هدایت می کرد. ناگهان نسیمی وزیدن گرفت و با سرعت گرفتن اتومبیلها، بر شدت این نسیم افزوده شد و چیزی نگذشت که تورن خود را گرفتار در طوفانی دید. طوفان آنچنان شدت گرفت که تنفس برای او دشوار شده بود و برای آنکه جریان باد او را با خود نبرد دست پلیس را گرفت، اما مأمور پلیس بازهم توجهی به او نکرد گویی او اصلاً وجود خارجی ندارد. فشار باد از روی زمین بلندش کرد و او همچنان به پلیس چسبیده بود و با فریاد از رهگذران درخواست کمک می کرد، اما کسی صدای فریاد او را نمی شنید، فریادش در گردبادی شدید محو شده بود. در همان لحظه یک اتومبیل سیاه نعش کش تغییر مسیر داد و با سرعت به سوی او آمد. تورن سعی کرد تا خود را از مسیر او کنار بکشد اما باد از هر سو به او فشار می آورد و او را در مسیر اتومبیل سیاه، ثابت نگاه می داشت. تورن در حالی که به شدت تقلاً می کرد توانست چهره راننده نعش کش را ببیند. صورت او کاملاً صاف بود و اثری از چشم و ابرو و بینی دیده نمی شد با این حال به نظر می رسید که در حال خندیدن است. بر روی گوشت صاف و صورتی رنگ چهره راننده، شکافی وجود داشت که به دهانی در حال خندیدن می ماند، دهانی که خون از آن جاری بود و اتومبیل همچنان نزدیک می شد. درست در لحظه برخورد، تورن از خواب پرید. به شدت تنفس می کرد و صورتش

غرق در عرق شده بود. چند لحظه بعد به خود آمد و دریافت که تمامی آن ماجرا، کابوسی بیش نبوده. برای مدتی طولانی بی حرکت برجای خود نشست و در تاریکی اتاق به گوشه‌ای خیره ماند تا آنکه صدای زوزه خفیفی از بیرون توجه او را به خود جلب کرد. کنار پنجره رفت و درکمال تعجب خانم بای لاک را دید که پاورچین از درون جنگل به سمت خانه می‌آید. موهایش پریشان و آرایش غلیظ چهره‌اش برهم ریخته بود با این وجود لبخندی مرموز بر لب داشت. تورن خود را به سرعت پنهان کرد. خانم بای لاک از جلوی پنجره عبور نمود و به سمت درب پشتی خانه رفت. تورن نفس راحتی کشید و بار دیگر از پنجره به بیرون نگاه کرد. این بار از ترس برجای خود خشک شد چرا که در تاریکی اعماق جنگل، دو چشم را دید که همچون آهن گداخته می‌درخشیدند. دو چشمی که گویی مستقیماً به او می‌نگریستند. تورن خود را از جلوی پنجره کنار کشید و به دیوار تکیه داد. بدنش به شدت می‌لرزید، نمی‌دانست که آیا بیدار است و یا همچنان کابوس می‌بیند. احساس می‌کرد که توهم به او دست داده و تلاش می‌کرد تا بغضی را که گلویش را می‌فشرد فرو دهد اما موفق نشد و قطرات اشک از چشمانش سرازیر گشت و در حالی که همچنان به دیوار تکیه داده بود آنقدر گریست تا سپیده صبح نمایان شد.

فصل هفتم

سخنرانی تورن، در تالار اجتماعات یک مهمانسرای بزرگ برگزار می شد. تالار تا یک ساعت قبل از سخنرانی مملو، از جمعیت شده بود و همچنان بر تعداد شرکت کنندگان افزوده می شد. تورن از مشاوران خود خواسته بود که ترتیبی دهند تا این سخنرانی از پوشش کامل خبری برخوردار باشد و آنان نیز از چند روز قبل، تبلیغات لازم را انجام داده بودند. تعداد حضار بسیار بیشتر از آنچه بود که انتظار می رفت و به دلیل کمبود صندلی، تعدادی از خبرنگاران به همراه عده زیادی از مردم عادی مجبور بودند که در انتهای سالن بایستند. تورن امیدوار بود که از اعضاء حزب کمونیست، نماینده‌ای در تالار حضور نداشته باشد چرا که اعضاء این حزب در گذشته چندین بار با سئوالات بی موقع و همچنین شعارهای خود قصد برهم زدن سخنرانی‌های او را داشتند. سرانجام به جز چراغهایی که میز خطابه

را روشن می‌کردند بقیه چراغهای تالار خاموش شدند و در بین تشویق حاضرین، رابرت تورن به درون تالار قدم گذاشت.

با ورود تورن به تالار سخنرانی، در بین خبرنگارانی که در ردیف اول نشسته بودند جنب و جوشی برای گرفتن عکس برپا شد و او همینطور که به طرف میز خطابه می‌رفت توانست چهره‌ها بر جنینگز را در بین آنان تشخیص دهد و بیاد آورد که جنینگز هنوز صورت حسابی در مورد دوربین شکسته خود برای او ارسال نکرده است. جنینگز لبخندی به تورن زد و دوربین جدید خود را به وی نشان داد. تورن نیز با لبخندی این عمل دوستانه وی را پاسخ گفت. سپس چند لحظه منتظر شد تا حاضرین سکوت کنند. او سخنرانی خود را با مقدمه‌ای در مورد ساختار اقتصاد جهانی و اهمیت وجود بازار مشترک آغاز کرد و در ادامه گفت:

- در جوامع انسانی حتی جوامع ماقبل تاریخ، بازار از نخستین کانونهایی محسوب می‌شد که در آن مشترکات انسانها در سطح وسیعی مطرح می‌گردید. بازار مکانی است برای داد و ستد و نیز مکانی است برای تبادل فرهنگها. هنگامی که شخصی کالایی برای عرضه دارد و شخص دیگری نیاز به تهیه آن کالا دارد آنگاه نه تنها شرایط داد و ستد برقرار است بلکه نخستین گامها به سوی صلح نیز برداشته شده است و در نتیجه فرهنگ همزیستی مسالمت آمیز در انسانها ریشه می‌گیرد. برعکس، هنگامی که شخصی نیاز به تهیه

کالایی دارد و دارنده کالا از عرضه آن خودداری می‌کند آنگاه نخستین گامها به سوی جنگ برداشته شده است.

تورن عمده مطالب خود را بر محور اجتماع بشری و نیاز به درک این مطلب که انسانها با هم برابرند قرار داد و متذکر شد که آدمیان بر روی سیاره‌ای زندگی می‌کنند که منابع طبیعی آن برای استفاده همگان است. او از هنری بستون^۱ اینطور نقل کرد:

«در دام زمان و مکان، و در زندانی که زندگی نام دارد، سرنوشت تمامی ما به هم گره خورده است. ما همگی اسیران جلال، و در عین حال زوال یک سیاره هستیم.»

تورن هنگامی که احساس کرد سخنانش تأثیر لازم را بر شنوندگان گذارده، موضوع بحث را به بحران نفتی اخیر و نقش آن در اقتصاد جهانی کشانید. سپس نگاهی به نمایندگان عرب حاضر در تالار انداخت و آنها را مورد خطاب قرار داد:

«کاملاً می‌توان تأثیرات روزافزون این بحران را بر توسعه فقر و آشفته‌گیهای سیاسی مشاهده کرد اما لازم است این نکته را در نظر داشته باشیم که تمدن بشری بواسطه گرایش به زیاده‌طلبی و تجمل‌گرایی روبه زوال گذاشته است و این واقعیتی غم‌انگیز و در عین حال شرم‌آور است. اگر در تاریخ، تا زمان فراغنه به عقب بازگردیم....»

در همان لحظه از انتهای سالن صدای یکی از حضار، کلام تورن را

1- Henry Beston

قطع کرد:

- جالب است که شخصی مثل شما در نفی تجمل گرایی داد سخن داده.

تورن در جستجوی صاحب صدا به انتهای تالار نگاه کرد اما به علت تاریکی نتوانست او را تشخیص دهد و چون بار دیگر سکوت برقرار شده بود به صحبت‌های خود ادامه داد:

- همانطور که گفتم اگر در تاریخ، تا زمان فراغنه به عقب بازگردیم می‌بینیم که تقسیم ثروت و قدرت...

بار دیگر همان صدا سخنان تورن را قطع کرد و گفت:

- ببینید چه کسی از تقسیم ثروت و قدرت سخن می‌گوید.

این بار همه‌ی خشم حضار در فضای تالار پیچیده شد و همه، سرهای خود را برای یافتن صاحب صدا به عقب برگرداندند. تورن توانست صاحب صدا را که جوانکی با ظاهر دانشجویان بود تشخیص دهد اما به علت تاریکی نمی‌توانست چهره او را ببیند. جوان چند قدمی جلوتر آمد و گفت:

- شما از فقر چه می‌دانید آقای تورن؟ شما در زندگی حتی یک

روز هم مجبور نبودید کار بدنی سخت انجام دهید.

از هر گوشه تالار صدای اعتراض شنوندگان به گوش می‌رسید که با خشم از جوان می‌خواستند تا سکوت کند اما تورن با بلند کردن دستانش آنها را دعوت به آرامش کرد:

- این مرد جوان حتماً مطلبی برای گفتن دارند، لطفاً اجازه دهید

حرفشان را بزنند.

سپس با اشاره دست، جوان دانشجو را دعوت کرد تا جلو تر بیاید.
جوان به میانه تالار آمد و با لحن تندی گفت:

- اگر شما اینقدر نگران تقسیم ثروت ملتها هستید چرا بخشی از ثروت خود را با دیگران قسمت نمی‌کنید؟ تعداد صفرهای موجود در حساب بانکی شما چقدر است؟ آیا می‌دانید روزانه به همان اندازه، انسان در گوشه و کنار جهان از گرسنگی می‌میرند؟ آیا می‌دانید با حقوق ماهیانه راننده شما می‌توان یک خانواده را به مدت چند ماه در هندوستان سیر کرد؟ آیا می‌دانید با هزینه فقط یکی از جشنهای تولدی که برای پسران برپا می‌کنید می‌توان یک درمانگاه با تمام تجهیزات پزشکی در جنوب لندن تأسیس کرد؟ شما از همزیستی مسالمت آمیز و تقسیم منابع طبیعی می‌گوئید در حالی که کشور خودتان سالانه هزاران تن مواد غذایی مازاد بر احتیاج را به دریا می‌ریزد. پس چرا از این قبیل سخنانی‌ها برای دولت خودتان ایراد نمی‌کنید؟ اگر با این سخنان قصد دارید دولت‌ها را به تقسیم ثروت‌هایشان تشویق کنید بهتر است ابتدا خودتان سرمشق دیگران شوید. در غیر این صورت از اینجا بروید و با آن کت و شلوار هزار دلاری که بر تن دارید بیش از این از فقر برای ما نگوئید.

نطق جوان بسیار کوبنده بود و به وضوح بر شنوندگان تأثیر گذاشت حتی از گوشه و کنار تالار صدای تشویق خفیفی نیز شنیده شد. اینک نوبت تورن بود که پاسخ دهد:

- آیا صحبت شما تمام شد؟

- ثروت شما چقدر است آقای تورن؟ به اندازه راک فلر^۱ می شود؟

- حتی قابل مقایسه با ثروت او نیست.

- هنگامی که راک فلر به عنوان معاونت ریاست جمهوری منسوب

شد روزنامه‌ها نوشتند که درآمد شخصی او کمی بالاتر از

سیصد میلیون دلار در سال است آیا می دانید آن کمی چقدر بود؟ سی

و سه میلیون دلار! یعنی روزنامه‌های شما حتی ندانستند آنرا به

حساب بیاورند البته حق هم داشتند زیرا برای شخصی که سیصد

میلیون دلار درآمد دارد، سی و سه میلیون دلار حتماً پول خرد محسوب

می شود و این در حالی است که نیمی از مردم جهان از گرسنگی در

حال مرگ هستند و با همان سی و سه میلیون دلار بسیاری از آنها را

می توان نجات داد. آیا در آن زمان، شما به ایشان که اتفاقاً هموطن

خودتان هم بودند، صحبتی در مورد تقسیم ثروت کردید؟

تورن پاسخ داد:

- موضوع بحث ما ثروت شخصی آقای راک فلر یا کس دیگری

نیست.

- مسلماً نیست، موضوع بر سر نفت است آقا، بر سر ثروت ملتها.

- شما نمی گذارید من پاسختان را بدهم.

- یک کودک، فقط یک کودک را نشان بدهید که به دست شما از

1- Roche Feller

گرسنگی نجات یافته باشد.

- من و خانواده‌ام سالهاست که مؤسسات خیریه دایر کرده‌ایم و می‌کوشیم....

- دنیا را نمی‌توان با این گونه مؤسسات نمایشی نجات داد آقای تورن. دیگر برای همگان مسلم است که این مؤسسات چه اهدافی را دنبال می‌کنند.

در بین حاضرین مهمه‌ای برپا شد و اینبار صدای تشویقی بلندتر از دفعه قبل شنیده شد. تورن با بی‌حوصلگی پاسخ داد:
- به عقیده من شما از فرصتی که برای سخن گفتن در اختیارتان گذاشته شده سوء استفاده می‌کنید. در تاریکی ایستادن و توهین کردن چندان هم شهامت نمی‌خواهد.

- پس بگویید چراغهای تالار را روشن کنند خواهید دید که بلندتر صحبت خواهم کرد.

حاضرین در تالار، خنده‌ای سردادند و با اشاره تورن چراغهای سالن یکی پس از دیگری روشن شدند. خبرنگاران و عکاسانی که در ردیف اول نشسته بودند همگی برخاسته و به انتهای تالار نگریستند. جنینگز به خود دشنام داد که چرا لنز دور برد خود را همراه نیاورده تا بتواند عکسی از آن جوان بگیرد. پس از روشن شدن چراغهای تالار، تورن با دقت به سمت جوان نگریست. در ابتدا ظاهرش آرام بود اما بناگاه حالت چهره‌اش عوض شد. نگاه تورن نه به آن جوان بلکه بر شخص دیگری که پنهان در سایه‌های انتهای تالار و در نزدیکی

جوانک قرار داشت دوخته شده بود. شخصی در هیأت یک کشیش، کشیشی نحیف و ریز نقش که با ناراحتی چیزی را در دستهای خود می فشرد. تورن می دانست که او همان کشیشی است که به دفترش آمده بود. اگرچه نمی توانست به خوبی چهره اش را ببیند اما مطمئن بود که او پدر تاسون است و این امر موجب شد که برجای خود خشک شود. پسر جوان از این فرصت استفاده کرد و با طعنه گفت:

- چه اتفاقی افتاده است آقای سفیر؟ آیا دیگر حرفی برای گفتن ندارید؟

موجی از وحشت سراپای تورن را فرا گرفته بود و احساس می کرد که قوایش تحلیل رفته است او همچنان خاموش به انتهای تالار می نگریست. جنینگز نیز متوجه تغییر حالت ناگهانی او شده بود. می دانست که دیدن چهره یک جوان افراطی نمی تواند تا این حد موجب وحشت او بشود بنابراین، موضوع، مسلماً به حضور شخص دیگری مربوط می شد. بلافاصله چند عکس از تورن انداخت سپس دوربین خود را به جهت نگاه وحشت زده او برگرداند و با آنکه لنز قوی همراه نداشت چند عکس نیز از انتهای تالار گرفت. در همان لحظه جوان با حالتی پیروزمندانه گفت:

- خوب آقای سفیر، حالا که توانستید مرا ببینید پس چرا زبانتان بند آمده؟

تورن با لکنت زبان پاسخ داد:

- من فکر می کنم... که شما... که شما منظورتان را... بسیار خوب

تشریح کردید.... همه ما باید.... دیگران را نیز در ثروت خود سهیم کنیم.... من هم.... من هم سعی می‌کنم از این پس بیشتر انفاق کنم. به نظر می‌رسید که جوانک به مقصود خود رسیده است زیرا دیگر چیزی نگفت. سکوت مطلق تالار را فرا گرفته بود و حاضرین با نگاه‌های خود، تورن را تشویق به ادامه سخنرانی می‌کردند. قبل از خاموش شدن مجدد چراغها، تورن یک بار دیگر به طرف کشیش نگاه کرد اما او دیگر آنجا حضور نداشت.

آتشب جنینگز دیرتر از همیشه به خانه بازگشت و بلافاصله به ظاهر کردن عکسها مشغول شد. دسته اول عکسها را درون ماده ظهور گذاشت و زمان سنج تاریکخانه را تنظیم کرد سپس برای خوردن غذا به آشپزخانه رفت. برای شام خود، یک مرغ سرخ کرده بزرگ خریده بود و قصد داشت تمام آن را به تنهایی بخورد اما هنگامی که مرغ را در بشقاب گذاشت احساس عجیبی به او دست داد و برای چند لحظه خیره به آن نگریست. با آنکه مرغ سرخ کرده غذای مورد علاقه وی محسوب می‌شد ولی برای اولین بار، منظره بی‌سر بودن مرغ، توجه او را به خود جلب کرد. در ذهن، صحنه قطع شدن سر مرغ قبل از پخته شدن را مجسم نمود و تصمیم گرفت از خوردن آن صرف‌نظر کند. بنابراین رفیق بی‌سرخود را در بشقاب تنها گذاشت و برای بررسی عکسها به تاریک خانه بازگشت.

دسته اول عکسها به تغییر حالت تورن در هنگام سخنرانی مربوط می شد و دوربین جنینگز به خوبی وحشت موجود در چهره او را ثبت کرده بود. جنینگز یقین داشت که این تغییر حالت ناگهانی به علت ناتوانی در پاسخ دادن به آن جوانک نبوده بلکه دیدن شخصی و یا چیز دیگری او را تا این حد وحشت زده کرده بود. جنینگز دسته دوم عکسها را که به انتهای تالار سخنرانی مربوط می شد درون ماده ظهور گذاشت. می دانست به علت همراه نداشتن لنز دور برد، عکسها نباید چندان واضح از کار درآمده باشند با اینحال بی صبرانه منتظر بود تا نتیجه را ببیند. مجدداً زمان سنج را تنظیم کرد سپس به طرف آشپزخانه رفت تا بلکه در یخچال چیز دیگری برای خوردن پیدا کند. سرانجام یک قوطی ماهی ساردین دست نخورده پیدا کرد اما همینکه درب قوطی را باز کرد زمان سنج تاریکخانه به صدا درآمد. او قوطی ساردین را در کنار بشقاب مرغ قرار داد و مشتاقانه به سمت تاریکخانه دوید.

در تاریکخانه، عکسها را به وسیله انبر از درون ظرف اسید بیرون کشید و در مقابل نور به بررسی آنها پرداخت. آنچه که در عکسها مشاهده کرد موجب شعف وی شد و فریاد شادی برآورد. کلیه چراغها را روشن کرد و عکسها را با دقت زیر ذره بین مورد مطالعه قرار داد. عکسها مربوط می شد به عده ای از حاضرین در سخنرانی که به علت کمبود صندلی در انتهای تالار ایستاده بودند. البته به دلیل دور

بودن فاصله، چهره هیچکدام از آنان قابل تشخیص نبود و تنها، تصویر ماتی از آنها دیده می شد، اما نکته ای که جنینگز را این چنین به وجد آورده بود وجود سایه شبیح گونه همان خط مایلی بود که قبلاً در عکسهای کشیش پیر به چشم می خورد و پیش از آن نیز در عکس چسا به صورت عمودی دیده می شد. جالب آنکه با وجود مات بودن عکسها، این خط کاملاً قابل تشخیص و واضح بود. جنینگز به دقت عکسها را با ذره بین مورد بررسی قرار داد و متوجه شد که در گوشه بعضی از آنها، دود سیگار یکی دیگر از حاضرین نیز همچون هاله خطی به نظر می رسد. ناگهان به ذهن او خطور کرد که شاید موضوع این خط مرموز که ماهها افکار او را به خود مشغول کرده، چیزی جز شکست ساده نور در دود سیگار و یا بخار آب موجود در هوا نباشد، بنابراین برای روشن شدن این مطلب، عکس چسا و یکی از عکسهای کشیش در مقابل سفارت، و دو عکس دیگر از تالار سخنرانی را انتخاب نمود و آنها را تا آنجایی که امکان داشت بزرگ کرد. او برای ظهور مجدد عکسها پانزده دقیقه عذاب آور انتظار کشید سپس به بررسی آنان پرداخت اما اینبار کاملاً متوجه شد که وجود سایه آن خط در عکسها، ربطی به شکست نور در ذرات معلق موجود در دود سیگار و یا بخار آب ندارد، چرا که رنگ و بافت تشکیل دهنده آن کاملاً با عکسی که مربوط به دود سیگار بود تفاوت داشت همچنین با دقت بیشتر در فواصل حضور خط، دریافت که سایه خط مزبور بسیار دورتر از شخصی که در حال کشیدن سیگار بود قرار گرفته

است. جنینگز عکسهای بزرگ شده را نیز زیر ذره‌بین گذاشت و اشخاصی را که در انتهای تالار ایستاده بودند از نظر گذراند. ناگهان ذره بین از دست او افتاد و برای چند لحظه در جای خود خشک شد. شکی و جود نداشت، سایه خط به صورت مایل از هوا تا بدن یکی از اشخاصی که در انتهای تالار ایستاده بود امتداد داشت. شخصی ریز نقش در لباس کشیشان. با آنکه جنینگز نمی‌توانست چهره او را تشخیص دهد اما برایش مسلم بود که او باید همان کشیشی باشد که در مقابل سفارت ملاقات کرده بود. او سرش را از روی عکس بلند کرد و متفکرانه به گوشه‌ای خیره شد. می‌دانست که باید رازی میان این کشیش و رابرت تورن وجود داشته باشد. رازی وحشتناک که تا این حد تورن را ترسانده بود، رازی که در نهایت به حل شدن معمای آن خط مرموز نیز منتهی خواهد شد.

جنینگز با این افکار به آشپزخانه بازگشت. تصمیم گرفته بود که به هر قیمتی، کشیش پیر را بیابد و پرده از اسرار مابین او و رابرت تورن بردارد. او بدون آنکه خود متوجه باشد از کنار قوطی ساردین و بشقاب محتوی مرغ سرخ کرده گذشت و به طرف یخچال رفت تا چیزی برای خوردن پیدا کند.

صبح روز بعد جنینگز یکی از عکسهای واضح کشیش را انتخاب نمود و آن را برای پرس و جو، به چند کلیسا برد اما نتیجه‌ای نگرفت. او همچنین عکس را به دفتر منطقه‌ای کلیسای جامع لندن برد اما

آنجا نیز کسی این کشیش پیر را نمی شناخت و به جنینگز اطمینان داده شد که او از کشیشان منطقه لندن نیست و مسلماً از شهر دیگری به آنجا آمده است. اکنون جستجوی جنینگز دشوارتر شده بود. او حتی به دفتر مرکزی پلیس آگاهی انگلستان یعنی اسکاتلندیارد سرزد اما در آنجا نیز سابقه‌ای از کشیش مزبور وجود نداشت. جنینگز می دانست که برای حل این معما تنها یک راه باقی مانده است. او برای اولین بار کشیش را هنگام خروج از سفارت ایالات متحده ملاقات کرده بود و احتمالاً پاسخ سئوالات او نیز در داخل سفارت بود.

ورود به ساختمان اصلی سفارت چندان هم آسان نبود. نگهبانان به شدت مدارک را بررسی می کردند و تنها به کسانی که قرار ملاقات داشتند اجازه ورود می دادند، بنابراین جنینگز نتوانست از میز اطلاعات جلوتر برود. در آنجا او مسئله شکسته شدن دوربینش توسط تورن را پیش کشید و گفت:

- خود آقای سفیر به من گفته بودند که برای گرفتن خسارت به ایشان مراجعه کنم.

مسئول اطلاعات موضوع را با دفتر تورن در میان گذاشت و به آنان گفته شد تا جنینگز را به اتاق انتظار راهنمایی کنند. چند دقیقه بعد منشی تورن در اتاق انتظار به ملاقات جنینگز رفت و از او

خواست تا میزان خسارت و نحوه پرداخت را عنوان کند اما جنینگز در پاسخ گفت:

- مایلم در صورت امکان با خود آقای سفیر صحبت کنم تا قبل از تعیین میزان خسارت توضیحاتی را خدمتشان عرض کنم.
منشی تورن به او توضیح داد که به دلیل شرکت آقای سفیر در یک جلسه بسیار مهم، ملاقات حضوری با وی ممکن نیست، بنابراین جنینگز سعی کرد تا از راه دیگری وارد شود. وی گفت:
- حقیقتش را بخواهید فکر کردم که شاید آقای سفیر بتوانند در مورد یک مسئله شخصی به من کمک کنند. البته شاید شما هم بتوانید.

- در مورد چه مسئله‌ای؟

- جریان از این قرار است که من به دنبال شخصی می‌گردم که از بستگان مادرم است و به من گفته‌اند که او چند وقت پیش برای انجام کاری به این سفارت آمده، من هم پیش خودم فکر کردم شاید یکی از کارمندان اینجا بتواند کمکی به من بکند.

این درخواست به نظر منشی بسیار عجیب آمد و او در دادن پاسخ کمی مردد بود. جنینگز از سکوت او استفاده کرد و قبل از آنکه جواب رد بشنود گفت:

- ایشان در واقع کشیش هستند، یک کشیش ریزنقش.

منشی گویی چیزی به خاطر آورده باشد گفت:

- همان کشیش ایتالیائی؟

جنینگز چون اطلاعی از ملیت کشیش نداشت در پاسخ گفت:

- بله گویا ایشان مدتی نیز در ایتالیا زندگی می‌کردند.

- آیا اسم ایشان پدر تاسون است.

جنینگز کاملاً غافلگیر شده بود زیرا پیش بینی نکرده بود که کسی

راجع به اسم کشیش از او سئوالی بکند بنابراین گفت:

- راستش را بخواهید نمی‌دانم اسم او چیست زیرا در واقع ایشان

دائی من هستند که در کودکی و در دوران جنگ، از مادر من جدا شده

بودند و الان احتمال دارد که نام دیگری برای خود برگزیده باشند.

مادر من در بستر مرگ است و آرزوی دیدن برادر خود را دارد. تنها

اطلاعاتی که ما از او داریم این است که کشیشی است بسیار ریزنقش و

برحسب تصادف یکی از آشنایان چند وقت پیش کشیشی را در حال

خروج از سفارت شما دیده که بسیار شبیه به مادر من بوده است

بنابراین فکر کردم شاید این کشیش دائی من باشد.

منشی که کاملاً حرفهای جنینگز را باور کرده بود گفت:

- حدود چند هفته پیش کشیشی از اهالی ژم به نام پدر تاسون به

اینجا آمده بود.

- آیا می‌دانید کجا زندگی می‌کند؟

- خیر.

- آیا با خود آقای سفیر صحبت کرد؟

- بله، همینطور است.

- آیا ممکن است آقای سفیر بدانند که او کجا زندگی می‌کند؟

- من نمی دانم اما شک دارم چنین باشد.

- ممکن است که از خود ایشان سؤال کنید؟

- اشکالی ندارد اما الان نمی توانم، لطفاً روز دیگری تشریف

بیاورید.

- خانم، مادر من اکنون در بیمارستان بستری است و وضع چندان رضایت بخشی ندارد حتی چند دقیقه بعد هم ممکن است برای او دیر شده باشد.

منشی تورن از همانجا به اتاق آقای سفیر تلفن کرد و هنگامی که صدای تورن را شنید گفت:

- ببخشید جناب سفیر می خواستم بدانم آیا اطلاعاتی برای پیدا کردن آن کشیش پیر که حدود چند هفته قبل به اینجا آمده بود دارید؟ تورن لحظه ای برجای خود خشک ماند و سپس پرسید:

- چه کسی می خواهد بداند؟

- همان آقای خبرنگاری که دوریشان توسط شما شکسته شده،

گویا کشیش از اقوام ایشان هستند.

پس از چند لحظه سکوت تورن پاسخ داد:

- لطفاً ایشان را به دفتر من راهنمایی کنید.

دفتر تورن در انتهای راهروی طویلی قرار داشت که در سرتاسر آن تابلوهایی آویخته شده بود و جنینگز بلافاصله دریافت که تابلوها همگی تصاویر اشخاصی هستند که در طول تاریخ، مقام سفارت ایالات متحده در انگلستان را برعهده داشتند. همینطور که او از کنار

تابلوها می‌گذشت، متوجه شد که تصویر دو تن از رؤسای جمهور سابق ایالات متحده یعنی جیمز مونرو^۱ و جان کوئینسی آدامز^۲ نیز در میان تصاویر دیگر به چشم می‌خورد و با خود اندیشید که شاید تقدیر رابرت تورن نیز آن باشد که پس از پایان پست سفارت، به عنوان رئیس جمهور برگزیده شود. چند لحظه بعد تورن با لبخندی به استقبال او آمد و گفت:

- خواهش می‌کنم بفرمائید.

- از اینکه مزاحمتان شدم معذرت می‌خواهم آقای سفیر.

- اصلاً اینطور نیست، لطفاً بفرمائید بنشینید.

جنینگز با اشاره سر تشکری کرد و سپس بر روی یکی از صندلیها نشست. در تمام دوران خبرنگاری خود، این اولین باری بود که با یکی از شکارهایش ارتباط شخصی برقرار می‌کرد. برای او آمدن تا اینجا چندان دشوار نبود اما نمی‌دانست که از آن به بعد چه باید بکند، به همین دلیل هیجان زده بود، قلبش به تندی می‌تپید و زانوهایش می‌لرزید. قبل از آن، تنها یک بار این حالت به او دست داده بود و آن زمانی بود که اولین عکس خود را ظاهر می‌کرد. تورن بر پشت میز کار خود نشست و صحبت را اینگونه آغاز کرد:

- مدتی بود که می‌خواستم شما را پیدا کنم و در مورد مسئله

دوربین عذرخواهی کنم، حالا شما با آمدنتان کار مرا آسان کردید.

1- James Munroe

2- John Quincy Adams

- اصلاً صحبتش را هم نکنید، آن دوربین کهنه شده بود و ارزش چندانی هم نداشت.

- به هر حال خسارت شما باید جبران شود.

- خواهش می‌کنم صحبتش را هم نکنید.

- اما من اصرار دارم که شما اجازه بدهید خسارتتان را جبران کنم.

جنینگز با لبخندی، سرش را به حالت تسلیم تکان داد. سپس

تورن در ادامه گفت:

- بسیار عالیست، پس شما میزان خسارت و نحوه پرداخت آن را

به منشی من شرح دهید بقیه کارها خود به خود انجام خواهد

شد.

پس از آن، چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. تورن ظاهر جنینگز

را مورد مطالعه قرار داد، او جورابهایش را تا به تا پوشیده بود و

لکه‌های غذا بر روی پیراهنش دیده می‌شد. جنینگز عادت داشت که

دیگران او را این چنین برانداز کنند و از این کار لذت می‌برد چرا که

می‌دانست چنین ظاهری، کاملاً غلط انداز است و مردم را در مورد

اهدافی که او در سر می‌پروراند به اشتباه می‌اندازد. تورن سرانجام این

سکوت را شکست:

- این اواخر شما را زیاد دیده‌ام.

- کار من ایجاب می‌کند که هر جا خبری باشد منم آنجا باشم.

- پس باید خبرنگاری سخت کوش باشید.

پس از گفتن این جمله تورن از پشت میز خود بلند شد و به طرف

میز دیگری رفت که بر روی آن یک قوری و چند فنجان قرار گرفته بود
و از جنینگز پرسید:

- یک فنجان قهوه میل دارید؟

جنینگز با اشاره سر پاسخ مثبت داد و گفت:

- به نظر من در سخنرانی چند شب پیش خیلی استادانه به
هیاهویی که آن جوانک راه انداخته بود خاتمه دادید.

- اینطور فکر می‌کنید؟

- کاملاً.

- اما من فکر نمی‌کنم چنین باشد.

هر دوی آنان به وضوح از مطرح کردن موضوع کشیش طفره
می‌رفتند و هر کدام منتظر دیگری بود تا مطلب اصلی را عنوان کند
تورن فنجان قهوه را به دست جنینگز داد و در ادامه مطلب قبلی
گفت:

- به عقیده خودم، به جای پاسخ دادن به آن جوان، در حقیقت با
او کنار آمدم حالا باید منتظر باشیم تا مطبوعات به من وصله
کمونیست بودن بچسبانند.

- معلوم می‌شود که مطبوعات را خوب شناخته‌اید.

- کاملاً.

- به هر حال زندگی آنان نیز باید بگذرد.

تورن خندید و جرعه‌ای قهوه سرکشید. سپس به طرف پنجره

رفت و در حالی که به بیرون خیره شده بود گفت:

- به من خبر داده‌اند که شما به دنبال خویشاوندی می‌گردید.
- همینطور است که می‌فرمائید.

- و آیا این خویشاوند کشیشی است به نام تاسون؟
- می‌دانم که کشیش است اما از نامش مطمئن نیستم.
تورن نگاهی به جنینگز انداخت و جنینگز پرتوهای ناامیدی را
در این نگاه دید:

- پس با این حساب شما هم این کشیش را کاملاً نمی‌شناسید.
- خیر آقای سفیر اما قصد دارم هرطوری شده پیدایش کنم.
چهره تورن درهم کشیده شد و بر روی صندلی خود نشست. برای
جنینگز مسلم شده بود که او هم در اعماق وجودش در پی یافتن
کشیش است بنابراین با زیرکی پرسید:
- اگر بدانم که ایشان در چه رابطه‌ای به شما مراجعه کرده بودند
شاید بتوانم سرنخی برای یافتنش پیدا کنم.
- کار ایشان به یک بیمارستان مربوط می‌شد. فکر می‌کنم در پی
جمع‌آوری اعانه بودند.

- کدام بیمارستان؟

- نمی‌دانم، بیمارستانی در رُم.
- آیا نشانی خود را به جای گذاشت.
- خیر و این موضوع موجب ناراحتی من شده چون به او قول داده
بودم که مبلغی برایشان بفرستم اما حالا نمی‌دانم به کجا.
جنینگز سری تکان داد و گفت:

- پس هدف هر دوی ما یافتن اوست.

- دقیقاً همینطور است.

- پس کشیش بدون گذاشتن نشانی رفت؟

- بله.

- و شما هم فراموش کردید که نشانی او را سؤال کنید؟

- بله متأسفانه مشغله فکری من در آن روز زیاد بود.

- آیا دیگر هرگز او را ندیدید؟

- هرگز.

تورن دندانهای خود را محکم به هم فشرد. جنینگز نیز متوجه این عکس العمل وی شد و دریافت که تورن مسئله‌ای را از او پنهان می‌کند بنابراین زیرکانه پرسید:

- با خود فکر کردم که شاید،... یعنی به طور اتفاقی در یکی از

سخنرانی‌های شما حضور پیدا کرده باشد.

برای لحظه‌ای چشمان آنان به هم دوخته شد. تورن می‌دانست که جنینگز چیزهایی می‌داند و با این سئوالات او را به بازی گرفته است. مدتی چهره او را مورد مطالعه قرار داد سپس بلند شد و مجدداً به

منظره بیرون پنجره چشم دوخت:

- اسم شما چیست؟

- جنینگز قربان، هابرجنینگز.

- آقای جنینگز، به دلایلی هر دوی ما مایلیم که آن کشیش را پیدا

کنیم. دلیل شما به خودتان مربوط است اما در مورد من اگر راستش

را بخواهید رفتار زنده‌ای نسبت به او داشته‌ام که می‌خواهم جبران کنم.

- چه جور رفتار زنده‌ای؟

- بی آنکه کاملاً به حرفهایشان گوش کنم گستاخانه عذرشان را خواستم.

- اگر موضوع فقط به اعانه مربوط می‌شد فکر نمی‌کنم از پاسخ شما زیاد ناراحت شده باشد، زیرا جمع‌آوری اعانه اصولاً از جمله کارهاییست که بسیار با جواب منفی مواجه می‌شود مگر آنکه مسئله دیگری نیز در میان بوده باشد.

- ببینید آقای جنینگز، برای من پیدا کردن ایشان بسیار مهم است.

از چهره تورن کاملاً مشخص بود که این مسئله برایش جنبه حیاتی دارد و جنینگز نیز از شب سخنرانی و تغییر حالت تورن با دیدن کشیش، می‌دانست که باید مسئله مهمی در میان باشد. اما هنوز نمی‌دانست آن مسئله مهم چیست. بنابراین تصمیم گرفت تا از این فرصت پیش آمده نهایت استفاده را بکند:

- آقای سفیر اگر او را پیدا کنم حتماً به شما هم اطلاع می‌دهم.

- بسیار ممنون می‌شوم.

جنینگز لبخندی زد سپس از جای خود بلند شد و در حالی که دستش را برای خدا حافظی به سوی تورن دراز کرده بود گفت:

- خیلی نگران به نظر می‌آید آقای سفیر، امیدوارم که جهان از نظر

سیاسی در آستانه سقوط قرار نگرفته باشد.

تورن لبخندی زد و در پاسخ گفت:

- ابدأ اینطور نیست.

- من اقدامات شما را در جهت برقراری صلح جهانی تحسین

می‌کنم آقای سفیر، برای همین در همه سخنرانی‌های شما حضور

دارم.

- متشکرم.

جنینگز به طرف درب اتاق رفت اما تورن با مطرح کردن پرسشی

او را متوقف کرد:

- آقای جنینگز؟

- بله قربان.

- گفتید که هرگز با این کشیش ملاقات نکردید؟

- خیر.

- اما اشاره‌ای کردید به حضور کشیش در یکی از سخنرانی‌های

من. فکر کردم شاید شما ایشان را آنجا دیده باشید.

- نخیر، فقط حدس زدم.

برای چند لحظه سکوت ناراحت‌کننده‌ای میان آن دو رد و بدل

شد و پس از آن، جنینگز مجدداً به سمت در حرکت کرد، می‌دانست

که تورن دست او را خوانده است. تورن نیز به جنینگز خیره شده بود

و می‌دانست که او نیز مسئله‌ای را پنهان کرده است. اما آن مسئله چه

می‌توانست باشد؟ آیا این فقط یک تصادف بود که هر دوی آنها در پی

یافتن یک کشیش بودند؟ تورن هر چه اندیشید نتوانست به نتیجه‌ای
برسد بناچار این مسئله را همچون بسیاری از مسائل ماههای گذشته
به حساب تصادف گذاشت، در حالی که در اعماق وجودش
می‌دانست که این موضوع نیز مانند بقیه به این سادگیها نیست.

فصل هشتم

اما برای این کشیش پیر، یعنی ادگاردو امیلیو تاسون^۱ زندگی بر روی زمین همچون برزخ گذشته بود؛ یک کابوس واقعی. او فرزند یک ماهیگیر بود و پدرش روزی در هنگام ماهیگیری، بر روی ماسه‌های کنار دریا جان سپرد. تنها خاطرات تاسون از دوران کودکی، بوی تعفن ماهی بود و بس و این تعفن، به صورت جزئی از وجود مادرش درآمده بود. بعد از مرگ پدر، چیزی نگذشت که مادرش نیز آنقدر ضعیف شد که دیگر نمی‌توانست برای جمع‌آوری هیزم به جنگل برود، بنابراین در اثر خوردن ماهی خام و ابتلا به نوعی انگل درگذشت. پس از آن، این یتیم هشت ساله به صومعه‌ای برده شد و در بدو ورود آنقدر طعم تلخ تازیانه را به دست راهبان صومعه چشید تا به گناهان ناکرده و حتی ناشنیده اعتراف کرد و به گفته آنان روحش پاکیزه شد. درس ده

1- Edgardo Emilio Tassone

سالگی تصمیم گرفت روحانیت پیشه کند و به جمع کلیسا بپیوندد
درحالی که پشتش هنوز از زخم توبه گناهان ناکرده دررنج بود.

او خود را وقف کلیسا و تعالیم مسیح کرد و هشت سال دیگر را به
فراگیری علوم دینی پرداخت درحالی که شب و روز از خواندن دعا
غافل نمی شد. عشق به پروردگار، امید به رحمت او، و ترس از غضب
اورا آموخت و درس بیست و پنج سالگی تصمیم گرفت برای نجات
روح دیگران از آتش دوزخ به سرزمینهای دیگر سفر کند، پس یک
مبلغ مذهبی شد. ابتدا به اسپانیا و پس از آن به مراکش رفت و موعظه
بسیار کرد. از مراکش به جنوب شرقی آفریقا و به قلب قبایل بدوی
سفر کرد و کافران بسیاری را به آئین عیسی درآورد. روحشان را با
برجای گذاشتن زخم توبه برپشتشان تطهیر داد، درست همانگونه که
روح خودش نجات داده شده بود. کار بدانجا رسید که شکنجه و آزار
جوانان آفریقایی برای او لذت بخش و ارضاءکننده شده بود. این امر
آنچنان در خلق و خوی او تأثیر گذاشت که امیال حیوانی در او بروز
کرد و به تدریج تنبیه های او از حالت شکنجه به سوءاستفاده جسمانی
از نوجوانان آفریقایی مبدل شد. بدین ترتیب پیوند مقدسی را که به
عنوان یک روحانی با پروردگار خویش بسته بود به فساد و گناه آلوده
ساخت. اما مدت زیادی نتوانست به این پیمان شکنی خود ادامه دهد
چرا که روزی رئیس قبیله، سرزده وارد چادر او شد و کشیش را به
همراه یکی از نوجوانان قبیله درحال انجام این اعمال حیوانی

مشاهده نمود. او یادیدن این منظره جنگجویان قبیله را باخشم فراخواند اما تاسون توانست فرار کند. این عمل شنیع حتی در قبایل بدوی نیز منحوط بود، بنابراین بر طبق قوانین قبیله و طی مراسمی، آن نوجوان، به علت آگاه نکردن بزرگان قبیله از اعمال کشیش و تن دادن به این گناه، در مقابل دیده تمام جوانان قبیله قطعه قطعه شد. در همان حال تاسون توانسته بود خود را به زحمت به سومالی برساند و در آنجا با خبر شد که افراد قبیله، کشیش دیگری به نام پدر فرانچسکو^۱ را به جای او دستگیر کرده و پس از کندن پوست او، وادارش کرده بودند که در صحرا آنقدر راه برود تا جان بسپارد. بعضی ها می گفتند مرگ او دوروز به طول انجامیده بود.

تاسون به جیبوتی گریخت و از آنجا به خلیج عدن و سپس به جاکارتا رفت، در حالی که هر شب کابوس آن کشیشی را می دید که به خاطر گناهایی که او مرتکب شده بود پوستش را زنده زنده کنده بودند و مرگش دوروز تمام در زجر و درد و در زیر آفتاب سوزان به طول انجامیده بود. تاسون احساس می کرد که به هر کجا بگریزد خشم خداوند به دنبال او خواهد بود و بیم آن داشت که هر لحظه جانش گرفته شود. در نایروبی با کشیش موقری به نام اسپیلتو آشنا شد و گناهان خود را برای او اعتراف کرد. پدر اسپیلتو به وی قول داد که یاری اش کند و وعده داد که راه نجاتی برای در امان ماندن از خشم

1- Francesco

خداوند پیش رویش قرار دهد، بنابراین او را به رُم برد و به عضویت فرقه شیطان پرستان درآورد. در آنجا بود که اعتقادات جهنمی به وی آموخته شد و بدین ترتیب پدر اسپیلتو که قرار بود او را به راهی رهنمون باشد تا گناهانش مورد بخشایش قرار گیرند، عامل پیوند وی با دوزخیان شد. آنان جمعیتی از مطرودین درگاه خداوند بودند که با دسیسه‌های شیطانی خود موجب طرد کسان دیگر نیز می‌شدند.

در بین افراد این فرقه شیطانی که اغلب از طبقه متوسط جامعه بشمار می‌آمدند کسانی نیز حضور داشتند که در کشورهای مختلف از مقامات بالا و یا موقعیتهای استثنایی برخوردار بودند. سرمایه، قدرت و موقعیت این قبیل اشخاص از بارزترین سلاحهای این فرقه برضد پرستشگران خداوند به شمار می‌رفت. وظیفه آنان ایجاد وحشت، راه‌اندازی آشوب، و برافروختن شعله‌های جنگ میان ملتها بود تا هنگام ظهور آن نامقدس فرارسد. به مرور زمان، دامنه قدرت و نفوذ این فرقه تاحدی گسترش یافت که اعضای آن در برخی از کشورهای بزرگ صنعتی تارده‌های بالای مملکتی نیز پیش رفتند و به حکم وظیفه‌ای که برعهده آنان واگذار شده بود و به نام سیاست، در هر کجای جهان ناآرامی به راه می‌انداختند. در اکثر جنگها و آشوبهایی که اختلافات نژادی یا مذهبی در میان بود، افراد این فرقه در برپایی آن نقش بسزایی داشتند.

از جمله کسانی که خود را کاملاً وقف خدمت به شیطان کرده بود راهبه‌ای بود به نام بالام^۱ که مسئولیت فراهم آوردن تدارکات برای گروه‌های خرابکاری را برعهده داشت و روزی درحین حمل و نقل مواد منفجره، در اثر انفجار ناگهانی آن کشته شد. بقایای جسد وی به رُم منتقل گردید و در قبرستانی به نام چروتو^۲ به خاک سپرده شد. به خاطر خدمات شیطانی او برای این فرقه، مراسم باشکوهی برگزار گردید که در حدود پنج هزار تن از شیطان پرستان وابسته به این فرقه در آن شرکت داشتند. در بین آنان شخصیت‌های مهم سیاسی نیز از نقاط مختلف جهان به چشم می‌خوردند و حضور آنان، تاسون را کاملاً تحت تأثیر خود قرار داد. از کودکی و حتی قبل از آنکه به صومعه برده شود شنیده بود که قدرت شیطان را نباید دست کم گرفت، زیرا به واسطه همین قدرت است که در کمین انسانها می‌نشیند و ایمان آنان را متزلزل می‌کند. اکنون تاسون این قدرت را به چشم می‌دید و احساس می‌کرد که با غفلت از این قدرت، وبا لغزشهایی که در زندگی مرتکب شده بود چه ساده به میان این کمین کشانیده شده و خود به صورت یکی از مهره‌های شیطان درآمده است. او که روزی مرد خدا بود اینک عامل اهریمن به حساب می‌آمد پس وای بر آنان که از این کمین غافل بودند.

1- Baalam

2- Cerveto

پدر اسپیلتو که نشانه‌های تردید را در چشمان تاسون دیده بود تصمیم گرفت با بکار بستن حربه‌ای این تردید را از میان بردارد. بنابراین او را رسماً به عضویت شاخهٔ سیاسی این فرقه درآورد. وظیفهٔ او طرح‌ریزی مأموریت‌های جنگی و ارجاع آن به شاخهٔ نظامی بود. بدین ترتیب در بسیاری از نقاط جنگزدهٔ جهان هنگامی که آتش بس بین دو گروه متخاصم برقرار می‌شد، شاخهٔ نظامی این فرقه با بکار بستن طرح‌های تاسون، به یکی از دو طرف درگیر حمله می‌کرد و آنها با این تصور که طرف دیگر آتش بس را نقض کرده است مجدداً آتش جنگ را شعله‌ور می‌ساختند.

موفقیت‌های چشمگیر طرح‌های تاسون، رتبهٔ او را در درون فرقه بالا برد و به مرکز اصلی یعنی ژم بازگشت. در آن زمان ژم از لحاظ عقیدتی به صورت قطبی بزرگ درآمد بود چراکه از یک سو پایتخت کاتولیک‌های جهان، یعنی واتیکان، در آن قرار داشت و از سوی دیگر مرکز قدرت شیطان پرستان به شمار می‌رفت و همچنین این شهر به صورت پایگاه اصلی کمونیست‌های بلوک غرب نیز درآمد بود. در همین هنگام و در اوج قدرت شیطان پرستان و نفوذ آنان در بین قدرتمندان صحنهٔ سیاست بود که پیش‌بینی‌های کتاب مقدس به وقوع پیوست و خبر از زمانی آورد که تاریخ جهان به یکباره دگرگون می‌شود.

برای سومین بار از زمان آفرینش جهان، اهریمن فرزند نامیمون خود را در بطن حیوانی به زمین فرستاد و پرورش او را تا رسیدن به سن بلوغ، به مریدان خویش واگذار کرد. در طول تاریخ بشریت، دوبار دیگر مبادرت به انجام چنین عملی شده بول ولی هر بار حامیان هوشیار مسیح، فرزند شیطان را قبل از آنکه به قدرت دست پیدا کند یافتند و به قتل رساندند. اما این بار مقدمات کار طوری طراحی شده بود که امکان شکست وجود نداشت. از نظر زمان و اوضاع آشفته جهان، برای ظهور او بهترین شرایط فراهم بود.

تعجبی نداشت که اسپیلتو، پدر تاسون را به عنوان یکی از سه نفر برگزیده برای به انجام رسانیدن این نقشه انتخاب کرد، چرا که این کشیش نحیف اما هوشمند، به فرقه آنان وفادار و نسبت به آن فداکار بود و دستورات را بدون لحظه‌ای تردید و یا پشیمانی اجرا می‌کرد به همین دلیل دشوارترین مرحله نقشه برعهده او واگذار گردید، یعنی به قتل رسانیدن نوزاد بی‌گناهی که به ناچار می‌باید پایش به این ماجرا کشانیده می‌شد. این، پدر اسپیلتو بود که خانواده‌ای را با دقت و مطالعه بسیار انتخاب کرد و همچنین عامل جابجایی کودکان نیز خود او بود. راهبه شیطان‌صفتی به نام خواهر ماریا ترزا مأموریت انجام تلقیح مصنوعی جانور را برعهده داشت و همچنین به تولد نوزاد آن کمک می‌نمود. و سرانجام، تاسون که مأمور به دنیا آوردن کودک شوم از آن جانور و نیز به انجام رسانیدن پیامد مخوف آن بود.

ابتدا تاسون از محول شدن این مأموریت به او استقبال کرد، چراکه به وضوح می دانست که نامش در تاریخ بشر جاودانه خواهد شد. همگان او را به یاد خواهند آورد و در کیش نوین به عنوان قدیسی از او یاد خواهند شد. او که زمانی یتیمی بیش به حساب نمی آمد، اکنون یکی از سه برگزیده اهریمن و از بندگان مقرب او بود. اما چند روز قبل از انجام این واقعه، در اراده او تزلزلی پدیدار شد. زخمهای قدیمی پشتش او را آزار می دادند و هر شبی که می گذشت عذاب جسمی و روحی تاسون فزونی می گرفت، بطوریکه خواب را از چشمان او ربوده بود. پنج شب بدین منوال گذشت و او تا صبح با افکار عذاب آوری که در سرش می گذشت دست و پنجه نرم می کرد. کار تا آنجا رسید که مجبور شد برای رهایی از بی خوابی و همچنین تسکین زخمهای پشتش، به اکسیرهای گیاهی و شیمیایی متفاوت روی آورد و گرچه این امر تا حدودی او را آرام می کرد و می توانست به خواب برود، اما از کابوسهای وحشتناکی که هر شب به سراغ او می آمدند جلوگیری نمی نمود. در خواب، همان نوجوان آفریقایی، که به خاطر گناهان او قطعه قطعه شده بود را می دید در حالی که دست به سوی تاسون دراز کرده و ملتمسانه کمک می خواهد. کشیشی را می دید که پوستش را کنده اند و در حالی که گوشت بدنش آویزان است، سرگردان در بیابانها می گردد و مرتباً از خدای خود تمنا می کند که به او رحم کرده جانش را بستاند. خود را همچون کودکی می دید که

در ساحل به انتظار بازگشت پدری نشسته که هرگز باز نخواهد گشت. سپس مادرش را در بستر مرگ می‌دید در حالی که از او به خاطر مرگش و اینکه او را در سن کودکی تنها می‌گذارد و به دست سرنوشت می‌سپارد، طلب بخشش می‌کند. در همان لحظه از خواب پرید و بی‌اختیار اشکهایش سرازیر شد. احساس می‌کرد که خود او نیز نیازمند بخشش است. شبی دیگر در خواب، مسیح را در حال بردوش کشیدن صلیبی که قرار بود بران مصلوب شود دید. مسیح ایستاد و به تاسون نگاه کرد و با لبخند گفت: «بخشیده خواهی شد». سپس مسیح را بر بالای صلیب دید که مصلوب شده و خورش جاری است و خطاب به دژخیمان خویش می‌گوید:

«از بخشایش خداوند ناامید نشوید که اگر توبه کنید و برگناهان خویش افسوس خورید بخشیده خواهید شد.»

خوابهای تاسون کاملاً او را تحت تأثیر قرار داده بود و پدر اسپیلتو نیز متوجه کشمکشهای درونی وی شد، بنابراین او را به نزد خویش احضار کرد تا دلیل این تغییرات روحی را دریابد. اما تاسون می‌دانست که در این مرحله اگر کوچکترین تردید و یا نافرمانی از خود نشان دهد جانش در معرض خطر قرار خواهد گرفت، بنابراین درد زخمهایش را علت پریشانی‌های اخیر خود عنوان کرد و به پدر اسپیلتو اطمینان داد که با اشتیاق در انتظار زمانی است که بتواند دستورات محوله را اجرا کند. اسپیلتو یک شیشه قرص مسکن به او

داد و از آن پس تاروز واقعه، دیگر خوابهای آشفته به سراغش نیامدند. شب ششم از ماه ششم، ساعت شش، رویدادی به وقوع پیوست که خاطره آن تاپای مرگ همراه تاسون خواهد بود. در تاریکی شب، صدای زوزه مهیبی از زیرزمین بیمارستان دی سانتو به هوا برخاست که با دخالت خواهر ماریا ترزا وبا استفاده از ماده بیهوشی در نطفه خفه شد و لحظه ای بعد، موجودی اهریمنی پای به جهان گذاشت. درست در همان لحظه و در طبقه دیگر بیمارستان، کودکی بی گناه متولد شد که توسط اسپیلتو به زیرزمین بیمارستان منتقل گردید. آخرین مرحله ماموریت تاسون به همینجا ختم می شد و با استفاده از پاره سنگی، باید وظیفه اش را به پایان می رساند. ابتدا جمجمه جانوری را که نوزاد اول از او متولد شده بود با ضربات پی در پی خرد کرد، سپس نفس عمیقی کشید تا خود را برای خرد کردن جمجمه یک نوزاد آماده کند. نوزادی که از یک انسان زاده شده بود، اما هنگامی که پدر اسپیلتو نوزاد را به زیرزمین آورد شک و دودلی سراپای وجود تاسون را احاطه کرد چرا که در چهره نوزاد معصومیت و زیبایی بی حدی مشاهده می نمود. برای لحظه ای به هردو نوزاد خیره شد، یکی غرق در خون و زاده یک شغال و دیگری تمیز و معصوم، زاده شده از مادری که هر لحظه انتظار دیدن او را می کشید. اما تاسون می دانست که دستوراتش چیست. در یک لحظه پاره سنگ را بالا برد و آن را بر سر نوزاد بی گناه فرود آورد. ضعفی که سراپای وجودش را فرا گرفته بود باعث شد که ضربه، اثر خود را نکند، بنابراین مجبور بود

که برای تمام کردن کار، ضربه دیگری وارد کند. دست خود را بار دیگر بالا برد و در حالی که قطرات اشک همچون باران سیل آسایی برگونه‌هایش جاری بود به نوزاد که همچنان دست و پامی زد خیره شد. یک لحظه در خود احساس کرد که می‌خواهد کودک را بردارد و از آن مکان منحوس دور شود و تا پایان جهان بدود اما دیگر خیلی دیر شده بود چرا که ضربه اول صورت کودک را خرد کرده بود و اینک مرگ برای او بهتر از زندگی کردن بدین وضع بود. پس دستش را با آخرین قدرت پایین آورد و ضربه دیگری بر او وارد ساخت و ضربه دیگری و ضربه دیگری، تا آنکه بدن کودک سرد و بی جان شد، کودکی که متعلق به کتی و رابرت تورن بود.

بلافاصله پس از آن، تمامی شواهد توسط خواهر ماریاترزا، که بعدها نام خانم بای لاک را برای خود برگزید، نابود شد و اجساد جانور و کودک، برای همیشه در قبرستان چروتو مدفون گردید. مأموریت تاسون دیگر تمام شده بود و نیمه‌های شب بیمارستان را ترک گفت. در سیاهی شب قطرات اشکی که از چشمان او سرازیر بود دیده نمی‌شد و از آن لحظه به بعد هیچکس در فرقه شیطان پرستان او را ندید چرا که فردای همان روز، او رُم را ترک کرد و به بلژیک رفت و برای مدت پنج سال به صورت گمنام در بیمارستانی وابسته به خیریه مشغول به کار شد. بدین ترتیب هم به مستمندان بیمار یاری می‌رساند و هم به داروهای آرام‌بخش دسترسی داشت. این داروها هم عذاب

کابوسهای شبانه او را تسکین می دادند و هم مهربمی بودند برای دردهای جسمانی اش. تنها زندگی می کرد و هم صحبتی نداشت. قوای جسمانی اش روز به روز تحلیل می رفت اما با ایستادگی و ظایف خود را در بیمارستان انجام می داد و از مستمندان پرستاری می کرد تا اینکه خودش به سختی بیمار شد و به مراقبت احتیاج پیدا کرد. پزشکان تشخیص دادند که علت دردهای او وجود تومور در پشتش است. توموری بدخیم، و به دلیل نزدیکی به ستون فقرات غیرقابل جراحی.

اکنون تاسون در شرف مرگ بود. خوابی را که در مورد مسیح دیده بود به یاد آورد و تصمیم گرفت تا توبه کرده، گناهان خویش را جبران نماید، زیرا به بخشندگی پروردگار ایمان آورده بود و می دانست چگونه شایستگی خود را برای این بخشایش، به اثبات برساند. اندک قدرتی را که در جسمش باقی مانده بود جمع کرد و به بیت المقدس رفت تا مردی به نام بوگن هاگن^۱ را بیابد. نامی که شیطان پرستان از آن وحشت داشتند. چرا که در طول تاریخ، خاندان بوگن هاگن نسل اندر نسل مسئولیت پیدا کردن پسر شیطان و نابودی آن را بر عهده داشتند. در سال هزار و نود و دوی میلادی یکی از اعضاء خاندان بوگن هاگن اولین فرزند شیطان را یافت و ابزار قتل و واصل کردن روح او به قعر جهنم را ابداع نمود. همچنین در سال هزار

^۱ بوگن هاگن

و هفتصد و ده میلادی یکی دیگر از اعضاء این خاندان دومین ضد مسیح را قبل از آنکه به بلوغ و قدرت برسد نابود کرد. تاسون برای پیدا کردن آخرین بازمانده این خاندان هفت ماه وقت صرف کرد چرا که اونیز درخفا و گمنامی می زیست و همچون تاسون انتظار مرگ را می کشید، زیرا که هولت سن بروی فائق آمده بود و می دانست که در مأموریتش شکست خورده است.

تاسون و بوگن هاگن به مدت شانزده ساعت به گفتگو پرداختند. تاسون تمامی داستان و همچنین نقش خود را در تولد ضد مسیح برای بوگن هاگن شرح داد و ملتسمانه از او درخواست کمک کرد. اما بوگن هاگن در پاسخ گفت که کاری از دست او ساخته نیست و چنانچه از مخفی گاه خود خارج شود شیطان پرستان به کمک عوامل بسیاری که در اسرائیل دارند او را از پای در خواهند آورد، بنابراین باید کسی که دسترسی مستقیم به کودک داشته باشد نزد او بیاید تا چگونگی تمام کردن کار به وی آموخته شود.

بدین ترتیب تاسون پیر و رنجور رهسپار لندن شد تا موضوع را با رابرت تورن در میان بگذارد و او را برای ملاقات با بوگن هاگن متقاعد کند. تاسون از آن وحشت داشت که فرصت وی کوتاه باشد. او دعا می کرد که خداوند از او حمایت کند و بیم آن داشت که شیطان نیز نظاره گرا عمالش باشد. او که غافل از دسیسه های اهریمنی نبود برای

حفظ جان خویش، تا آنجا که در توان داشت احتیاطهای لازم را به عمل آورد. می دانست اگر در این مأموریت موفق شود گناهایش آمرزیده خواهد شد و دروازه های بهشت به رویش گشوده خواهد بود.

در لندن، اتاقی اجاره کرد که پنجره آن روبه کلیسا باز می شد و آنجا را بصورت دژی مستحکم درآورد. سلاحهای او صفحات کتاب مقدس بودند. تمامی سطح دیوارها، سقف و حتی درو پنجره ها را با صفحات کتاب مقدس پوشاند و برای این کار تعداد هفتاد جلد انجیل مصرف شد. در تمامی زاویه ها و در هر گوشه اتاق صلیبهای متفاوتی را از سقف آویزان کرد و هرگز از اتاق خارج نمی شد مگر آنکه صلیبی همراه داشته باشد که مزین به قطعات شکسته شده آئینه بود و می توانست نور خورشید را در هر جهت منعکس کند.

اما دسترسی به تورن آنچنان که او تصور می کرد آسان نبود و دردهایش هر روز بیشتر از روز قبل قوای او را تحلیل می برد. اولین ملاقاتش با تورن در داخل سفارت، یک شکست محسوب می شد، چرا که هیجان او به وحشت تورن انجامید و قبل از آنکه تمام حرفهایش را بزند بیرون رانده شده بود. اکنون او همه جا به دنبال تورن می رفت. می دانست که وقت چندانی برایش باقی نمانده است و از این رو ناامیدی بر او چیره شده بود. امروز قصد داشت که به

هر طریق ممکن با تورن صحبت کند چرا که آقای سفیر و تعداد دیگری از مقامات عالی رتبه، قرار بود طی مراسمی، کلنگ احداث یک مرکز خیریه را در جنوب لندن به زمین بزنند.

تورن در مقابل عده زیادی که برای تماشای مراسم، در آنجا جمع شده بودند کلنگی را به دست گرفت و گفت:

- من مفتخرم که اولین کلنگ احداث این مجتمع عظیم، که نشان دهنده اراده جامعه در کمک رساندن به هم نوع است را به زمین می زنم.

سپس کلنگ را بلند کرد و ضربه ای به زمین وارد آورد و در همان زمان نیز دسته موسیقی شروع به نواختن کرد. پس از آن، تورن و دیگر همراهان در مقابل تشویق تماشاگران به سمت نرده هایی که برای جلوگیری از ورود حاضرین تعبیه شده بود رفتند تا به سوالات خبرنگاران پاسخ دهند و به گفتگو با مردم پردازند. هنگامی که تورن مشغول دست دادن با تماشاگران مشتاق، و پاسخگویی به سوالات خبرنگاران بود ناگهان دستی از میان جمعیت بیرون آمد و گوشه بارانی وی را چسبید و او را بشدت به سمت میله ها کشید. تورن در حالیکه سعی می کرد تعادل خود را حفظ کند رویش را به سمتی که کشیده می شد برگرداند و چهره تاسون را در مقابل خود دید:

- فردا سینیور تورن ساعت یک بعد از ظهر به محلی که بر روی این

کاغذ نوشته شده بیاید.

سپس با دست دیگر خود کاغذی را درون جیب تورن گذاشت.
تورن سعی کرد که بارانی خود را از دست تاسون آزاد کند، اما تاسون
بار دیگر گفت:

- فقط پنج دقیقه و دیگر هرگز مرا نخواهید دید.

- دستت را بکش کنار.

- زندگی همسر شما در خطر است سینیور تورن وقت زیادی برای
ما باقی نمانده، اگر فردا به دیدن من نیاید همسرتان را از دست
خواهید داد.

تاسون پس از گفتن این جمله، تورن را رها کرد و بلافاصله از آنجا
دور شد. تورن بهت زده و سردرگم نظاره گر دور شدن و پس از آن
گم شدن تاسون در میان جمعیت بود. اما هیچکدام از آن دو متوجه
نشدند که در فاصله نه چندان دوری، جنینگز خبرنگار بر شاخه
درختی نشسته و از درون لنز پر قدرت دوربین خود مشغول تماشای
آنان است. جنینگز می دانست که در این وضعیت، تعقیب کشیش
سودی ندارد زیرا در مدت زمانی که طول می کشید تا او از درخت پایین
بیاید مسلماً کشیش از دید او خارج شده بود. بنابراین تصمیم گرفت
که همانجا بماند و تنها فرصت کرد دوربین خود را به سمت تاسون
بچرخاند و قبل از آنکه کاملاً دور شود عکسی از او بگیرد در حالی که
نتیجه ظهور آن عکس را از قبل می دانست.

آنشب در درون تورن کشمکش شدیدی برسر مسأله کشیش در جریان بود. نمی دانست که در مورد ملاقات با او چه تصمیمی باید بگیرد. بر روی کاغذی که تاسون در جیب او گذاشته بود تنها، نام یکی از پارکهای خارج شهر لندن نوشته شده بود. کشیش می توانست به سادگی، نام محل را به زبان بیاورد پس چرا آن را بر روی کاغذی نوشته بود؟ شاید برای آنکه تورن نشانی را فراموش نکند و شاید هم برای آنکه از اشخاصی که در آن اطراف حضور داشتند، مخصوصاً خبرنگاران، کسی از محل ملاقات آن دو باخبر نشود. تورن براحتی می توانست پلیس را به جای خود به آن مکان بفرستد تا کشیش را روانه زندان کند اما هر اتهامی که به کشیش وارد می آورد مستلزم دادن توضیحات کافی و پس از آن حضور در دادگاه بود. در نتیجه موضوع علنی می شد و روزنامه ها بالای جانش می شدند و از داستانهای پوچ این کشیش دیوانه به نفع خود بهره برداری می کردند. بنابراین درگیر کردن پلیس به هیچ وجه عاقلانه نبود، نه حالا و نه هیچوقت.

تورن همچنین می توانست یکی از کارمندانش را به جای خود نزد کشیش بفرستد تا با تهدید و یا دادن رشوه او را مجبور به سکوت کند اما این کار نیز به معنای کشیدن پای شخص دیگری به ماجرا بود و در ضمن بدین ترتیب تورن هرگز نمی توانست دریابد که واقعاً کشیش از او چه می خواهد. افکار تورن برمسأله تولد فرزندش متمرکز شد. آیا اشاره کشیش به این موضوع در ملاقات اولشان تنها یک تصادف بود؟

آیا دست گذاشتن کشیش بر روی تنها راز پنهان زندگی تورن می توانست به نحوی به دیمین مرتبط باشد؟ ای کاش می توانست این موضوع را با کسی در میان بگذارد.

تورن بلافاصله به یاد جنینگز افتاد و تصمیم گرفت از او بخواهد تا در این ملاقات همراه وی باشد، اما این راه حل نیز صحیح نبود چرا که درگیر کردن یک خبرنگار در این ماجرا می توانست برای وجهه عمومی او بسیار خطرناک باشد، بنابراین چاره ای باقی نمی ماند جز آنکه تنها به ملاقات کشیش برود اما در اعماق وجودش از این کار وحشت داشت. وحشت او نه از جانش، بلکه از حقایقی بود که کشیش قصد داشت برای او بازگو کند.

صبح روز بعد تورن به راننده خود آقای هورتون اطلاع داد که می تواند آن روز را به استراحت پردازد، سپس با اتومبیل خود به سمت شهر حرکت کرد. بر سرکار حاضر نشد و تمام صبح را در خیابانهای لندن بدون هدف به رانندگی پرداخت. هنوز در مورد دیدار با کشیش مردد بود. با خود می اندیشید که اگر در محل ملاقات حاضر نشود، شاید کشیش هم دست از پافشاری بردارد و به دنبال کار خود برود. اما تورن در اعماق وجودش نیاز به این ملاقات را احساس می کرد و همین موضوع بر وحشت وی می افزود. کشیش به او گفته بود که جان کتی در خطر است و چنانچه تورن به ملاقات او نرود

همسر خود را ازدست خواهد داد. این مطلب به نظر تورن احمقانه می آمد اما از طرفی، موجب نگرانی وی شده بود، زیرا بیم آن داشت که اینبار مردک دیوانه به سراغ کتی برود و با داستانهای خوفناک خود بر تشویش او بیفزاید.

تورن ساعت دوازده و سی دقیقه به محل ملاقات رسید، هنوز نیم ساعت وقت داشت. در اتومبیل باقی ماند و با اضطراب منتظر فرارسیدن ساعت مقرر شد. زمان به کندی می گذشت و هر دقیقه ای که سپری می شد برای تورن همانند یک روز بود. سرانجام ساعت یک فرارسید، نفس عمیقی کشید، از اتومبیل پیاده شد و به آرامی قدم به داخل پارک گذاشت. بارانی بلندی برتن داشت و برای آنکه توسط دیگران شناخته نشود عینک دودی خود را به چشم زد. اما بزودی دریافت که نیازی به آن همه احتیاط نیست چراکه در آن وقت روز و آن موقع از سال، تقریباً هیچکس در آن پارک دورافتاده دیده نمی شد و همین موضوع برهیجان وی می افزود. برای پیدا کردن کشیش به اطراف نگاه کرد و خیلی زود هیبت نحیف او را بر روی یکی از نیمکتهای پارک تشخیص داد. برای لحظه ای در جای خود توقف کرد. تاسون تنها بود و از آن زاویه نمی توانست او را ببیند پس به راحتی می توانست برگردد و از آنجا برود. اما عزم خویش را جزم کرد و پیش رفت. نیمکتی را که کشیش بر روی آن نشسته بود دور زد و در مقابل او ایستاد.

تاسون از حضور یکمرتبه تورن جاخورد و تورن به وضوح می دید که کشیش نیز درحالت اضطراب به سر می برد. قطرات عرق برپیشانی اش نقش بسته بود و چهره اش نشان می داد که درد شدیدی را تحمل می کند. آندو مدتی در سکوت به یکدیگر خیره نگریستند و سپس تورن سکوت را شکست:

- می توانستم پلیس را به جای خودم به اینجا بفرستم.

- آنها نمی توانند به شما کمک کنند سینیور.

- ظفره نرو پدر، زودتر هرچه می خواهی بگو.

تاسون از فرط هیجان مرتباً پلک می زد و دستانش به شدت می لرزید. آشکارا رنج می کشید، رنجی که ناشی از درد پشتش بود. به زحمت زمزمه ای کرد:

- آنگاه که گناهکاران در ملک خداوند سامان گیرند و ستاره دنباله داری در آسمان شب بدرخشد، امپراطوری روم باردیگر قیام خواهد کرد و آنجاست که مرگ من و تو فرارسد.

تورن لحظه ای با تعجب به کشیش نگریست، پیرمرد بدون شک دیوانه ای بیش نبود. عضلات صورتش کاملاً منقبض شده بود و به نظر می رسید که درحالت خلسه است. او از سکوت تورن استفاده کرد و در ادامه گفت:

- او از دریای بی کرانه ها برخواهد خواست و در هر پهنه، سپاهی خلق خواهد کرد، برادر را به جان برادر خواهد انداخت تاآنکه نسل

انسان را از میان براندازد.

اکنون تمام بدن کشیش در حال لرزیدن بود و به سختی سعی می‌کرد کلام خود را ادامه دهد:

- سینیور تورن این موضوع را رساله مکاشفات یوحنا پیش بینی کرده.

- من اینجا نیامده‌ام که به موعظه‌های مذهبی گوش دهم.

- شیطان همه جا در کمین ماست و آنگاه که با حلول برجسم انسانی پای بر زمین بگذارد می‌تواند دست به تهاجم نهایی و هولناک خود بزند.

- گوش کن پیرمرد دیوانه...

- بروید به شهر مگیدو^۱ بروید به آنجایی که کاوشهای باستانشناسی شهر جزریل^۲ انجام می‌شود. به دیدار پیرمردی به نام بوگن هاگن بروید، فقط او می‌تواند راه نابودی آن جانور را به شما نشان دهد.

- در مورد همسرم چه چیزی را می‌خواستی بگویی.

- هر آنکس که به پروردگار متوسل شود نجات می‌یابد و گرنه توسط شیطان دریده خواهد شد.

ناگهان تورن فریادی کشید و گفت:

- ساکت شو و به حرف من گوش کن.

1- Meggido

2- Jezreel

تاسون سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. با دست لرزانش عرقی را که بر پیشانی اش نقش بسته بود پاک کرد. پس از آن تورن به آرامی گفت:

- من به اینجا آمدم چرا که گفته بودی همسرم در خطر است.

- همسرتان باردار است سینیور تورن.

تورن قدمی به عقب رفت و با شگفتی به کشیش نگاه کرد و پس از آن گفت:

- اشتباه میکنی، مزخرف نگو.

- اما آن موجود اجازه نخواهد داد تا بچه به دنیا آید، او جنین را در بطن مادر نابود خواهد کرد.

کشیش ناله ای کرد گویی درد و رنجش مانع از سخن گفتن او می شود. تورن همچنان بهت زده پرسید:

- به خاطر خدا هیچ معلوم هست از کدام موجود صحبت می کنی؟

- پسران آقای تورن. همان پسری که می دانید غیرطبیعی است. او جنین را مادامی که هنوز در بطن همسرتان است نابود خواهد کرد و پس از آن، همسرتان را نیز خواهد کشت و هنگامی که مطمئن شود که تنها وارث دارایی های شماست، آنگاه شما را هم از میان برخواهد داشت.

- بس کن، کافیت.

- ... بعد با استفاده از ثروت و قدرت شما آقای تورن، پایه های حکومتش بر روی زمین را مستحکمتر خواهد کرد. او موجودیست که

مستقیماً از شیطان نیرو می‌گیرد.

- تو دیوانه‌ای کشیش.

- باید نابود شود سینیور تورن.

بغض گلوی تاسون را فشرده و دیگر نتوانست چیزی بگوید. اشک

از چشمانش سرازیر شد و با دست، صورت خود را پوشاند و پس از

چند لحظه درحالی که بشدت می‌گریست، گفت:

- خواهش می‌کنم آقای تورن... حرفهای مرا قبول کنید... به شهر

مگید و بروید و قبل از آنکه دیر شود با بوگن هاگن ملاقات کنید. شاید

در این صورت خداوند گناهان مرا نیز مورد بخشش قرار دهد.

تورن سرش را با عصبانیت به علامت منفی تکان داد و درحالی که

انگشت خود را به نشانه تهدید به طرف کشیش گرفته بود گفت:

- تو از من پنج دقیقه وقت خواسته بودی، وقت تو دیگر تمام شد.

حالا به حرفهای من خوب گوش کن، اگر یکبار دیگر تورا ببینم آنوقت

سروکارت با پلیس خواهد بود.

سپس رویش را برگرداند و به سمت خروجی پارک حرکت کرد.

تاسون اشکهای خود را پاک کرد و با لبخند تلخی گفت:

- درجهنم همدیگر را خواهیم دید سینیور، مجازات مشابهی

در انتظار هردوی ماست.

پس از رفتن تورن، تاسون چند دقیقه همانجا بر روی نیمکت

نشست. دیگر همه چیز تمام شده بود و او شکست خورده بود. به

آرامی از جای خود برخاست و به اطراف نگاه کرد. هیچکس در پارک دیده نمی‌شد. سکوت مطلق بر محیط حاکم بود و حتی صدای پرندگان نیز به گوش نمی‌رسید. سکون و سکوت موجود تا حدی به نظر تاسون نحس آمد چرا که به نظر می‌رسید که خلاء همه جا را فراگرفته، گویی آسمان نیز نفس خود را حبس کرده است. سپس صدای خفیف و آرامی شنیده شد، ابتدا در دوردستها، و به تدریج بر شدت آن افزوده شد تا آنکه تمام محیط اطراف او را دربرگرفت. ابرهای متراکم و سیاه آسمان را پوشاندند و نسیمی وزیدن گرفت. تاسون در حالی که با دو دست، صلیب خود را می‌فشرده با هراس به اطراف نظری انداخت. اما همچنان کسی در آن حوالی دیده نمی‌شد. با اینحال احساس می‌کرد که باد، صدای فریادهای گنگی را به گوش او می‌رساند. لحظه به لحظه بر قدرت وزش باد افزوده می‌شد و شاخ و برگ درختان به شدت تکان می‌خوردند. تاسون در جستجوی یافتن پناهگاهی، به طرف خارج پارک حرکت کرد اما سرعت باد، که اکنون به طوفانی تبدیل شده بود، مانع از حرکت او می‌شد و گرد و غبار و برگهای روی زمین بر صورت او تازیانه می‌زدند. صدای فریادهای گنگ همچنان در یاد می‌پیچید. تنفس تاسون تند شده بود، مرتباً بر صلیبی که در دست داشت بوسه می‌زد و ناامیدانه در جستجوی پناهی به این سو و آن سو می‌دوید. از پارک خارج شد و در امتداد جاده موازی با آن شروع به دویدن کرد. اما تراکم گرد و غباری که توسط باد به هوا برخاسته بود مانع از آن می‌شد تا بتواند کامیونی را که

با سرعت تمام به طرف او می آمد ببیند و هنگامی متوجه آن شد که چند قدم بیشتر باهم فاصله نداشتند. فرصتی برای فرار نبود بنابراین چشمانش را بست و خود را به دست سرنوشت سپرد.

راننده کامیون نیز در یک لحظه کشیش را مقابل خود دید و بلافاصله به سمت کنار جاده منحرف شد و با درختان پارک برخورد کرد. شدت برخورد به حدی بود که راننده از شیشه جلوی اتومبیل به خارج پرتاب شد و لحظه ای بعد، جسد بی جان او در میان سنگفرشی از خون و خرده شیشه بر روی زمین افتاده بود. تاسون از صدای برخورد کامیون با درخت، چشمان خود را باز کرد، سر خود را به طرف صحنه تصادف برگرداند و هنگامی که جسد غرقه به خون راننده را بر روی زمین دید، که با نگاهی بی جان به او خیره شده است، وحشت زده به داخل پارک بازگشت. در آن حال توانست نمای کلیسای کوچکی را در آنسوی پارک تشخیص دهد، اما همینکه به سمت آن قدم برداشت صدای رعد هولناکی را شنید و بلافاصله پس از آن قطرات باران بر سر و روی او باریدن گرفت. تاسون دست خود را حفاظ چشمانش کرده بود و در حالی که دعایی را زمزمه می کرد برای رسیدن به کلیسا، به سختی باد و باران را می شکافت. صدای غرش رعد دیگری شنیده شد و آسمان برقی زد، صاعقه ای در چند قدمی تاسون با درختی برخورد کرد و آن را بر روی زمین انداخت. کشیش پیر با چنان قدرتی که هرگز در خود سراغ نداشت

می‌دوید و سرانجام خود را به نرده‌های حیاط کلیسا رساند، اما درب حیاط با زنجیری بسته شده بود. به سختی از نرده‌ها بالا رفت و به درون حیاط کلیسا پرید. درست در لحظه‌ای که پایش به زمین رسید صاعقه دیگری به نرده‌های پشت سراو اصابت کرد. تاسون که سراپا خیس شده بود خود را به درب کلیسا رساند ولی آن را بسته یافت. ناامیدانه بر در می‌کوبید و با فریاد کمک می‌خواست. اما کسی به یاری او نمی‌شتافت، گویی فریادش شنیده نمی‌شود. چند قدم عقب آمد تا پنجره‌های کلیسا را واری کند اما به نظر می‌رسید که کلیسا خالی باشد. اینک ناامید و خسته به آسمان چشم دوخته بود و قطرات باران همچون سنگ بر او می‌باریدند. در آن حال صاعقه دیگری به میله بلند برق‌گیری که در پشت بام کلیسا قرار داشت اصابت نمود و آن را از جا کند. میله همچون نیزه‌ای که هر لحظه بر سرعت آن افزوده می‌شود به پایین افتاد و در یک چشم بر هم زدن سینه تاسون را شکافت، از کمر او به صورت مایل عبور کرد و در چمن اطراف کلیسا فرورفت و کشیش پیر را همچنان در حالت ایستاده به زمین دوخت. دستان او برای لحظه‌ای چون عروسکان خیمه‌شب‌بازی لرزیدند و سپس از حرکت افتادند. یکباره بارش باران قطع شد و باد از وزش ایستاد. ابرها با همان شتابی که آسمان را فرا گرفته بودند از هم باز شدند و چیزی نگذشت که پرتو گرم خورشید همه جا را فرا گرفت.

صبح روز بعد، هورتون روزنامه‌های صبح را به اتاق غذاخوری

برد و بر روی میز

گذاشت. کتی و رابرت مشغول خوردن صبحانه بودند و هورتون هنگام خروج از اتاق، آثار غم را بر چهره کتی مشاهده کرد. هفته‌ها بود که این حالت در وی دیده می‌شد و معالجات روانپزشک او دکتر گریر نیز تأثیری در روحیاتش برجای نگذاشته بود. نه هورتون و نه هیچیک از اطرافیانش هرگز به روانپزشک احتیاج پیدا نکرده بودند و به عقیده او تنها هنر واقعی روانپزشکان دیوانه کردن افراد سالم بود. هرگاه روزنامه‌ها خبری در مورد خودکشی مرموز کسی به چاپ می‌رساندند معمولاً در ادامه خبر به ارتباط فرد مزبور با یکی از روانپزشکان صاحب‌نام نیز اشاره‌ای می‌شد. اکنون که هورتون خانم خانه را در این وضع می‌دید کاملاً نسبت به نظریه خود در مورد روانپزشکان یقین حاصل کرده بود زیرا هر بار که کتی به دیدن روانپزشک خود می‌رفت با چهره‌ای شاداب و امیدوار خانه را ترک می‌گفت ولی با حالتی پژمرده و ناامید باز می‌گشت.

از زمان شروع معالجات، روحیه کتی روز به روز بدتر شده بود و کاملاً آشکار بود که تحت فشار عصبی شدیدی قرار دارد. روابطش با خدمتکاران خانه تنها به دستوراتی که صادر می‌کرد خلاصه می‌شد و در مورد دیمین نیز به جز سخت‌گیری کار دیگری انجام نمی‌داد. نکته ناراحت‌کننده آن بود که هر روز بر دل‌بستگی دیمین نسبت به کتی افزوده می‌شد و به نظر می‌رسید از زمانی که به باغ وحش رفته بودند،

به یکباره در وجود او نیازی برای بودن در کنار مادرش پدید آمده است. اما اینبار کتی بود که از او فاصله می‌گرفت.

برای خود کتی این معالجات، حاصلی بجز مشکلات بیشتر نداشت چرا که با این کارگویی سطح هیجان‌ات روحی خود را شکافته و در اعماق آن چیزی به جز وحشت و ناامیدی نیافته بود. اکنون زندگی برای او معنایی جز سرگردانی و پریشانی نداشت و احساس می‌کرد که دیگر حتی خود را نیز نمی‌شناسد. خواسته‌های خویش را از زندگی بیاد می‌آورد و به نظرش می‌رسید که تمام آنها نقش بر آب شده است. دیگر نمی‌توانست آینده‌ای برای خود مجسم کند و کوچکترین اتفاقات روزانه همچون زنگ تلفن و یا صدای جوش آمدن آب درون کتری برای او اضطراب و وحشت به دنبال داشت. این مشکلات تا بدانجا پیش رفته بود که دیگر یارای تحمل آنها را در خود نمی‌دید.

آن روز یکی از سخت‌ترین روزهای زندگی کتی به شمار می‌رفت، زیرا به موضوعی پی برده بود که پذیرفتن آن به تحملی و رای قدرت او نیاز داشت و مطرح کردن آن با شوهرش مستلزم نشان دادن نوعی برخورد بود که همیشه از آن وحشت داشت. تصمیم گرفته بود تا مسأله را بر سر میز صبحانه برای رابرت عنوان کند، اما سروصدای دیمین باعث شده بود تا نتواند آرامش لازم برای پیش کشیدن مطلب

را بدست آورد. این او آخر دیمین عادت کرده بود که برای جلب توجه کتی در اطراف او به بازی مشغول شود. اکنون نیز با سه چرخه خود در کنار میز صبحانه مشغول بازی و خنده بود و وانمود می کرد که سوار بر قطاری شده و در حال خرد کردن استخوانهای حیواناتی است که بر روی خط آهن قرار گرفته اند. کتی تا آنجا که در توان داشت این مسأله را تحمل کرد اما ناگهان کاسه صبرش لبریز شد و فریاد زد:

- خانم بای لاک.

رابرت مشغول خوردن صبحانه بود اما خشونتی که در لحن کتی موج می زد، کنجکاوی او را برانگیخت و پرسید:

- اتفاقی افتاده عزیزم؟

- تحمل سروصدای دیمین را ندارم.

- آنقدرها هم سروصدا نمی کند، فقط مشغول بازی است.

کتی به اظهار نظر رابرت توجهی نکرد و بار دیگر با فریاد خانم بای لاک را صدا زد. چیزی نگذشت که خانم بای لاک وارد اتاق شد و پرسید:

- بامن کاری داشتید خانم؟

کتی بالحنی حاکی از تحکم پاسخ داد:

- لطفاً دیمین را از اتاق ببرید بیرون.

- اما او فقط بازی می کند.

- گفتم که از اتاق ببریدش بیرون.

خانم بای لاک دست دیمین را گرفت و او را از اتاق بیرون برد.

هنگام خروج از اتاق، دیمین لحظه‌ای مکث کرد و با چشمانی مملو از غصه به مادر خویش نگریست. تورن این صحنه را دید و با ناراحتی روبه‌گتی کرد تا چیزی بگوید، اما گتی به او توجهی نداشت و مشغول خوردن صبحانه بود. لحظه‌ای بعد گفت:

- همیشه در آرزوی داشتن یک بچه بودیم اما هرگز فکرش را هم نمی‌کردیم که بزرگ کردنش چه دردسرهایی دارد. به تنها چیزی که اهمیت می‌دادیم آن بود که وجود یک بچه باعث می‌شود که عکسهای ما در روزنامه‌ها زیباتر چاپ بشود.

تورن نگاهی حاکی از شگفتی و ناباوری به گتی انداخت و گتی درحالی که مستقیم به چشمان او خیره شده بود گفت:

- مگر حقیقت غیر از این است؟

- آیا این رفتاری است که آن روانپزشک به تو توصیه کرده که درخانه داشته باشی؟

- بله.

- بنابراین بهتر است که چند کلمه‌ای با او صحبت کنم.

- اتفاقاً او هم می‌خواهد با تو صحبت کند.

رفتار گتی تند و سرد بود و تورن بصورت غریزی از آنچه که دکتر قصد داشت به او بگوید وحشت کرد:

- دکتر درچه رابطه‌ای می‌خواهد با من صحبت کند؟

- درمورد مشکل جدیدی که من و تو با آن مواجه هستیم.

- چرا خودت این مشکل را برای من شرح نمی‌دهی؟

کتی لحظه‌ای مکث کرد و سپس سرش را پایین انداخت و درحالی که قطره اشکی بر روی گونه‌اش درحال غلتیدن بود پاسخ داد:
- من هرگز نمی‌خواهم صاحب فرزند دیگری بشوم رابرت.
- اینکه مسأله مهمی نیست، اگر تو فرزند دیگری نخواهی از نظر من هم اشکالی ندارد.

- پس توهم با سقط جنین موافق هستی؟
ناگهان تورن برجای خود خشک شد و دهانش از تعجب بازماند و با بهت‌زدگی پرسید:

- منظورت از سقط جنین چیست؟
- من باردار هستم رابرت، تازه دیروز صبح به این موضوع پی بردم.
تورن پاسخی نداد و همچنان شگفت‌زده به او نگاه می‌کرد. کتی با تعجب از او پرسید:

- شنیدی چه گفتم رابرت؟... من باردار هستم.
تورن درحالی که سرش را تکان می‌داد گفت:
- این امکان ندارد...

چهره تورن همچون گچ سفید شده بود و دستانش بشدت می‌لرزیدند. با صدای گرفته‌ای پرسید:

- آیا این موضوع را به کس دیگری هم گفته بودی؟
- فقط به روانپزشکم دکتر گریر.
- از این موضوع مطمئن هستی؟
- از چه؟ از اینکه بچه را نمی‌خواهم؟

- نه، از اینکه به کس دیگری موضوع باردار بودن را نگفتی.
- البته، ... به هیچکس.

در همین لحظه زنگ تلفن به صدا درآمد و تورن وحشت زده
گوشی را برداشت:

- بله؟ ... خودم هستم بفرمایید...

لحظه‌ای مکث کرد و سپس چشمانش از تعجب گرد شد:
- شما کی هستید... الو... الو...

تلفن از آنسوی خط قطع شد اما تورن همچنان وحشت زده گوشی
را در دست نگاه داشته بود. سرانجام کتی با نگرانی پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟... باکی صحبت می‌کردی؟

- صدایش را نشناختم... فقط یک جمله گفت.

- چه جمله‌ای؟

- گفت که روزنامه‌های امروز را بخوانم.

تورن به روزنامه‌های تاشده‌ای که هورتون بر روی میز گذاشته بود
نگاه کرد و به سرعت به طرف آنها رفت. یکی را برداشت و آن را
بازکرد. همین که چشمش به عکس صفحه اول افتاد دستش را به
نشانه بهت زدگی بر روی پیشانی خود گذاشت. کتی با نگرانی پرسید:
- چه اتفاقی افتاده؟

اما تورن قادر نبود پاسخ دهد. کتی روزنامه را از دست او گرفت و
به آن نگاه کرد. در روزنامه، عکس کشیشی دیده می‌شد که توسط یک
میله برق‌گیر در حالت ایستاده به زمین دوخته شده بود و در زیر عکس

این مطلب به چشم می خورد:

«کشیش پیری توسط میله برق گیر به صلیب کشیده شد».

کتی نگاهی به همسر خود انداخت و او را درحال لرزیدن دید.
سپس تورن با عجله به طرف درب خروجی رفت. کتی در نیمه راه از
او پرسید:

.. مگر این کشیش را می شناختی؟

اما پاسخی دریافت نکرد. بار دیگر به عکس نگاهی انداخت و
درحالی که مشغول خواندن مقاله مربوط به آن بود صدای اتومبیل
رابرت را شنید که از خانه دور می شد.

فصل نهم

تورن پس از دیدن عکس کشیش در روزنامه، بلافاصله سوار بر اتومبیل خود به سوی لندن حرکت کرد. در ذهنش به مرور وقایع چند هفته اخیر پرداخت و کوشید تا به نحوی آنها را طبقه‌بندی کرده، نتیجه‌ای بگیرد. کشیش پیر در مورد باردار بودن کتی کاملاً حق داشت بنابراین تورن دیگر نمی‌توانست بقیه سخنان او را نادیده بگیرد و یا آنها را زائیده ذهن بیمار کشیش بداند. او سعی می‌کرد تمامی حرفهای تاسون را به خاطر آورد، نام مکانهایی که پیرمرد اسم برده بود، نام اشخاصی را که باید به دیدنشان می‌رفت، اما نتوانست هیچکدام را به یاد آورد. سعی کرد تا بر اعصابش مسلط شود، به کتی اندیشید، به مطالبی که در مورد سقط جنین گفته بود. به آن تلفن مرموز اندیشید، به صدای ناشناسی که از او خواسته بود روزنامه‌ها را بخواند. صدا برایش آشنا بود اما نمی‌توانست صاحب آنرا به خاطر آورد. هرکس آن

تلفن را زده بود از رابطه میان او و تاسون آگاهی داشت، اما چه کسی؟
تورن بلافاصله به یاد جنینگز افتاد، بله، صدا متعلق به جنینگز بود.

تورن به محض آنکه به سفارت خانه رسید شماره تلفن جنینگز را
از منشی خود گرفت. سپس وارد دفترش شد و به او تلفن کرد، اما
کسی در خانه نبود و از پشت خط، فقط صدای ضبط شده جنینگز
بر روی منشی تلفنی خودکار شنیده می شد. تورن چندبار شماره او را
گرفت و بی آنکه پیغامی بگذارد به صدای ضبط شده جنینگز گوش
داد. اینک کاملاً اطمینان داشت که آن صدای ناشناس، متعلق به
جنینگز بوده است، اما چرا او خود را معرفی نکرده بود؟

تورن باردیگر سخنان کتی در مورد سقط جنین و نیز هشدار کشیش
پیر را در این مورد به خاطر آورد:

- او جنین را مادامی که هنوز در بطن مادر است نابود خواهد کرد.
سپس بلافاصله شماره روانپزشک کتی را در دفتر تلفن پیدا کرد و به
او اطلاع داد که برای مشورت در مورد یک امر بسیار فوری نزد او
خواهد رفت.

یکربع بعد تورن در مطب دکتر گریر بود. حضور تورن در آنجا برای
روانپزشک جوان تعجبی نداشت زیرا از مدت‌ها قبل احتمال آن را
می داد که تغییر رفتار کتی دیریازود را برت را به نزد او بکشاند. دکتر

درحالی که به آرامی قدم می‌زد و سعی می‌کرد که پپ خود را با پکهای بلند، روشن نگاه دارد گفت:

- مرز باریکی مابین هیجان و افسردگی وجود دارد آقای تورن و همسر شما مرتباً درد و سوی این مرز قدم برمی‌دارد.

از نظر دکتر گریر وحشت کتی اینک به اوج خود رسیده بود و احتمال آن نیز وجود داشت که دست به اقدام خطرناکی بزند. بنابراین بهتر دید تا رابرت را کمی در جریان امور قرار دهد:

- هیچکس نمی‌داند که وحشت تا کجا می‌تواند یک انسان را به دنبال خود بکشد اما صراحتاً باید عرض کنم که به عقیده من مشکلات احساسی خانم شما بسیار جدی هستند.

تورن با ناراحتی در صندلی خود جابجا شد و پرسید:

- پس وضعیت کتی وخیم‌تر شده؟

- بهتر است اینطور عنوان کنیم که بیماری او پیشرفت کرده.

- آیا کاری نیست که شما بتوانید برایش انجام دهید؟

- توصیه من این است که از این پس ایشان دوبار در هفته به دیدن

من بیایند. فکر می‌کنم که برایشان لازم باشد.

- به عبارت دیگر شما فکر می‌کنید که همسر من در مرز دیوانگی

قرار دارد؟

- بهتر است بگوئیم که همسران در توهمات بسر می‌برد، توهمات

وحشتناک، بنابراین هر رفتاری هم که از او سر بزند در واقع

عکس‌العملی است به این توهمات.

تورن با تعجب پرسید :

- چه توهماتی؟

دکتر گریر لحظه‌ای مکث کرد. کاملاً مشخص بود که او مشغول سبک سنگین کردن این مسأله است که آیا توضیح بیشتری بدهد یا خیر. بر روی صندلی خود نشست و به چشمان ناامید تورن نگاه کرد. سپس گفت:

- همسرتان تصور می‌کند پسر شما فرزند واقعی او نیست.

این مطلب همچون صاعقه‌ای بر تورن فرود آمد و بدون آنکه قدرت پاسخگویی داشته باشد با چشمان حیرت‌زده به روانپزشک خیره شد. دکتر در ادامه مطالبش گفت:

- حقیقتش را بخواهید آقای تورن من این موضوع را بیشتر به یک آرزو تعبیر می‌کنم تا به یک وحشت. به عقیده من او ناخواسته آرزو می‌کند که کاش فرزندی نداشت.

تورن همچنان حیرت‌زده بود و پاسخی نمی‌داد؛

- البته منظور من این نیست که پسران برای خانم شما اهمیتی ندارد، اما به دلایلی وجود او را تهدیدی علیه خود تلقی می‌کند.

تورن سکوت خود را شکست و با صدای گرفته‌ای گفت:

- اما او همیشه آرزوی داشتن فرزندی را داشت.

- شاید به خاطر شما این آرزو را داشت.

- اصلاً اینطور نیست...

دکتر صحبت او را قطع کرد و گفت:

- همسر تان در ضمیر ناخود آگاه خود، نیاز به داشتن فرزند را احساس می کرده تا بدین وسیله ارزش خودش را نزد شما به اثبات برساند.

تورن سرش را پایین انداخت. چشمانش مملو از یأس و ناامیدی بود.

- حال که خانم شما توانایی بزرگ کردن بچه را در خود نمی بیند به دنبال دلایلی می گردد تا این ناتوانی را توجیه کند و یا بهتر بگوئیم آنرا دفن کند، بنابراین طبیعی است که این توهّم پیش می آید که کودک، فرزند واقعی او نیست و یا اینکه کودک جنبه های اهریمنی دارد.

جمله آخر دکتر به ناگاه تورن را به خود آورد و او را بار دیگر به یاد حرف های کشیش انداخت؛

- آیا همسر من به شما گفته است که بچه ما جنبه های اهریمنی دارد؟
- طبیعتاً، چون او قادر نیست که پسر تان را دوست داشته باشد بنابراین در ذهن خود دلایلی ابداع می کند تا این بی علاقه گی را به آن نسبت دهد. در چنین شرایطی، به دنیا آمدن یک کودک دیگر می تواند فاجعه آمیز باشد. برای همین من نیز معتقدم که شما بهتر است با خواسته همسر تان در مورد سقط جنین موافقت کنید.

تورن پاسخی نداد. دستانش می لرزیدند و آثار ترس در چهره اش مشهود بود. دکتر گریز متوجه حالت او شد و پرسید:

- مگر شما از موضوع بارداری همسر تان خبر نداشتید؟

- چرا،... چرا خبر داشتیم،... موضوع چیز دیگری است.

- آیا اتفاقی افتاده آقای تورن؟

- آقای دکتر من... چطور بگویم... خیلی نگران هستم.

- کاملاً طبیعی است ولی به شما اطمینان می‌دهم که اوضاع

بزودی مرتب خواهد شد و درآینده‌ای نه چندان دور می‌توانید صاحب فرزند دیگری شوید.

- نگرانی من از... از اتفاقات وحشتناکی است که در شرف وقوع هستند.

- همانطور که گفتم سقط جنین برای سلامت روحی همسر شما

الزامی است.

- منظور من چیز دیگری است، آقای دکتر... شما متوجه نیستید،...

نمی‌دانم چه باید کرد.

- اول از همه باید با سقط جنین موافقت کنید.

- نمی‌توانم این کار را بکنم.

دکتر گریر از پاسخ تورن متعجب شد و پرسید:

- آیا به دلیل عقاید مذهبی است که با این امر مخالفید؟

- خیر.

- بنابراین مایلم که دلایل شما را برای مخالفت با سقط جنین

بدانم.

تورن لحظه‌ای به او خیره شد، سپس نفس عمیقی کشید و پاسخ

داد:

- پیشگویی شده است که این بارداری پایدار نخواهد بود. من

می خواهم سعی کنم بلکه خلاف این پیشگویی را ثابت نمایم.
دکتر گریر با تعجب به او خیره شد و تورن در ادامه گفت:
- می دانم که این موضوع به نظر شما عجیب می آید و شاید هم آن
را نوعی دیوانگی محسوب کنید.

- حالا چرا برای شما اینقدر مهم است که خلاف آن پیشگویی را
ثابت کنید؟

- برای آنکه این بارداری باید به ثمر برسد تا مرا از باورکردن یک
مسئله مهم بازدارد.
- چه مسئله‌ای؟

- همان مسئله‌ای که همسر من به آن معتقد است یعنی اهریمنی بودن
پسر ما.

تورن به محض ادای این جمله، صورتش درهم کشیده شد، گویی
یکباره به یاد مسئله حساسی افتاده باشد. دلشوره، تمام وجودش را
فراگرفت و احساس کرد که اتفاق ناگواری در شرف روی دادن است.
یکباره از جای خود بلند شد و به سمت درب خروج رفت.

- چه اتفاقی افتاده آقای تورن؟

- مرا ببخشید آقای دکتر ولی باید هرچه سریعتر بروم.

- اما ادامه صحبت‌هایمان چه می‌شود؟

- باشد برای یک وقت دیگر.

سپس با عجله از مطب دکتر خارج شد و به آن سوی خیابان دوید.
با دستپاچگی سوار اتومبیل خود شد و با سرعت هرچه تمامتر به

سمت خانه حرکت کرد. خانه تا شهر به اندازه نیم ساعت فاصله داشت و تورن مصمم بود که هرچه سریعتر این مسافت را طی کند. احساس می کرد که باید نزدیکتی باشد و نگران بود که مبادا دیر برسد. تقاطع ها را بدون توقف رد می کرد و پیچها را با سرعت پشت سر می گذاشت. صدای کشیده شدن چرخهای اتومبیل او بر سطح جاده، توجه همگان را به خود جلب کرده بود. لحظه به لحظه بر دلشوره او افزوده می شد، گویی برای جلوگیری از وقوع حادثه ای که خود نیز از آن خبر نداشت، به موقع به منزل نخواهد رسید.

در منزل، کتی نیز این دلشوره را احساس می کرد برای همین سعی داشت خود را تا بازگشت رابرت به انجام کارهای خانه سرگرم کند. او اکنون در پاگرد طبقه دوم مشغول آب دادن به گلدانها بود. در انتهای راهرو، دیمین در اتاق خود سوار بر سه چرخه ای مرتباً در یک مسیر دایره ای شکل دور می زد و لحظه به لحظه بر سرعت خود می افزود. خانم بای لاک نیز در گوشه اتاق ایستاده بود و به او می نگریست. لحظه ای بعد چشمان خود را بست و سر خود را پائین انداخت گویی در حال خواندن دعا است.

در بزرگراه، اتومبیل تورن همچنان با آخرین سرعت پیش می رفت. با چنان شتابی از کنار دیگر اتومبیلها می گذشت که آنها به نظر ساکن می آمدند. هرکجا به چراغ قرمز برخورد می کرد بدون توقف

آن را پشت سر می گذاشت، اما هنوز این سرعت به نظر او کافی نمی رسید. فرمان را محکم چسبیده بود و مرتباً بر روی پدال گاز می فشرد تا بلکه قدری بر سرعت اتومبیل بیفزاید. تمام وجودش را عرق سرد فرا گرفته بود و هر اتومبیلی بر سر راهش قرار می گرفت هدف بوقهای پی در پی او واقع می شد. تورن حتی تصمیم گرفته بود در صورت مواجه شدن با مأمورین پلیس نیز توقف نکند و برای آنکه مطمئن شود که آیا پلیس در تعقیب او هست یا خیر، مرتباً به آینه نگاه می کرد. اتومبیل او همچون گلوله ای که از اسلحه شلیک شده باشد به سمت خانه در حرکت بود.

در منزل، سرعت حرکت سه چرخه دیمین بیشتر شده بود. تماشای او در آن حالت هربیننده ای را به سرگیجه می انداخت. مرتباً به دور خود می چرخید و پاهای او با قدرت یک اسب مسابقه بر سه چرخه رکاب می زدند. در پاگرد همان طبقه، کتی همچنان مشغول رسیدگی به گلدانها بود. از روی یک چهارپایه، تنگ ماهی قرمزی را برداشت و بر روی نرده های پاگرد گذاشت سپس بر روی چهارپایه ایستاد تا بتواند به گلدانی که توسط طناب از سقف آویزان بود آب بدهد. سعی می کرد تا به پائین نگاه نکند زیرا فاصله آن قسمت تا سطح طبقه اول نسبتاً زیاد بود و او از ارتفاع می ترسید. در یک دست او پارچ آبی قرار داشت و با دست دیگر، نرده ها را گرفته بود تا تعادل خود را حفظ کند. همان لحظه در اتاق دیمین، خانم بای لاک چشمان

خود را باز کرد و به دیمین نگریست. بر سرعت چرخش سه چرخه مرتباً افزوده می شد گویی قدرت نگاه آن زن چنین فرمانی را به کودک می دهد. دیمین مستقیم به جلو می نگریست. در چشمان او آتش جنون شعله ور بود و همچنان با قدرت به سه چرخه رکاب می زد.

دربزرگراه، تورن نگاه دیگری به آئینه انداخت، از پلیس خبری نبود، اما یک اتومبیل سیاه با سرعت از پشت سر به او نزدیک می شد؛ یک اتومبیل نعش کش. رنگ چهره تورن از شدت وحشت سفید شده بود و همچنان در آئینه، نزدیک شدن آن اتومبیل را نظاره می کرد. دیوانه وار بر پدال گاز می فشرد تا بر سرعت خود بیفزاید اما اتومبیل نعش کش کاملاً به وی نزدیک شده بود و حتی چهره راننده آن که به مجسمه ای می ماند، قابل تشخیص بود. تورن به سختی تنفس می کرد و قلبش به شدت می طپید. کاملاً اطمینان داشت که این نعش کش، همان است که در کابوس به سراغش آمده بود. به اتومبیل تورن فشار زیادی وارد می آمد و موتور آن به صدا افتاده بود، اما تورن یارای کم کردن سرعت را نداشت. در یک لحظه دو اتومبیل در کنار یکدیگر قرار گرفتند و پهلو به پهلو هم سینه هوا را می شکافتند اما بر سرعت نعش کش همچنان افزوده می شد و به تدریج از اتومبیل تورن جلو افتاد. تورن هنگام عبور نعش کش سیاه، توانست در قسمت شیشه ای عقب آن، تابوتی را تشخیص دهد که در اثر لرزشهای اتومبیل به آرامی تکان می خورد.

در خانه، سه چرخهٔ دیمین همچنان با سرعت سرسام‌آوری به دور خود می‌چرخید. در یک لحظه خانم بای لاک درب اتاق را باز کرد و با دست به سمت راهرو اشاره نمود. دیمین سه چرخه را به بیرون از اتاق هدایت کرد و لحظه‌ای بعد همچون پیکانی که از کمان خود رها شده باشد به طرف کتی در حرکت بود.

در بزرگراه، اتومبیل نعلش کش کاملاً از اتومبیل تورن سبقت گرفت. سپس جلوی او پیچید و ناگهان ترمز کرد. اولین عکس‌العمل تورن کشیدن فریادی بود که از اعماق وجودش برمی‌خواست.

در خانه، سه چرخهٔ دیمین با سرعت به چهارپایه‌ای که کتی بر روی آن ایستاده بود برخورد کرد. کتی تعادل خود را از دست داد و از بالای چهارپایه به سمت پائین واژگون شد. کتی سعی کرد نرده‌های پاگرد را بگیرد و از سقوط خود به طبقهٔ پائین جلوگیری کند اما پنجه‌هایش نتوانستند وزن او را تحمل کنند و به سمت طبقه اول پرت شد. در آخرین لحظه، دست او با تنگ ماهی قرمزی که بر روی نرده‌ها قرار گرفته بود برخورد کرد و آنرا نیز همراه خود پائین کشید. طنین فریاد کتی هنگام سقوط، که در فضای خانه پیچیده شده بود، در لحظهٔ برخورد او با سطح طبقهٔ اول خاموش گردید. لحظه‌ای بعد تنگ بلورین ماهی در کنار او با زمین برخورد کرد و هزاران قطعه شیشه به اطراف پراکنده شد. کتی خاموش و بی حرکت بر روی کاشی‌های طبقه

اول افتاده بود و در کنار او یک ماهی قرمز بر روی سنگ فرشی از شیشه و خون برای زنده ماندن تقلا می کرد.

در اطراف بیمارستانی که کتی تورن به آن انتقال داده شده بود خبرنگاران بسیاری اجتماع کرده بودند و در لحظه ورود رابرت تورن همگی به سوی او سرازیر شدند. تورن به سئوالات پی در پی آنان پاسخی نمی داد و درمانده و نگران سعی می کرد راه خود را از میانشان باز کند. نعلش کش سیاهی که در بزرگراه جلوی اتومبیل او پیچیده بود موجب انحراف وی به کنار جاده و در نتیجه ترکیدن یکی از چرخهایش شده بود. تعویض چرخ پنجرشده موجب شد که او پس از انتقال کتی به بیمارستان، به خانه برسد. خانم بای لاک شرح حادثه را برایش بازگفت و او بلافاصله به سوی بیمارستان حرکت کرد.

خبرنگاران تا راهروهای بیمارستان به دنبال تورن بودند و حتی برای یک لحظه باران سوالات آنان قطع نمی شد. اما تورن همچنان سکوت کرده بود و بی صبرانه انتظار دیدن همسرش را می کشید. مسئولین بیمارستان پس از ورود تورن به بخش مراقبتهای ویژه از ورود خبرنگاران جلوگیری به عمل آوردند و او را به اتاق رئیس بیمارستان راهنمایی کردند. رئیس بیمارستان در راهرو به استقبال او شتافت و گفت:

- آقای تورن؟

- خودم هستم.

- من دکتر بیکرا هستم.

- حال همسرم چطور است؟

- ضربه سختی بوده، استخوان ران، ترقوه و چندتا از دنده‌ها شکسته، ضربه مغزی به ایشان وارد آمده و چندتا از اعضاء داخلی بدن خونریزی کرده اما جای نگرانی نیست. ایشان خطر مرگ را پشت سر گذاشته‌اند و حالا منتظریم به هوش بیایند.

- همسرم باردار است.

- متأسفانه دیگر اینطور نیست. شدت ضربه به حدی بوده که جنین دردم سقط شده و در اثر فشار، به خارج از رحم پرتاب شده است. ما قصد داشتیم آزمایشاتی روی جنین انجام بدهیم اما ظاهراً پرستار بچه شما، قبل از رسیدن آمبولانس همه چیز را تمیز کرده و به مسئول جمع‌آوری خاکروبه تحویل داده بود.

تورن به خود لرزید، سرش را پائین انداخت و به دیوار تکیه داد.

دکتر در ادامه گفت:

- معمولاً ما جزئیات این قبیل حوادث را مخفی نگاه می‌داریم اما نمی‌دانم چه کسی این اقدام همسر شما را به مطبوعات اطلاع داده است.

تورن به دکتر نگاه کرد و با تعجب پرسید:

- اقدام؟... کدام اقدام؟

- اقدام به خودکشی همسرتان را می‌گویم، مگر شما خبر ندارید؟
- خودکشی؟ ...

- بله، خودکشی ... همسر شما در مقابل چشمان پسران و پرستار او، خود را از پاگرد طبقه دوم به پائین پرت کرده. البته نکته مبهمی که باقی مانده آن است که لباس همسرتان خیس بود و خرده شیشه نیز به آن چسبیده بود. دلیل آن را هنوز نمی‌دانیم و پرستار بچه شما نیز نتوانست کمکی در این مورد بکند.

تورن پاسخی نداد. برای لحظه‌ای به دکتر خیره ماند سپس روی خود را به سمت دیوار برگرداند. از تکانهای شانه‌هایش دکتر می‌توانست حدس بزند که او در حال گریستن است. دکتر دستش را بر روی شانه تورن گذاشت و برای تسلی بخشیدن به او گفت:

- در سقوطهایی مانند این، معمولاً اولین قسمتی که به زمین برخورد می‌کند سر مصدوم است. شما باید پروردگار را شکرگزار باشید که همسرتان با شکم به زمین برخورد کرده‌اند. ایشان با کمی توجه باز هم می‌توانند باردار شوند و همینطور با معالجات صحیح روانپزشکی می‌توان امکان خودکشی مجدد ایشان را از بین برد. برای مثال، همسر برادر من یکبار اقدام به خودکشی کرده بود اما از این حادثه نجات یافت و دیگر هرگز مبادرت به این کار نکرد و اکنون نیز زندگی خوبی دارند.

تورن پرسید:

- او اکنون کجاست؟

- با برادرم در سویس زندگی می‌کند.

- منظورم همسرم بود.

- اطاق شماره چهل وهشت. تا الان دیگر باید به هوش آمده

باشند.

اتاق کتی تاریک و غرق در سکوت بود. بر روی صندلی کنار تخت او پرستاری نشسته بود و مرتباً مجله‌ای را ورق می‌زد. رابرت به آرامی به تخت نزدیک شد و در کنار آن ایستاد. از دیدن همسرش در آن حالت، منقلب شده بود. در چهره کتی هیچگونه علائم حیاتی به چشم نمی‌خورد. پرستار از جای خود بلند شد و به آرامی گفت:

- نگران نباشید، همسرتان در خواب است.

سپس با دست به او اشاره کرد که بنشیند. تورن بر روی صندلی کنار تخت نشست و در همان لحظه، کتی گویی حضور او را احساس کرده باشد، چشمانش را گشود و به زحمت لبخندی زد. رابرت در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود دست او را در دستان خود گرفت. از حالت چهره کتی دریافت که می‌خواهد چیزی بگوید اما توانایی آن را ندارد، بنابراین گفت:

- به خودت فشار نیاور،... سعی کن استراحت کنی.

اما کتی بازحمت فراوان توانست جمله‌ای ادا کند:

- رابرت؟

- بله.

- نگذار او مرا بکشد.

کتی این جمله را گفت و پس از آن مجدداً چشمانش را بست و به خواب رفت.

تورن پس از نیمه شب به خانه بازگشت و برای مدت زیادی در طبقه پایین به محل سقوط کتی خیره شد. با وجود نظافت خانم بای لاک، هنوز هم چند قطره خون خشک شده بر روی زمین به چشم می خورد و تورن بادیدن آن احساس کرد که بدنش بی حس شده است. آن روز از سخت ترین روزهای زندگی او محسوب می شد و به همین دلیل قوایش کاملاً تحلیل رفته بود. آرزو می کرد که آنشب به خواب برود و فردا هنگامی که برمی خیزد دریابد که تمامی این اتفاقات کابوسی بیش نبوده است، اما افسوس که او در بیداری بود. از روزهای خوش گذشته دیگر اثری باقی نمانده بود و به نظر می رسید که زندگی آنان طلسم شده است.

تورن چراغهای طبقه پائین را خاموش کرد و چند دقیقه ای را همانجا در تاریکی ایستاد، سپس با استفاده از روشنایی نور مهتاب از پله ها بالا رفت. در پاگرد طبقه دوم کمی مکث کرد و کتی را در حال پریدن از آنجا مجسم نمود. اما اگر واقعاً کتی قصد از بین بردن خود را داشت چرا پشت بام را برای پریدن انتخاب نکرده بود؟ چرا این کار را به نحوی انجام داده بود که با شکم به زمین برخورد کند و نه با سر؟ از

آن گذشته راههای بسیار ساده‌تر و مطمئن‌تری نیز برای خودکشی وجود داشت. پس چرا کتی پریدن از یک ارتفاع نه‌چندان بلند را برگزیده بود؟ آنهم در مقابل چشمان دیمین و خانم بای‌لاک؟ تورن بار دیگر هشدارهای کشیش را به خاطر آورد:

.. او جنین را مادامی که در بطن مادر است نابود خواهد کرد و پس از آن همسرتان را نیز خواهد کشت و هنگامی که مطمئن شود که تنها وارث دارایی‌های شماست، آنگاه شما را نیز از میان برخواهد داشت.

تورن چشمانش را بست و سعی کرد این افکار را از ذهنش دور کند، اما موفق نشد. به چگونگی مرگ تاسون اندیشید، به تلفن مشکوک جنینگز و به دلشوره‌ای که در بزرگراه وجودش را فراگرفته بود. اکنون به نظر می‌رسید که توهمات کتی به او نیز سرایت کرده است. اما نمی‌توانست اجازه دهد تا این توهمات بی‌اساس به وجود او رخنه کنند. اینک بیش از هر زمان دیگری لازم بود تا بامسائل، بصورت کاملاً منطقی برخورد شود.

احساس می‌کرد که خسنگی براو فائق آمده است بنابراین تصمیم گرفت که به اتاق خود برود و هرطور شده چندساعتی را به استراحت پردازد تا فردا صبح بتواند با اراده قاطع و فکر باز به جنگ مشکلات موجود برود.

قبل از رفتن به سوی اتاقش نگاهی به انتهای راهرو انداخت. در تاریکی راهرو، نور ملایم و سبزرنگ چراغ خواب دیمین از زیر درب اتاق به بیرون پرتوافشانی می‌کرد و تورن صورت او را در خوابی آرام و معصومانه مجسم نمود. احساس می‌کرد که نیاز دارد دیمین را در آن حالت ببیند تا مطمئن شود دلیلی برای ترس از این کودک معصوم وجود ندارد. بنابراین آهسته به طرف اتاق او قدم برداشت و هنگامی که به پشت در رسید به آرامی دستگیره آن را چرخاند اما به محض آنکه در را کمی باز کرد با صحنه‌ای مواجه شد که تمام بدنش را به لرزه انداخت. کودک بر روی تخت خوابیده بود اما بر روی صندلی کنار تخت او، خانم بای لاک در حالی که سرش به طرف بالا بود، با چشمانی کاملاً باز به خواب سنگینی فرورفته بود و در آنسوی تخت، سگ سیاه و بزرگی بر روی زمین دراز کشیده بود. دیدن این منظره تورن را به وحشت انداخت و در حالی که نفس را در سینه حبس کرده بود به آرامی در را بست و به سرعت بسوی اتاق خود رفت. چند لحظه بر روی تخت نشست و سعی کرد بر اعصابش مسلط شود. متوجه شد که دستانش بشدت می‌لرزند. ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد، تورن در یک لحظه خود را بر روی آن انداخت و گوشی را برداشت:

- بفرمایید...

- معذرت می‌خواهم آقای سفیر که دیروقت مزاحمتان شدم، من جنینگز هستم همان عکاسی که دوربینش جلوی سفارت شکسته

شد.

- بله...

- من در منزل خودم هستم و فکر می‌کنم بهتر است شما همین حالا به اینجا بیایید تا در مورد یک موضوع بسیار حیاتی باهم ملاقات کنیم.
- اتفاقی افتاده؟

- به نظر من اتفاقاتی در جریان است که شما هم باید از آن آگاه شوید.

تورن پس از یادداشت نشانی جنینگز حرکت کرد اما بارش تند باران، پیدا کردن محل سکونت او را دشوار کرده بود. تورن بدون نتیجه مدتی در خیابانها سرگردان چرخید و درست در لحظه‌ای که از پیدا کردن منزل خبرنگار منصرف شده بود پنجره‌ای توجه او را به خود جلب کرد که در پشت آن شخصی مرتباً دست تکان می‌داد. تورن بلافاصله جنینگز را شناخت و چند دقیقه بعد در منزل او نشست.

این اولین باری بود که چنین میهمان عالیقدری به منزل جنینگز می‌آمد، بنابراین تمام سعی خود را کرد تا به نحو شایسته‌ای از او پذیرایی کند:

- قهوه میل دارید آقای سفیر؟

- بله خواهش می‌کنم.

- البته مطمئن هستم که قهوه من به مرغوبیت قهوه شما نخواهد

بود.

جنینگز به آشپزخانه رفت و تورن به واریسی محیط اطراف خود پرداخت. همانطور که انتظار داشت اتاق مملو از وسایل عکاسی و آلبومهای عکس بود. لحظه‌ای بعد جنینگز با سینی قهوه وارد شد و آنها به سوی تورن تعارف کرد. تورن پس از آنکه فنجان خود را برداشت بدون مقدمه به سراغ اصل مطلب رفت:

- گفتید که راجع به مطلب مهمی می‌خواهید مرا ببینید.

- همینطور است.

- در این صورت مایلم که بروید سراصل مطلب. اتفاقاتی که از آنها

صحبت می‌کنید کدام هستند؟

- آیا خود شما تا حالا متوجه نشدید آقای سفیر؟

- خیر، متوجه چیز عجیبی نشدم.

- اگر واقعاً اینطور بود در این وقت از شب به دیدن من نمی‌آمدید.

تورن که می‌دانست پنهان‌کاری بیش از این در برابر یک خبرنگار

فایده‌ای ندارد چیزی نگفت. بنابراین جنینگز ادامه داد:

- من باید شما را حضوری می‌دیدم چرا که قصد دارم چیزی را

نشانتان بدهم.

- چه چیزی را؟

- چند تا عکس.

جنینگز پس از گفتن این جمله به طرف تاریکخانه رفت و به تورن

نیز اشاره کرد که دنبال او برود. در تاریکخانه چراغی را روشن کرد و

نور آن را بر روی یک ردیف عکس که در کنار هم چیده شده بودند
انداخت سپس بر روی چهار پایه‌ای نشست و گفت:

- این اشخاص را می‌شناسید؟

عکسها به جشن تولد چهار سالگی دیمین مربوط می‌شدند. تورن
لحظه‌ای به آنان خیره شد و بعد پاسخ داد:

- بله می‌شناسم.

- حالا به این عکس کاملاً دقت کنید.

جنینگز عکسی را انتخاب کرد و به تورن نشان داد. عکس متعلق
به پرستار قبلی دیمین یعنی چسا بود.

- آیا مسأله غیر عادی در این عکس نمی‌بینید؟

- خیر.

جنینگز با انگشت، شبح مات خطی را که بصورت عمودی تا
گردن چسا امتداد داشت به تورن نشان داد و گفت:

- اول فکر کردم که این نقص از فیلم است و یا لکه‌ای بر روی دوربین
افتاده اما اینطور نبود. حالا به نحوه حضور همان خط در عکس بعدی
توجه کنید.

سپس جنینگز عکس چسا بعد از خودکشی را نشان داد و به
طنابی که دخترک خود را با آن حلق آویز کرده بود اشاره کرد و گفت:

- جالب است اینطور نیست؟ این طناب دقیقاً به صورت شبح
خطی است که در عکس قبلی مشاهده کردید یعنی تقریباً می‌توان
گفت عکسی که من چند دقیقه قبل از خودکشی پرستار شما گرفتم،

چگونگی مرگ او را پیش بینی کرده است.
تورن با تعجب به هر دو عکس نگاه کرد و گفت:
- واقعاً که تصادف حیرت‌انگیزی است.
- حالا به این عکسها نگاه کنید.
جنینگز یک دسته عکس دیگر را از کشوی میز کارش بیرون آورد و
آنان را در کنار یکدیگر قرار داد. عکسها متعلق به پدر تاسون بودند.
تورن نگاهی به عکسها انداخت، سپس روبه جنینگز کرد و پرسید:
- این عکسها را از کجا آورده‌اید؟
- خودم آنها را گرفتم.
- اما به من گفته بودید که به دنبال این کشیش می‌گردید و هرگز او را
ندیده‌اید.
- به شما دروغ گفتم. فعلاً آن موضوع را فراموش کنید و به عکسها
نگاه کنید. آیا چیز غیر عادی در آنها نمی‌بینید؟
تورن سری تکان داد و گفت:
- بله، درسته، سایه همان خط اینجا هم با کمی دقت دیده می‌شود.
- بله، اما با این تفاوت که در عکس چسا این خط مانند طناب دار،
عمودی است اما در مورد عکسهای کشیش، به صورت مایل با بدن او
تماس دارد.
سپس جنینگز عکسی را که جراید از مرگ کشیش به چاپ رسانده
بودند روی میز گذاشت و گفت:
- همینطور که می‌بینید میله برق‌گیری که موجب مرگ کشیش شد

دقیقاً با زاویه همان خط مرموزی که در عکسها دیدید از بدن او عبور کرده است.

تورن درحالی که با شگفتی به عکسها نگاه می کرد سرش را به علامت تأیید تکان داد. جنینگز در ادامه گفت:

- من ده ها حلقه عکس مصرف کردم تا به راز این خط پی ببرم اما به تنها نتیجه ای که رسیدم آن است که سایه شبیح گونه این خط تنها در عکسهای مربوط به پرستار قبلی بچه شما و آن کشیش پیر حضور دارد و نه در هیچ عکس دیگر.

سپس جنینگز عکسی را که شب سخنرانی تورن از انتهای تالار گرفته شده بود بر روی میز قرار داد و گفت:

- این عکس در شب آخرین سخنرانی شما از کسانی که در انتهای تالار ایستاده بودند گرفته شده. همانطور که می بینید چهره هیچکدام از آنها قابل تشخیص نیست اما به وضوح می توان سایه خطی را دید که به صورت مایل تا بدن یکی از آنها امتداد دارد و اگر با دقت بیشتری نگاه کنید متوجه می شوید که این شخص ردای کشیشی برتن دارد.

تورن کاملاً متحیر شده بود و پاسخی نداد، بنابراین جنینگز از فرصت استفاده کرد و گفت:

- حالا من از شما سؤالی دارم آقای سفیر، آیا این شخص همان کشیشی نیست که توسط میله برق گیر به قتل رسید؟ آیا شما از جایگاه سخنرانی توانستید چهره او را تشخیص دهید؟

تورن سرش را پائین انداخت و گفت:

- بله... خودش بود، او هم آنشب در تالار حضور داشت.
- منم مطمئن بودم. حالا دیگری می توان یقین داشت که این عکسها
نوعی پیش بینی نحوه مرگ هستند.

- یعنی واقعاً امکان ندارد که تمام اینها تصادفی باشد؟
- اگر هم اینطور باشد احتمال آن بسیار کم است، بگذارید توضیح
بیشتری بدهم.

سپس جنینگز عکس چسا و سه عکس از کشیش را در کنار هم
قرار داد و گفت:

- ببینید، در عکس پرستار بچه شما انتهای خط در قسمت گردن به
صورت هلال درآمده است یعنی دقیقاً به صورت تمثیلی از طناب
دار. حالا به عکسهای کشیش دقت کنید. این عکس را اولین بار در
نزدیکی سفارت از او انداختم، همانطور که می بینید خط کمی با بدن
او فاصله دارد.

تورن با اشاره سر تأیید کرد و جنینگز در ادامه گفت:
- حالا این عکس مربوط به شب سخنرانی را نگاه کنید که حدود
ده روز پس از عکس اول گرفته شده. حتی بدون استفاده از ذره بین نیز
مشخص است که خط با بدن او تماس پیدا کرده و همچنین پررنگتر
شده است.

تورن مجدداً تأیید کرد و جنینگز ادامه داد:
- این عکس آخر را یکروز قبل از مرگ کشیش گرفتم، همان روزی
که شما برای افتتاح یک مرکز خیریه به جنوب لندن رفته بودید.

همانطور که می بینید در این عکس خط از بدن کشیش رد شده و پررنگتر از قبل به نظر می رسد. بنابراین هرچه به زمان مرگ نزدیک می شویم سایه خط پررنگتر و واضح تر می شود. همچنین در عکسهای کشیش، این خط حالت پویایی دارد گویی یک جسم در حال حرکت را نشان می دهد اما در مورد عکس چسا، این خط همچون طناب دار ثابت است.

تورن دریافته بود که حق با جنینگز است. مدتی به چشمان او خیره شد و سپس گفت:

- آیا چیز دیگری هم در مورد کشیش می دانید؟

- من در میان افراد پلیس دوستانی دارم و از طریق آنان توانستم اطلاعات دیگری در مورد کشیش بدست آورم. برای مثال گزارش پزشک قانونی نشان می دهد که سراسر بدن او را سرطان فراگرفته بود و باید روزانه مقدار زیادی آرام بخش به او تزریق می شد. مثلاً دو تا سه بار در روز.

سپس جنینگز عکسهایی را که در پزشکی قانونی از کشیش گرفته شده بود به تورن نشان داد. عکسها جسد برهنه او را در زوایای مختلف نشان می دادند:

- بر روی بدن او چیز غیر عادی به چشم نمی خورد به جز زخمهای بسیار قدیمی شلاق بر پشتش و نیز علامتی که بر روی پاشنه پای چپ او دیده می شود.

جنینگز ذره بینی را بر روی یکی از عکسها گرفت. تورن سرش را

جلوتر برد و متوجه علامتی شد که بیشتر به حال کوبی شبیه بود.
سپس پرسید:

- این علامت چیست؟

- سه تا شش، ششصد و شصت و شش.

- آیا این شماره مربوط به یک بازداشتگاه نیست و یا یک
خال کوبی؟

- من هم ابتدا همین تصور را کردم ولی کالبدشکافی نشان داد که
این سه تا شش توسط یک جسم گداخته بر روی پای او حک شده
است.

- یعنی منظورتان این است که شماره را بر روی بدن او داغ
کرده‌اند؟

- از آن هم بدتر، داغ کردن، چندثانیه بیشتر طول نمی‌کشد اما این
سه تا شش را به صورت جداگانه و با وسایل کننده کاری در حالت
گداخته بر روی پای او حک کرده‌اند.

سپس جنینگز یک دسته عکس دیگر را بر روی میز گذاشت و
ادامه داد:

- این عکسها متعلق به محل سکونت کشیش هستند.

تورن یک یک عکسها را با دقت نگاه کرد. عکسها، اتاقی معمولی
را نشان می‌دادند که اثاثیه آن، تنها یک تخت و یک میز بود. تمامی
دیوارها با صفحات کاغذ پوشیده شده بودند و صلیبهایی به
اندازه‌های مختلف در هر نقطه از اتاق به چشم می‌خوردند. جنینگز

چند لحظه سکوت کرد تا تورن عکسها را با دقت نگاه کند سپس گفت:

- محل زندگی او همین یک اتاق بود و در ضمن آن ورق کاغذهایی که بر دیوارها دیده می شود صفحات انجیل هستند، هزاران صفحه. حتی پنجره ها نیز با این صفحات پوشیده شده بودند. دقیقاً مانند فیلمهای وحشتناکی که برای دور کردن ارواح خبیث از این کارها می کنند. همچنین تعداد صلیبهای آویزان شده نیز چهل و هفت عدد است.

تورن بار دیگر به عکسها نگاه کرد و گفت:

- او واقعاً یک پیرمرد دیوانه بود.

- تنها چیزی که از کشیش باقی مانده یک دفترچه یادداشت است اما در آن حتی یک کلمه هم در مورد خودش چیزی ننوشته و تمام آن مربوط به شماست، اینکه کجا می روید، چه غذایی می خورید، چه زمانی سخنرانی دارید و خلاصه از این قبیل مسائل.

- نظر پلیس در این باره چیست؟

- پلیس خیلی راحت با این پرونده برخورد کرد، به عقیده آنان این کشیش، تنها به دنبال جمع آوری اعانه از شما بوده و با مرگ او پرونده بسته شده است. البته در این دفترچه نکته ای توجه مرا به خود جلب کرده که گویی چندان هم برای پلیس جالب توجه نبوده است.

- چه نکته ای؟

- آخرین جملاتی که در این دفترچه نوشته شده است به یکروز قبل

از مرگ او مربوط می شود و در آن به قرار ملاقاتی با شما در یک پارک اشاراتی شده، آیا این ملاقات انجام گرفت؟
تورن لحظه ای به چشمان کنجکاو جنینگز خیره شده و سپس گفت:

- خیر.

جنینگز از جای خود بلند شد و با لحن تندی پاسخ داد:
- اگر شما بامن همکاری نکنید و حقیقت را نگوید کاری از پیش نمی رود. هنوز هم مطالب دیگری هست که شما از آن اطلاع ندارید.
- علت دخالت شما در این امر چیست؟ چرا می خواهید در این مورد سراز کار همه چیز دریاورید؟

جنینگز لرزشی را در صدای تورن احساس کرد، بنابراین برجای خود نشست و با لحن آرامی گفت:

- آقای تورن، شما بهتر از هرکس دیگری می دانید که یک سلسله جریانات غیرعادی در اطراف شما روی داده و من همین چند لحظه پیش یکی از مواردش را که حتی علم نیز از توضیح آن عاجز است نشانتان دادم. به نظر من شما در این شرایط باید از هرگونه کمکی از طرف هرکسی که باشد استقبال کنید.

تورن مدتی فکر کرد و سپس با بی حوصلگی پاسخ داد:

- بسیار خوب. چه چیزی را می خواهید بدانید.

- آیا شما با کشیش در پارک ملاقات کردید؟

- بله.

- درچه موردی صحبت کردید؟
 - او می خواست به من هشدار بدهد.
 - درچه مورد؟
 - در مورد اینکه زندگی من در خطر است.
 - چه خطری؟
 - در این مورد چیزی نگفت.
 - آقای سفیر خواهش می کنم.
 - او یک پیرمرد دیوانه بود. شعر عجیبی برای من خواند و گفت که می خواهد به من کمک کند تا مسیح گنا هانش را ببخشد. من همه چیز را گفتم حالا نوبت شماست. گفتید که اطلاعات دیگری هم دارید.
 - تا حقیقت را به من نگوئید، دیگر هیچ چیز به شما نمی گویم.
 - ولی من تمام حقیقت را به شما گفتم.
 جنینگز سرش را به علامت تسلیم تکان داد و به طرف اتاق پذیرایی حرکت کرد. تورن نیز به دنبال او رفت. جنینگز از روی میز پذیرایی، بریده روزنامه ای را برداشت و آنرا به تورن نشان داد و گفت:
 - این مقاله ایست که از یک ماهنامه ستاره شناسی بریده شده، مقاله خبر از یک پدیده غیر عادی می دهد. دقیقتر بگویم، یک سنگ آسمانی تغییر شکل داده و به صورت یک ستاره دنباله دار سیاه رنگ در آسمان درخشیده، دقیقاً مثل ستاره بیت الحم در دوهزار سال پیش.
 با این تفاوت که اینبار ستاره، در این سوی جهان یعنی قاره اروپا مشاهده شده.

تورن درحالی که عرق پیشانی اش را پاک می کرد به دقت مقاله را خواند. جنینگز در ادامه گفت:

- لطفاً به تاریخ ها توجه کنید، تاریخ مقاله حدوداً به پنج سال پیش برمی گردد و به گفته نویسنده مقاله، این پدیده غیرعادی در ششم ژوئن ساعت شش روی داده است یا به عبارت دیگر ششمین ساعت از ششمین روز ماه ششم. آیا این تاریخ چیزی را به یاد شما نمی آورد؟
تورن با صدای گرفته ای پاسخ داد:
- چرا، می آورد.

- بنابراین مقاله دیگری را که می خواهم نشانتان بدهم، باید برایتان آشنا باشد. این مقاله درحقیقت بریده ای از یک روزنامه ایتالیایی است و تاریخ آن برمی گردد به حدود پنج سال پیش، دقیقاً ششم ژوئن.

تورن بریده روزنامه را از جنینگز گرفت و بلافاصله آنرا به خاطر آورد چرا که کتی نیز همان بریده را در آلبوم خود نگاه می داشت:
- می بینید آقای تورن، این مقاله خبر تولد پسر شما در ایتالیا را به چاپ رسانده و تاریخ آن دقیقاً با تاریخ ظهور آن ستاره مرموز در آسمان یکی است. آیا پسر شما هم در ساعت شش صبح به دنیا آمد؟

دستان تورن به لرزه افتادند، آنقدر شدید که دیگر قادر نبود ادامه مقاله را بخواند. جنینگز متوجه تغییر حالت او شد و گفت:
- معذرت می خواهم که ناراحتتان کردم اما منظورم از این سؤال

پیدا کردن رابطه بین زمان وقوع این وقایع و سه علامت شش بر روی پای کشیش بود.

تورن رویش را به سوی جنینگز برگرداند. چشمانش مملو از درد و رنج بود:

- پسر من بلافاصله پس از تولد مُرد. نمی دانم بچه چه کسی را دارم بزرگ می کنم.

سپس دستانش را بر روی سرش گذاشت و به دیوار تکیه داد. جنینگز بریده های روزنامه را بر روی میز گذاشت سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

- آقای تورن می خواستم از شما خواهش کنم که بیائید به کمک همدیگر این مشکل را حل کنیم.

- نه، این مشکل من است و باید خودم هم حلش کنم.

- اشتباه می کنید قربان، این مشکل منم هست.

تورن با تعجب و کنجکاوی نگاهی به جنینگز انداخت. جنینگز از جای خود بلند شد و به درون تاریکخانه رفت. چند لحظه بعد درحالی که عکسی در دست داشت به اتاق پذیرایی بازگشت. عکس را به تورن داد و گفت:

- در اتاق کشیش، آئینه کوچکی قرار داشت و هنگامی که برای عکس برداری به آنجا رفته بودم، برحسب تصادف عکسی از انعکاس تصویر خودم در آن آئینه گرفتم.

تورن نگاهی به عکس انداخت و بلافاصله عضلات صورتش

منقبض شد. جنینگز با لبخند تلخی ادامه داد:
- جالب است، اینطور نیست؟ حالا فکر می‌کنم مستقاعده شده
باشید که موضوع به من هم مربوط می‌شود.
تورن عکس را نزدیکتر گرفت و با دقت بیشتری به آن نگاه کرد.
انعکاس تصویر جنینگز در آئینه اتاق تاسون کاملاً مشخص بود اما
درست در قسمتی که گردن جنینگز قرار داشت، سایه‌ی شبح‌گونه‌ی
خطی به چشم می‌خورد. خطی دقیقاً مشابه همان که در عکسهای
تاسون و چسا وجود داشت. با این تفاوت که اینبار خط، کاملاً افقی از
جلوی گردن جنینگز می‌گذشت و به نظر می‌رسید که همچون حائلی
میان سروگردن او قرار گرفته است.

فصل دهم

مصدومیت کتی و انعکاس وسیع آن در روزنامه‌ها بهانه خوبی برای غیبت تورن از سفارت محسوب می‌شد. او به مشاورانش اطلاع داد که قصد دارد برای پیدا کردن یک متخصص استخوان، سفری به ایتالیا بکند تا او را برای مداوای کتی به لندن بیاورد. اما درحقیقت او برای کار دیگری عازم رُم بود. تورن تمام ماجرا را برای جنینگز شرح داد و آن دو، پس از مشورت با یکدیگر به این نتیجه رسیدند که باید به رُم رفته و تحقیقات را از ابتدا و از بیمارستانی که دیمین در آن به دنیا آمده بود شروع کنند تا شاید بتوانند قسمتهای گمشده این معمای پیچیده را پیدا کنند.

مقدمات سفر، بدون سروصدا و انجام تشریفات معمول فراهم شد. تورن برای سفر به رُم هواپیمای خصوصی کوچکی را اجاره کرد.

قبل از پرواز جنینگز نسخه‌های متفاوت انجیل و تفسیرهای گوناگون آن را تهیه نمود و تورن نیز به منزل بازگشت تا وسایلش را جمع کند.

محیط خانه به نحو عجیبی آرام بود. تورن اتاقها را یکی پس از دیگری بازدید کرد و متوجه شد که هیچیک از مستخدمین، درخانه حضور ندارند. به آشپزخانه رفت تا از خانم هورتون در اینباره سؤال کند ولی درکمال تعجب با خانم بای لاک مواجه شد که در حال شستشوی سبزیجات بود:

- آه، آقای سفیر روزتان بخیر.

- روز به خیر خانم بای لاک. چرا هیچکدام از مستخدمین امروز به خانه نیامدند؟

- من آنها را مرخص کردم. دیگر احتیاجی به وجود آنان نبود.

- اما چه کسی به شما گفته بود که چنین کاری بکنید؟

- هیچکس، ولی بادر نظر گرفتن این موضوع که خانم در بیمارستان هستند و شما هم کمتر به منزل تشریف می‌آورید، و دیگر از مهمانیهای مجلل خبری نیست فکر کردم که وجود آنهمه مستخدم چه لزومی دارد.

- خانم و آقای هورتون کجا هستند؟

- آنها هم رفتند.

- رفتند؟... ولی آنها مدتهاست که با ما زندگی می‌کنند.

- آنها به میل خودشان رفتند.

- کجا رفتند؟

- نشانی خود را برای شما گذاشند تا حقوق ماه قبل را برایشان بفرستید.

تورن متعجب و حیرت زده پرسید:

- آیا دلیلی هم برای این کار آوردند؟

- اصلاً مهم نیست قربان، من می‌توانم کار آنها را هم انجام بدهم.

- اما باید دلیلی برای رفتن آنها وجود داشته باشد.

- به من که چیزی نگفتند، به هر حال به شما قول می‌دهم که رفتن

آنها تغییری در وضع خانه نخواهد داد و در ضمن دیمین هم از سکوت خانه لذت بیشتری خواهد برد.

تورن چند لحظه مردد به خانم بای‌لاک نگاه کرد. از تنها گذاشتن

دیمین با چنین زنی در خانه اکراه داشت اما در آن شرایط کار دیگری از او بر نمی‌آمد بنابراین گفت:

- خانم بای‌لاک، من برای چند روزی به مسافرت می‌روم. فکر

می‌کنید بتوانید از عهده پرستاری دیمین و رسیدگی به امور خانه بر بیائید؟

- کاملاً قربان، مابه مقدار لازم مواد غذایی در خانه داریم.

تورن سری تکان داد و به سمت دررفت اما گویی به یاد موضوعی

افتاده باشد ایستاد و سپس گفت:

- خانم بای‌لاک، دیشب دوباره آن سگ سیاه را در اتاق

دیمین دیدم، من به شما صریحاً گفته بودم که...

- سگ دیگر اینجا نیست قربان، امروز صبح از سازمان حمایت از حیوانات آمدند و سگ را بردند.

- چرا قبلاً این کار را نکرده بودید؟ چرا دستور مرا ندیده گرفته بودید؟

- اصلاً اینطور نیست قربان، همان روزی که شما دستور دادید که سگ را بیرون کنیم ما آن را به نقطهٔ موردستی بردیم و رها کردیم اما خودش راه خانه را پیدا کرد و برگشت. می دانید که سگها غریزهٔ نیرومندی دارند، به هر حال دیمین با دیدن سگ به من اصرار کرد که آنرا داخل بیاوریم و من هم فکر کردم که برای یک شب اشکالی ندارد. تورن بار دیگر سری تکان داد و از آشپزخانه خارج شد. چند لحظه بعد سوار بر اتومبیلش به طرف بیمارستان حرکت کرد.

در بیمارستان، تورن پس از صحبت با دکتر معالج کتی قدری آرامتر شد چرا که دکتر به او اطمینان داد که همسرش سیر بهبودی را طی می کند. هنگامی که تورن وارد اتاق کتی شد، او بیدار بود و با لبخندی از شوهرش استقبال کرد:

- امروز چطور هستی؟

- خیلی بهترم.

- دکتر می گفت که بزودی خوب خواهی شد.

- عالی.

تورن صندلی کنار تخت را جلو کشید و بر روی آن نشست. چهرهٔ

کتی شادابتر از همیشه به نظر می‌رسید گویی نتایج مثبت دوری از خانه تأثیرات بیشتری بر چهره او باقی گذاشته بود تا نتایج منفی سقوط از طبقه دوم. تورن دست او را در دست خود گرفت و به چشمانش خیره شد. کتی به نرمی گفت:

- زمانه عجیبی شده.

- بله، ولی همه چیز مثل روزاول خواهد شد.

کتی لبخند تلخی زد. سپس به گوشه‌ای خیره شد و گفت:

- رابرت ماتاکنون نسبت به کسی بدی نکرده‌ایم.

- هرگز، برعکس، همیشه سعی کردیم تا در امور خیریه پیشقدم باشیم.

- پس چرا این بلاها به سرمان می‌آید؟ آیا واقعاً سزاوار آنها هستیم؟

- زندگی پر است از پستیها و بلندیها، فقط موضوع اینجاست که باید با هر شرایط درست برخورد کرد.

- آیا تو امشب در بیمارستان کنار من می‌مانی؟

- من عازم یک مسافرت خیلی مهم هستم.

- برای چند روز؟

- فقط سه روز اما قول می‌دهم هرروز تلفن کنم.

کتی عکس‌العملی نشان نداد، حتی از او نپرسید که به کجا مسافرت می‌کند. بنظر می‌رسید مسأله‌ای فکر او را به خود مشغول کرده است ولی نمی‌داند آیا آن را عنوان بکند یا خیر. سرانجام گفت:

- رابرت؟

- بله.

- آنها به من گفتند که خودم از طبقه دوم به پائین پریدم، آیا به توهم

چنین چیزی را گفتند؟

- بله.

- به نظر تو چرا من باید چنین کاری بکنم؟

- نمی دانم ولی از این به بعد همگی سعی خواهیم کرد...

- من آنطور که همه خیال می کنند دیوانه نیستم رابرت.

- شاید همگی ما در زندگی کمی دیوانگی به خرج می دهیم.

- من خودم نپریدم رابرت، دیمین مرا هول داد.

سکوت سنگینی میان آن دو برقرار شد. سکوتی که برای مدتی

طولانی ادامه داشت.

هوآپیمای خصوصی کوچکی که تورن اجاره کرده بود به نرمی
سینه آسمان شب را به مقصد رُم می شکافت، تورن و جنینگز تنها
مسافران آن بودند. جنینگز بر روی صندلی های اطراف خود کتابها و
جزواتی را پخش کرده بود و تورن را تشویق می کرد تا تمامی آنچه را
که کشیش به او گفته بود بیاد بیاورد:

- سعی کن به یاد بیاوری.

- گفتم که بیش از این چیزی به خاطر نمی آید.

- از اول شروع کن، از اولین لحظه ای که کشیش را ملاقات کردی.

تورن افکارش را متمرکز کرد، به یاد اولین ملاقات خود با کشیش در سفارت‌خانه افتاد و اینکه چگونه کشیش پیر او را سایه به سایه دنبال می‌کرد. سپس به ملاقات دوم با وی در پارک اندیشید:

- یک متنی را برایم زمزمه کرد. شاید هم یک آیه بود. در مورد برخاستن لشکریان از دریا و همینطور مرگ،... بله مرگ و برخاستن امپراطوری روم.

- اما این کلمات به تنهایی ما را به جایی نمی‌رساند. اکنون کلید حل معما نزد توست و باید تمام سعی خودت را برای به خاطر آوردن سخنان کشیش بکنی.

- اما من فکر می‌کردم که او دیوانه است برای همین با دقت به حرفهایش گوش ندادم.

- به هر حال حرفهای او را شنیده‌ای و اگر بیشتر سعی کنی حتماً به نتیجه می‌رسی.

تورن چشمانش را بست و افکار خود را در جهتی هدایت کرد که همیشه از آن امتناع می‌ورزید:

- بیاد می‌آورم که به من التماس می‌کرد... می‌خواست که من توبه کنم و از آب مقدس کلیسا بنوشم.

- چرا؟ برای چه توبه کنی؟

- برای مغلوب کردن شیطان.

- دیگر چه گفت؟

- چیزهایی راجع به یک پیرمرد گفت.

- کدام پیرمرد؟

- پیرمردی که باید من به دیدارش می‌رفتم.

- آیا اسمی هم گفت؟

- بله، ماگیدو... شاید هم میگدو، آهان، یادم آمد، مگیدو.

- اسم پیرمرد مگیدو بود؟

- نه، نه، اسم شهرکه پیرمرد در آن زندگی می‌کند مگیدو است.

مطمئن هستم که همین را گفت.

جنینگز با هیجان کیف خود را باز کرد و نقشه‌ای بیرون آورد و

مشغول جستجو در آن شد:

- مگیدو... مگیدو... پیدایش نمی‌کنم.

- مگر تا حالا نام این شهر را شنیده‌ای؟

- نه ولی اطمینان دارم که باید در ایتالیا باشد.

جستجوی جنینگز فایده‌ای نداشت زیرا نام آن شهر در هیچ کجای

نقشه ایتالیا دیده نمی‌شد. او پس از جستجوی بیشتر متوجه شد که

این شهر جزو هیچیک از کشورهای دیگر اروپایی هم نیست. پس از

حدود نیم ساعت جستجو، نقشه را بست و با ناامیدی سرش را تکان

داد. نگاهی به تورن انداخت و متوجه شد که او از فرط خستگی به

خواب رفته است. بنابراین به مطالعه کتابهایی که با خود آورده بود

پرداخت و این کار را از قسمتی که به ظهور ضد مسیح مربوط می‌شد

آغاز کرد:

«... و آنگاه نامقدسی بر روی زمین قدم خواهد نهاد.

نامقدسی در قامت یک انسان که ثمرهٔ دمیدن روح شیطان در وجود جانوری چهارپاست. همچنانکه مسیح بذر عشق و نیکی در میان آدمیان می‌نهاد، این نامقدس نیز تخم نفرت و وحشت بر آنان خواهد افکند. او از قعر جهنم آمده و می‌رود تا سراپا خشم شود و هر قدمش، هرنفَسش دعوتی به مرگ باشد.»

هواپیمای آنان شب هنگام به رُم رسید. آسمان رُم ابری بود و باران تندی می‌بارید. تشریفات گمرکی آنان هرچه سریعتر انجام شد و پس از آن، سوار بر تاکسی به طرف بیمارستان حرکت کردند. همانطور که تاکسی خیابانهای شهر را پشت سر می‌گذاشت، تورن به یاد روزهای خوش گذشته افتاد که او و کتی تمامی این مسیرها را پیاده طی می‌کردند. آندو زوجی جوان و پرازشور زندگی بودند و کوچه‌ها و خیابانهای رُم را یکی پس از دیگری چون فاتحان درمی‌نوردیدند. رشتهٔ افکار تورن، با صدای راننده از هم گسیخته شد:

- بیمارستان دی سانتو همینجاست.

تورن نگاهی به بیرون از تاکسی انداخت و بلافاصله چهره‌اش درهم کشیده شد. جنینگز آثار سردرگمی را در نگاه او تشخیص داد. تورن چند لحظه به نمای بیمارستان خیره شد و سپس به راننده گفت:

- اینجا بیمارستان دی سانتو نیست.

- سی سینیور، همینجاست.

- نه، نه، آن بیمارستان خیلی قدیمی بود اما این یکی تقریباً نوساز است.

سپس راننده به زبان ایتالیایی چیزی به تورن گفت که بر تعجب او افزود. جنینگز بی صبرانه پرسید:
- چه می‌گوید؟

- گویا بیمارستان قدیمی در آتش سوخته و دوباره بازسازی شده است.

- از او سؤال کن چه موقع این اتفاق افتاده؟

تورن به زبان ایتالیایی این سؤال را از راننده پرسید و پس از شنیدن پاسخ او، دهانش از تعجب بازماند:

- می‌گوید آتش‌سوزی حدود پنج سال پیش روی داده و طی آن اکثر خدمه بیمارستان کشته شدند.

تورن کرایه تاکسی را پرداخت کرد و از راننده خواست که تا بازگشت آنان منتظر بماند. راننده در ابتدا نمی‌پذیرفت اما هنگامی که مبلغ پیشنهادی تورن را شنید قبول کرد که تا زمان اقامت آندو در ایتالیا همراهشان باشد.

در داخل بیمارستان بر ناامیدی و پریشانی آنها افزوده شد چراکه در آن ساعت از شب هیچیک از مسئولین بیمارستان حضور نداشتند و تا صبح روز بعد نیز باز نمی‌گشتند. بنابراین تورن و جنینگز از هم جدا شدند تا بلکه بتوانند پاسخ سؤالات خود را از دیگر کارکنان

بیمارستان جویا شوند. جنینگز از طبقه اول شروع کرد و تورن به طبقه سوم و بخش نوزادان رفت. در آنجا یکی از راهبه‌های پرستار تصدیق کرد که بیمارستان حدود پنج سال پیش دچار حریق شده است و در ضمن یادآور شد که از مسئولین آن زمان بیمارستان کسی باقی نمانده تا بتواند به سوالات او پاسخ بدهد، بنابراین تورن با ناامیدی پرسید:

- مطمئناً تمام قسمتهای بیمارستان از بین نرفته مثلاً از بخش نوزادان و یا بایگانی مربوط به پرونده تولد آنان باید چیزی باقی مانده باشد.

پرستار در حالی که سرش را به علامت منفی تکان می داد پاسخ داد:

- در آن زمان من اینجا نبودم ولی می گویند همه چیز بکلی از بین رفته بود.

تورن نگاه ملتسانه‌ای به راهبه انداخت و گفت:

- ببینید خواهر روحانی، موضوع، بسیار حیاتی است. من کودکی را که در این بیمارستان به دنیا آمده بود به فرزندى قبول کردم و حالا لازم است سوابقى درمورد والدین او پیدا کنم.

- در این بیمارستان چنین چیزی سابقه ندارد شما حتماً اشتباه می کنید.

- اشتباه نمی کنم، این کار به صورت غیررسمی صورت گرفته بدون آنکه جایی ثبت شود.

- اشتباه می‌کنید آقا. غیرممکن است که چنین چیزی ثبت نشده باشد.

- آیا شما پرونده تولد نوزادان را نگاه می‌دارید؟

- البته، همه آنها را بایگانی می‌کنیم.

- شاید اگر به شما تاریخ دقیق بدهم بتوانید آنرا پیدا کنید.

در همین لحظه جنینگز به آنان نزدیک شد و گفت:

- فایده‌ای ندارد، آتش‌سوزی از بایگانی پرونده‌های نوزادان در

زیرزمین شروع شده و بلافاصله به تمام بیمارستان سرایت کرده

است. شعله‌های آتش تمام راهروها را فراگرفته و بیمارستان به جهنمی

تبدیل شده. جالب اینجاست که آتش‌سوزی که از زیرزمین شروع شده

بود، طبقه سوم را بیشتر از طبقه اول و دوم تخریب کرده. یعنی تقریباً

به جز یک مشت خاکستر چیزی از طبقه سوم باقی نمانده است.

تورن با تعجب پرسید:

- گفتم طبقه سوم؟

- بله، طبقه سوم که گویا بخش زایمان و نوزادان بوده.

در این لحظه راهبه عذرخواهی کرد تا به کارهای خود پردازد ولی

تورن از او خواهش کرد تا به آخرین سوال او نیز پاسخ بدهد:

- خواهر روحانی، آیا از کارکنان آن زمان بیمارستان کسی هم زنده

مانده؟

- بله، چند نفری زنده ماندند.

- یک کشیش بلندقدی اینجا بود، بسیار درشت اندام.

- منظورتان پدر اسپیلتو است؟
- بله، بله، خودش است، پدر اسپیلتو.
- ایشان در آن موقع رئیس بیمارستان بودند.
- درست است. آیا ایشان جزو بازماندگان هستند؟
- بله، ایشان در قید حیات هستند.
قلب تورن بشدت می‌طپید. از شنیدن این خبر، نور امید در دل او
پرتوافکنده بود و با هیجان پرسید:
- کجا می‌توانم ایشان را ملاقات کنم؟
- ایشان در یک صومعه به نام سانتابندیکس^۱ هستند واقع در
روستایی به نام سویاکو^۲. تمام کسانی که از آن حادثه جان سالم بدر
برده‌اند آنجا هستند. البته زنده ماندن ایشان تقریباً یک معجزه بود زیرا
در هنگام حادثه، در طبقه سوم حضور داشتند.

تورن و جنینگز به سرعت نقشه‌های خود را بر روی نیمکتی پهن
کردند. روستای سویاکو در نواحی جنوبی ایتالیا واقع شده بود و
برای رسیدن به آن می‌باید تمام شب را در راه می‌گذرانند. هنگامی
که موضوع را برای راننده تاکسی، که خارج از بیمارستان انتظار آنان را
می‌کشید بازگفتند ابتدا اعتراض کرد ولی با دریافت پول بیشتر حاضر
به انجام این مسافرت شد. راننده پس از آنکه تلفنی موضوع را به

1- Santa Benedics

2- Subiaco

همسر خود اطلاع داد، همراه با مسافران خود در دل شب به سمت روستای سویاکو حرکت کرد.

در داخل اتومبیل با وجود نور کم، جنینگز به جستجو در میان کتابهایی که با خود آورده بود پرداخت و پس از چند دقیقه مطالعه ناگهان فریاد کشید:

- پیدایش کردم.

- چه چیز را.

- آن قسمتی که کشیش برای تو خوانده بود. همان مطالبی که مربوط به برخاستن امپراطوری روم است. در قسمت مکاشفات یوحنا پیدایش کردم.

- بخوان ببینم.

- آنگاه که گناهکاران در ملک خداوند سامان گیرند و ستاره دنباله‌داری در آسمان شب بدرخشد، امپراطوری روم بار دیگر قیام خواهد کرد و آنجاست که مرگ من و تو فرارسد.

- بله، خودش است. همان مطلبی که کشیش زمزمه می‌کرد. اما

معنی این جملات چیست؟

جنینگز به کتابهای تفسیر خود نگاهی انداخت و پس از چند دقیقه گفت:

- معنی دقیقی آورده نشده اما تفسیر آن این است که اینها همگی

علائم به دنیا آمدن ضد مسیح هستند یا به عبارت دیگر پسر شیطان.

- بهتر است که خودمان نیز تفسیری بر این جملات بکنیم.

جنینگز لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت:

- در مورد ظاهر شدن ستاره دنباله‌دار که ابهامی وجود ندارد اما

منظور از سامان گرفتن گناه‌تاران در ملک خداوند چه می‌تواند باشد.

- من برای آخرین سخنرانی‌ام مطالعاتی در این مورد انجام داده‌ام و

فکر می‌کنم ملک خداوند در حقیقت همان بیت‌المقدس باشد چرا که

این شهر در تمام مذاهب الهی مقدس است و به عقیده بسیاری،

حضور اسرائیلیان در آنجا قانونی نیست. بنابراین شاید بتوان سامان

گرفتن گناهکاران در ملک خداوند را به اشغال بیت‌المقدس توسط

اسرائیلیان تفسیر کرد.

- پس در این صورت برخاستن امپراطوری روم را نیز می‌توان به

پیدایش بازار مشترک اروپا تفسیر کرد چرا که به عقیده بسیاری از

کارشناسان امور سیاسی، قدرت بازار مشترک اروپا کمتر از قدرت

امپراطوری روم نیست.

- بله، اینهم برای خود تفسیری است. آیا مطلب بازهم ادامه دارد؟

- بله،... او از دریای بی‌کرانه‌ها برخواهد خاست و در هرپهنه،

سپاهی خلق خواهد کرد. برادر را به جان برادر خواهد انداخت تا

نسل انسان را از میان براندازد.

- درست است. این جملات را کشیش نیز برای من نقل کرده بود،

پس او تمام مدت جملات مکاشفات یوحنا را برای من می‌خواند.

- بله ولی منظور از دریای بی‌کرانه‌ها چه می‌تواند باشد.

- شاید منظور، جهان سیاست باشد.

- شاید هم تعبیر این جمله، دنیای علم و تکنولوژی باشد که امروزه در خدمت جنگ و سیاست است. چرا که دریای علم، کرانه‌ای ندارد. جنینگز لحظه‌ای سکوت کرد و سپس متفکرانه گفت:
- دقیقاً همینطور است، پسر شیطان اینبار در دنیای سیاست ظهور خواهد کرد.

تورن پاسخی نداد و درسکوت، به بیرون از پنجره اتومبیل خیره شد.

صومعه سانتابندیکس مکانی نیمه‌مخروبه بود. یک بنای سنگی متعلق به قرون وسطی که همچون دژی در یک منطقه کوهستانی جلوه می‌کرد و در طول سالیان دراز همچنان عظمت و شکوه خود را حفظ کرده بود. در دوران جنگ جهانی دوم، نیروهای آلمانی، تمامی راهبان این صومعه را تیرباران کردند و خود صومعه را به صورت قرارگاه نظامی درآوردند. مدتی پس از آن، نیروهای مقاومت ایتالیایی، آنجا را به خمپاره بستند و صومعه را از اشغال نازیها آزاد کردند. حتی پس از پایان جنگ، مدتی این صومعه به صورت پایگاه کمونیستهای غربی درآمد بود و به صحنه زدوخوردهای درون حزبی آنان مبدل شد اما باوجود تمامی این وقایع، صومعه سانتابندیکس مکان مقدسی به شمار می‌رفت و در طول تاریخ، قرن‌ها طنین سرودهای مذهبی در سردابه‌های آن شنیده می‌شد.

درنخستین ساعات بامداد و در زمانی که اکثر راهبان در خواب بودند، اتومبیل حامل تورن و جنینگز وارد محوطه مه گرفته صومعه شد و در گوشه‌ای توقف کرد. بنای اصلی صومعه بر روی یک تپه سنگی واقع شده بود و چون مسیری برای جلوتر رفتن اتومبیل وجود نداشت، آنان مجبور بودند که برای رسیدن به درب اصلی، مسافتی را در یک سرایشی سنگی پیاده طی کنند. تورن به راننده خسته تاکسی پیشنهاد کرد که تا بازگشت آنان به استراحت پردازد، سپس همراه با جنینگز به سوی صومعه حرکت کرد.

آسمان سرخ‌رنگ بامدادی جلوه باشکوهی به صومعه داده بود و جنینگز چندین بار برای گرفتن عکس از آن منظره توقف کرد. برای تورن بالا رفتن از آن سرایشی، پس از دوشب بی خوابی، کمی دشوار بود اما تمامی سعی خود را می‌کرد تا از جنینگز عقب نماند. صدای قدمهای آنان سکوت کوهستان را برهم زده بود و هنگامی که به نزدیکی درب رسیدند، این صدا با صدای ناله‌هایی که از درون صومعه به گوش می‌رسید درهم آمیخت. تورن با تعجب از جنینگز پرسید:

- توهم ناله‌ها را می‌شنوی؟

- بله مثل آن می‌ماند که کوهستان می‌گرید.

درب صومعه بازبود و آنان قدم به درون راهروی سنگی آن گذاشتند. انعکاس ناله‌هایی که در فضای صومعه می‌پیچید بیانگر درد ورنج اشخاصی بود که در آن مکان زندگی می‌کردند. همین‌طور که تورن و جنینگز پیش می‌رفتند به درون تالارها و اتاقهای متروکی که در دوسوی راهرو قرار داشت نظر می‌افکندند تا شاید بتوانند منبع ناله‌ها را بیابند و یا راهبی را ببینند، اما کسی دیده نمی‌شد و به نظر می‌رسید که صدای ناله‌ها از تک‌تک سنگهای صومعه برمی‌خیزد و بیانگر بی‌حرمتی‌هایست که در طول قرون، بارها بر این مکان مقدس رواداشته شده‌است. کمی که جلوتر رفتند جنینگز به درب چوبی بزرگی اشاره کرد و گفت:

- به نظرم صدا از آنجاست.

پس از عبور از قسمتی که سنگفرش آن در اثر عبور و مرورهای پیاپی تغییررنگ داده بود، به درب چوبی بزرگ رسیدند و آن را باز کردند. منظره پشت درب موجب شگفتی آنان شد چراکه به نظر می‌رسید قدم به قرون وسطی گذاشته‌اند. درمقابل آنان تالاری بزرگ و مدور قرار داشت که درانتها، توسط پله‌های سنگی عظیمی به یک محراب ختم می‌شد. دورتادور محراب را ستونهای سنگی بلندی احاطه کرده بودند که تاسقف گنبدی شکل آن امتداد داشتند. بردیوار محراب، صلیب چوبی بزرگی به چشم می‌خورد که بر روی آن پیکره مسیح با مهارت و زیبایی تمام تراشیده شده بود و در آن لحظه بخصوص از روز پرتو باریکی از نور خورشید از درون پنجره‌ها بر

پیکره مسیح می تابید و فضای درون تالار را روحانی تر می کرد.

در گوشه و کنار تالار، راهبان بسیاری به چشم می خوردند که بر روی زمین و یا بر روی معدود نیمکتهای چوبی که تعبیه شده بود خوابیده بودند. عده‌ای از آنان نیز بر روی محراب و در کنار صلیب بزرگ، سر به گریبان خود داشتند و دعا می خواندند و درحقیقت این صدای دعاخواندن آنان بود که همچون ناله در راهروهای صومعه طنین افکنده بود.

جنینگز، نورسنجی را از جیبش بیرون آورد و دوربین خود را برای گرفتن عکس آماده کرد اما تورن با اشاره سر او را از این کار بازداشت و گفت:

- دوربینت را بگذار کنار. کارهای مهمتری داریم.

جنینگز نگاه تندی به تورن انداخت اما از او اطاعت کرد چراکه تورن بسیار متأثر به نظر می رسید. بدن تورن می لرزید و احساس می کرد که پاهایش از او فرمان نمی برند گویی بی اختیار می خواهند او را نیز درمقابل پیکره مسیح به زانو درآورند.

در نور کم تالار تشخیص دادن چهره راهبان، بسیار دشوار بود و تورن بدون هدف به اطراف نگاه می کرد. در این لحظه راهب جوانی که بر روی یکی از نیمکتهای دراز کشیده بود متوجه آنها شد، از جای

خود برخاست و به سوی آنان آمد:

- می توانم کمکتان کنم.

- بله پدر، متشکرم. ما راه درازی را برای رسیدن به اینجا طی کرده ایم و به دنبال کشیشی می گردیم که از بازماندگان آتش سوزی بیمارستان دی سانتو هستند.

- اکثر کسانی که در این صومعه بسر می برند از مصدومین آن حادثه ناگوار هستند.

- اسم ایشان پدر اسپیلتو است آیا ایشان اینجا هستند؟

راهب سرش را به علامت مثبت تکان داد و با اشاره دست از آنان خواست تا به دنبالش بروند. سپس از پلکان سنگی محراب بالا رفت و به سمت صلیب چوبی بزرگ قدم برداشت. در کنار صلیب، پیکر کشیشی دیده می شد که بر روی زمین دراز کشیده بود و هنگامی که به کنار وی رسیدند، دیدن منظره چهره او، تورن و جنینگز را منقلب کرد. نیمی از صورت اسپیلتو کاملاً سوخته بود و یا به عبارت بهتر ذوب شده بود. تنها یک چشم برای او باقی مانده بود که توانایی دیدن نداشت و مستقیم به بالا خیره می نگریست. دست راست او نیز کاملاً از شکل افتاده بود و همچون کنده درختی می ماند که از آستینی بیرون آمده باشد. راهب جوانی که همراه آنان بود گفت:

- ایشان پدر اسپیلتو هستند همانطور که می بینید نیمه راست بدنشان کاملاً در آتش از بین رفته. این سانحه همچنین باعث فلج شدن ایشان نیز شده است. توانایی دیدن ندارد و ما نمی دانیم که آیا قدرت

تکلم دارد یا خیر چرا که از زمان آتش سوزی حتی یک کلمه نیز ادا نکرده است. به هر حال برادران راهبی که خود را وقف این صومعه کرده اند از او نیز مانند مصدومین دیگر پرستاری می کنند و ما همگی دعا می کنیم که توبه پدر اسپیلتو در نزد پروردگار مقبول افتد و بعد هرچه زودتر از این وضع نجات یابد.

- توبه؟

- بله، توبه، او در این حالت دارد تقاص پس می دهد.

- اما گناهِش چه بوده؟

- گناهِش همچون شبانی است که گوسفندان خود را رها کرده باشد. گناهِی که در جامه روحانیت، حتی مجازاتی بیش از این دارد.

- اما دقیقاً چکار کرده که از الطاف الهی محروم شده.

- به مسیح خیانت کرده.

تورن و جنینگز با تعجب نگاهی به یکدیگر انداختند و سپس

جنینگز پرسید:

- از کجا می دانید که به مسیح خیانت کرده؟

- خودش اعتراف کرد.

- اما گفتید که حتی یک کلمه هم صحبت نکرده.

- بله، اما دست چپش هنوز قدری کار می کند و به نحوی این

اعترافات را برای ما نوشته است.

تورن با کنجکاوی پرسید:

- اعترافات او در چه موردی است؟

راهب لحظه‌ای مکث کرد و سپس پرسید:
- ممکن است بگویید که دانستن این مطالب برای شما چه اهمیتی دارد؟

تورن بازوی راهب را گرفت و به آرامی گفت:
- پدر، این اطلاعات برای ما بسیار حیاتی هستند. من از شما صمیمانه تقاضا می‌کنم به ما کمک کنید. جان چندین انسان در خطر است.

راهب لحظه‌ای چهره‌ی تورن را مورد مطالعه قرار داد و سپس درحالی که سرش را تکان می‌داد گفت:
- بسیار خوب، همراه من بیائید.

راهب جوان آنان را به اطاقی برد که به گفته‌ی او اتاق تقاص پس دادن پدر اسپیلتو محسوب می‌شد. سقف اتاق دارای نورگیر بزرگی بود که آب باران نیز به سادگی نور خورشید، از آن عبور می‌کرد. درون اتاق، تنها یک سکوی سنگی و یک تشک ابری دیده می‌شد که در اثر بارندگیهای روز گذشته کاملاً خیس شده بود. برروی سکوی سنگی، نوشته‌های مبهمی به چشم می‌خورد که با ذغال نوشته شده بود. راهب نوشته‌ها را به آنان نشان داد و گفت:

- تمامی این علائم و نوشته‌ها را در روز اولی که به اینجا آورده شده بود رسم کرد اما از آن به بعد هرگز چیزی ننوشت.

علائم نوشته‌شده برروی سکو بسیار مبهم بودند و به نوشته‌های کودکان خردسال می‌ماندند. این موضوع که حدود پنج سال از رسم

آنها می‌گذشت، بر دشواری تشخیص آنها افزوده بود. در بین نوشته‌ها،
علائمی دیده می‌شد که بیش از همه توجه جنینگز را به خود جلب
کرد. علائمی به شکل سه خط که انتهای آنان به صورت مدور درآمده
بود. جنینگز بلافاصله آنها را تشخیص داد و فریاد زد:

- اینها عدد شش هستند. سه تا شش.

راهب پاسخ داد:

✓ - بله، شش علامت شیطان است.

جنینگز پرسید:

- ولی چرا سه تا؟

- ماسه تا شش را تفسیری بر تثلیث اهریمنی می‌دانیم، یعنی یکی
برای شیطان، یکی برای ضد مسیح و یکی برای روح پلید و سوسه‌ها.

تورن پاسخ داد:

- مانند پدر، پسر و روح القدس.

راهب سرش را تکان داد و گفت:

- بله، کاملاً درست است. در برابر هر مقدسی، یک منشأ نامقدس

نیز وجود دارد.

سپس به علامت عجیبی که شبیه به یک صلیب بر عکس بود

اشاره کرد و گفت:

- این یکی سرمنشأ تمام گناهان و سوسه‌هاست و به این خطوط

منحنی توجه کنید، اینها نمایانگر اسرار تاریک یک راهب

گناهکار هستند که منظور خود اوست.

جنینگز پرسید:

- چرا شما فکر می‌کنید که این علائم درحقیقت اعترافات او هستند؟

- زیرا اینها تماماً علائم و سمبولهای دوزخ و شیطان هستند و در آن حالی که او به اینجا آورده شده بود رسم کردن این علائم تعبیر دیگری نمی‌توانست داشته باشد.

- بنابراین دقیقاً به عمل خیانت به مسیح اشاره‌ای نشده.

- جزئیات گناه مهم نیست. آنچه که اهمیت دارد اشتیاق او برای توبه کردن و پس دادن تقاص گناهانش است.

تورن نگاهی دیگر بر نوشته‌های روی سکو انداخت و سپس گفت:

- آیا اجازه می‌دهید که با خود او صحبت کنم؟

- از نظر من ایرادی ندارد اما این کار برای شما فایده‌ای نخواهد داشت چراکه پاسخی دریافت نخواهید کرد.

آنان به تالار بزرگ و به نزد اسپیلتو بازگشتند. تورن خم شد و لحظه‌ای به چهره مخوف او نگاه کرد. سپس گفت:

- پدر اسپیلتو، اسم من رابرت تورن است.

کشیش کوچکترین عکس‌العملی از خود نشان نداد و همچنان با تنها چشم خود به سقف خیره شده بود. راهب جوان به تورن گفت:

- فایده‌ای ندارد. وقت خودتان را تلف می‌کنید.

اما تورن توجهی به اظهار نظر او نکرد و گفت:

- پدر اسپیلتو، پنج سال پیش شما پسری به من دادید، حالا می‌خواهم اطلاعاتی را درمورد او به من بدهید.
- خواهش می‌کنم آقا، اینقدر عذابش ندهید، او پاسخی نخواهد داد.

تورن ناگهان با لحن تندی گفت:

- اسپیلتو، صدای مرا می‌شنوی؟.. تو برای اینها اعتراف کردی، پس برای من هم اعتراف کن. من می‌خواهم بدانم آن بچه را از کجا آورده بودی؟

راهب جوان دستش را بر روی شانه تورن گذاشت و گفت:

- خواهش می‌کنم راحتش بگذارید.

اما جنینگز دخالت کرد و از راهب خواست تا کمی به

تورن فرصت دهد. تورن با صدای بلند پرسید:

- پدر اسپیلتو... خواهش می‌کنم... تو پنج سال پیش به من گفتی که

مادرش را می‌شناسی. من می‌خواهم بدانم مادرش که بود؟

در همان لحظه رعد و برقی در آسمان زده شد و همزمان با آن

ناقوس کلیسا به صدا درآمد. انعکاس صدای ناقوس بر دیوارهای

صومعه بسیار گوش خراش بود و موجب شد تا جنینگز گوشهای خود

را بگیرد. تورن همچنان به اسپیلتو می‌نگریست و در یک لحظه متوجه

شد که دست چپ کشیش به شدت در حال لرزیدن است. تورن

فریاد کشید:

- ذغال... یک تکه ذغال به دستش بدهید.

راهب جوان بلافاصله به سمت یکی از نیمکتها رفت و تکه ذغالی آورد. سپس آن را درون دست لرزان اسپیلتو گذاشت. ناقوس کلیسا همچنان می‌نواخت و کشیش بر روی سنگفرش زمینی که بر روی آن دراز کشیده بود به سختی علائمی می‌کشید. پس از هر نقشی که رسم می‌کرد بدنش به شدت می‌لرزید گویی با زجر فراوان قوای خود را برای ترسیم نقش بعدی جمع می‌کند.

در لحظه‌ای که آخرین ضربه ناقوس نواخته شد کشیش نیز تکه ذغال را رها کرد و درحالی که به سختی تنفس می‌کرد باردیگر به سقف تالار خیره شد. تورن و جنینگز به علائمی که اسپیلتو رسم کرده بود می‌نگریستند و تلاش می‌کردند آن را بخوانند. سپس تورن روی خود را به سمت راهب جوان برگرداند و پرسید:

- فکر میکنم که یک کلمه لاتین نوشته است. کلمه‌ای مانند چروتی. آیا این کلمه برای شما مفهومی دارد؟
راهب با حالتی متفکرانه این کلمه را زیرلب تکرار کرد و سرانجام گفت:

- شاید منظورش قبرستان چروتو^۱ باشد.

- این قبرستان کجاست؟

- الان این قبرستان مکان متروکه‌ای بیش نیست. سالهاست که

کسی قدم به آنجا نگذاشته. فکر نمی‌کنم در آنجا چیزی پیدا کنید.

1- Cerveto

- چرا دیگر کسی به آن قبرستان قدم نمی‌گذارد؟
- به دلیل افسانه‌ای که بر طبق آن، قبرستان چروتو، قربانگاه شیطان پرستان بوده است.

تورن با تعجب نگاهی به جنینگز انداخت و از او پرسید:
- به نظر تو منظور کشیش از نوشتن این کلمه چه می‌تواند باشد؟
- نمی‌دانم، اما کشیش برای نوشتن همین یک کلمه زجر بسیاری را تحمل کرده به نظر من باید سری به آنجا بزنیم.
راهب جوان صحبت‌های آنان را قطع کرد و گفت:
- اما آقایان، قبرستان چروتو مکان منحوسی است، در آنجا چیزی نیست که به درد شما بخورد.

- به هر حال برای ما چاره دیگری باقی نمی‌ماند. از زحمات شما متشکریم. برای ما دعا کنید. خدا نگهدار.

در حالی که تورن و جنینگزی با سرعت از تالار خارج می‌شدند راهب جوان نگاهی به اسپیلتو انداخت که چشمش به پیکره مسیح دوخته شده بود و به نظر می‌رسید که بر لبان نیمه سوخته‌اش لبخندی نقش بسته‌است. آرامشی در چهره او وجود داشت که هرگز در طول این پنج سال دیده نشده بود و راهب جوان، در حالی که با تعجب به این صحنه می‌نگریست متوجه قطره اشکی شد که از تنها چشم کشیش بر روی گونه‌اش غلتید و سپس بر روی سنگفرش محراب چکید.

بیدار کردن راننده خسته تاکسی کار دشواری بود. راننده بیچاره از آنکه این کار را قبول کرده بود بسیار پشیمان به نظر می‌رسید به خصوص هنگامی که نام مقصد بعدی را شنید. زیرا قبرستان چروتو مکانی نبود که اشخاص باایمان بدان قدم بگذارند.

پس از ساعتها رانندگی، به نزدیکی شهر رُم رسیدند. بارندگیهای شهر همچنان ادامه داشت و اینک با تندبادهایی نیز همراه شده بود. در چند کیلومتری شهر رُم، آنان از جاده اصلی خارج شدند و در امتداد یک جاده فرعی که به گورستان چروتو منتهی می‌شد حرکت کردند. خرابیهای جاده، نشان‌دهنده این واقعیت بود که مدتهاست رفت و آمدی در آن صورت نگرفته است. هنوز مسیر زیادی را طی نکرده بودند که چرخ اتومبیل آنان درون چاله‌ای پر از آب افتاد و برای خارج کردن آن، تورن و جنینگز مجبور شدند اتومبیل را هول بدهند. هنگامی که مجدداً به درون اتومبیل بازگشتند کاملاً خیس شده بودند و به خود می‌لرزیدند. جنینگز نگاهی به ساعت خود انداخت، چیزی به نیمه شب باقی نمانده بود، بنابراین سعی کرد کمی استراحت کند و چیزی نگذشت که به خواب سنگینی فرورفت.

دو ساعت بعد جنینگز از خواب پرید و در کمال تعجب متوجه شد که اتومبیل در حال حرکت نیست. تورن در کنار او به خواب رفته بود و از صدای نفسهای سنگین راننده مشخص بود که او نیز بر روی

صندلی‌های جلو خوابیده است. باران بند آمده بود و به تدریج از تراکم ابرها کاسته می‌شد. هراز چندگاهی نورماه و ستارگان از میان ابرها خودنمایی می‌کردند. جنینگز به آرامی از اتومبیل پیاده شد تا هوایی تازه کند و در یک لحظه که نور ماه از میان ابرها به بیرون تابید، او ناگهان خود را درمقابل میله‌های آهنین بلندی دید. درآنسوی میله‌ها سایه‌های ناموزون سنگ قبرها کاملاً پدیدار بود و جنینگز دریافت که درمقابل گورستان چروتو ایستاده است. ظاهراً راننده هنگام رسیدن به قبرستان، به جای بیدارکردن مسافران خسته خود ترجیح داده بود که خود نیز به استراحت پردازد تا از وحشت شکستن حریم قبرستان در آن موقع از شب درامان باشد.

جنینگز به ساعت خود نگاه کرد، حدود بیست دقیقه از دو بعد از نیمه شب می‌گذشت. سپس به داخل تاکسی و به تورن‌نظری انداخت، او همچنان در خواب سنگینی بود. تصمیم گرفت که قبل از بیدارکردن او، به تنهایی نگاهی به اطراف بیندازد. اما ابتدا لازم بود تا وسایل عکاسی خود را از صندوق عقب اتومبیل بردارد. پس به آرامی درب سمت راننده را باز کرد و کلید اتومبیل را خارج نمود، سپس به سوی صندوق عقب رفت و بدون آنکه کسی را بیدار کند آنرا گشود. وسایل عکاسی خود را بیرون آورد و برشانه‌اش انداخت. همان لحظه در گوشه‌ای از صندوق عقب، شیئی که در نور مهتاب برق می‌زد توجه او را به خود جلب نمود و بی‌اختیار دستش را به

سوی آن دراز کرد. پس از آنکه آنرا برداشت متوجه شد دیلم سنگینی است که احتمالاً برای عوض کردن چرخ اتومبیل از آن استفاده می شود. بنابراین تصمیم گرفت برای احتیاط، آنرا نیز همراه خود داشته باشد. برای آنکه هنگام بستن صندوق عقب کسی را بیدار نکند آنرا نیمه باز گذاشت و سپس به طرف نرده ها حرکت کرد.

از تراکم ابرها همچنان کاسته می شد و جنینگز می توانست اطراف را بهتر ببیند. او در امتداد نرده ها حرکت کرد تا راهی برای ورود به قبرستان پیدا کند. اما این کار فایده ای نداشت و با وجود نور مهتاب، چشمان او نمی توانستند درب ورودی را تشخیص دهند. جنینگز حدس زد که احتمالاً اتومبیل آنها در پشت قبرستان متوقف شده، بنابراین تادرب ورودی، راه زیادی مانده بود. تصمیم گرفت که بیش از آن، از اتومبیل دور نشود. از این رو برای ورود به قبرستان، از نرده های زنگ زده آن بالا رفت. نوک نرده ها تیز و به شکل نیزه ساخته شده بود برای همین جنینگز در عبور از روی آنان نهایت دقت را به خرج داد، با این همه، به علت خیس بودن نرده ها تعادل خود را از دست داد و نوک نیزه ای شکل میله ها، گوشه ای از بارانی او را پاره کرد. سرانجام توانست به آنسوی نرده ها و به درون قبرستان برسد. سپس دوربین خود را از قابش درآورد و پیش رفت.

اینک آسمان کاملاً صاف شده و نور مهتاب همه جا را روشن کرده

بود. سنگ قبرها و مجسمه‌های نیمه‌شکسته درون قبرستان، برای جنینگز به راحتی قابل تشخیص بودند. مجسمه‌هایی با پیکر انسان و سر ازدها، در هر گوشه به چشم می‌خوردند که برخی شکسته و برخی واژگون شده بودند. گرچه گذشت زمان ترکیب مجسمه‌ها را کمی دگرگون ساخته بود اما برخی از آنها با چنان مهارتی تراشیده شده بودند که حتی در آن حالت نیز، چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کردند. زمین همچنان خیس بود و جنینگز احساس سرما می‌کرد، با این حال دانه‌های عرق بر پیشانی او نقش بسته بود. به سختی از میان بوته‌ها و علفهای هرزی که سرتاسر قبرستان را فرا گرفته بودند عبور می‌کرد و احساس ناخوشایندی داشت. حس می‌کرد که چشمان سنگی آن مجسمه‌های خوفناک او را زیر نظر دارند. در کنار یک مجسمه بسیار بزرگ ایستاد تا کمی بر اعصابش مسلط شود. بی‌اختیار نگاهی به بالا انداخت تا صورت مجسمه را ببیند اما منظره‌ای که مشاهده کرد بروحشت او افزود چرا که مجسمه دارای سر یک انسان اما ظاهری اهریمنی بود و دقیقاً به پائین و محلی که جنینگز ایستاده بود می‌نگریست. در چهره سنگی مجسمه، خشم و نفرت موج می‌زد گویی از شکسته شدن حریمش توسط جنینگز خشمگین است. جنینگز چند نفس عمیق کشید تا ضربان قلب خود را آرام کند سپس با احتیاط دوربین را بالا آورد، گویی از عکس‌العمل مجسمه سنگی وحشت دارد، بعد عکسی از مجسمه گرفت و از انعکاس فلاش دوربین خود ترسید.

در اتومبیل، چشمان تورن به آرامی باز شد و پس از چند لحظه که به اطراف خود نگاه کرد، متوجه غیبت جنینگز شد. از اتومبیل بیرون آمد و خود را در مقابل میله‌های قبرستان دید. چندین بار به آرامی جنینگز را صدا کرد اما پاسخی نشنید. از آنسوی نرده‌ها و از درون قبرستان، صدای خش خش حرکت در میان بوته‌ها به گوش می‌رسید ولی چیزی دیده نمی‌شد. تورن به سرعت و با چابکی از نرده‌ها بالا رفت و به آنسوی آنها پرید و بار دیگر جنینگز را صدا کرد. در همین لحظه صدای خش خش بوته‌ها قطع شد و تورن از میان سنگ قبرها به جهتی که صدا را شنیده بود حرکت کرد. منظره مجسمه‌ها او را نیز کمی ناآرام ساخته بود. سکون خاصی را در فضای قبرستان احساس می‌کرد. سکونی که تنها یک بار و آن هم هنگام قدم گذاشتن به جنگل اطراف خانه و دیدن آن دو چشم درخشان، تجربه کرده بود. لحظه‌ای توقف کرد، بیم آن داشت که بار دیگر چشمانی نظاره‌گر او باشند. با دقت به اطراف خود نگاه کرد و تک‌تک سنگ قبرها و مجسمه‌های آن قسمت را از نظر گذراند. ناگهان متوجه صلیب سنگی بزرگی شد که به صورت برعکس بر روی زمین نصب شده بود. دقیقاً مانند نقشی که اسپیلتو با ذغال رسم کرده بود. دیدن این منظره او را منقلب ساخت چراکه صلیب برعکس نشانه شیطان‌پرستان بود. در همان لحظه، متوجه صدایی شد که از پشت صلیب به گوش می‌رسید. این بار به نظر می‌آمد که صدا به طرف او در حال حرکت است و لحظه به لحظه

برسرعت آن افزوده می شود. تورن چشمان خود را تیز کرد تا ببیند چه چیزی از پشت صلیب خارج خواهد شد اما در آن هنگام لکه ابر کوچکی جلوی ماه را گرفت و فضای قبرستان در تاریکی مطلق فرورفت. صدا همچنان نزدیک می شد. تورن تصمیم گرفت که فرار کند اما حس می کرد پاهایش، یارای حرکت ندارند. چیزی نمانده بود که قلبش از طپش بایستد چراکه حضور موجودی را در کنار خود احساس می کرد. ناگهان ابر از جلوی ماه کنار رفت. تورن خواست فریاد بکشد اما یکباره، جنینگز را در مقابلش دید که همچون خود او، وحشت زده ایستاده بود و دیلم آهنینی در دست داشت. هردو برای چند لحظه برجای خود ایستادند و چیزی نگفتند تا تنفسشان عادی شود سپس جنینگز در حالی که بشدت هیجان زده بود گفت:

- پیدایش کردم، پیدایش کردم.

- چه چیزی را پیدا کردی؟

- بامن بیانشانت می دهم.

جنینگز به سمت صلیب برعکس دوید و همچون سربازی که از روی موانع نظامی می گذرد، سنگ قبرها را پشت سر می گذاشت. تورن نیز سعی خود را می کرد تا از او عقب نماند. پس از چند لحظه جنینگز ایستاد و فریاد زد:

- آنجاست،... نگاه کن، آنجاست.

در مقابل آنان دو سنگ قبر پهلو به پهلو ی یکدیگر قرار گرفته بودند که یکی از آنها کوچکتر از دیگری به نظر می رسید. جنینگز همچنان

هیجان زده ادامه داد:

- تاریخ نوشته شده بر روی این سنگ قبرها را نگاه کن،... ششم ژوئن پنجاه سال پیش،... یک مادر و یک فرزند که هردو در یک تاریخ دفن شده‌اند.

تورن به آرامی جلو آمد و به سنگ قبرها خیره شد. بر روی آنها، برخلاف دیگر سنگ قبرها، کنده کاری و یا مجسمه‌ای به چشم نمی‌خورد و تنها دونام که در یک تاریخ درگذشته بودند، به صورت معمولی حک شده بود. تورن با تعجب روبه جنینگز کرد و پرسید:
- در چنین قبرستان وسیعی و آنهم در میان این همه سنگ قبر چطور توانستی اینها را پیدا کنی؟

- این دو تا نسبت به سنگ قبرهای دیگر جدیدتر هستند. بقیه آنقدر قدیمی هستند که حتی نمی‌توان نوشته روی آنها را خواند.
تورن زانو زد و بادست، خاک روی سنگ قبرها را کنار زد تا بتواند نامهای حک شده بر روی آنها را بخواند:

- ماریا سانتویا^۱ و این یکی هم متعلق به نوزاد پسر سانتویا است.
دونسل که در یک زمان به خاک سپرده شده‌اند.

جنینگز در حالی که همچنان از کشف خود خشنود بود گفت:
- تاریخ مرگ ثابت می‌کند که اینها دقیقاً همان قبرهایی هستند که ما به دنبالشان می‌گردیم.

سپس جنینگز نیز بر روی زمین و در کنار تورن زانو زد اما متوجه

1- Maria Santoya

شد که او در حال اشک ریختن است:

- پسر من اینجاست، در این قبر دفن شده.

- این یکی هم مسلماً قبر زنی است که پسری را که تو به فرزندى قبول کردی به دنیا آورده.

تورن سری تکان داد و گفت:

- بله، ولی چرا آنها را اینجا دفن کرده‌اند. در این مکان وحشتناک.

- نمی‌دانم، اما اسپیلتو حتماً با نوشتن نام این قبرستان منظوری

داشت. حتماً مقصودش این بوده که ما قبرها را پیدا کنیم و از نظر من تنها یک راه باقی مانده.

تورن سرش را به علامت تأیید تکان داد. جنینگز دیلم آهنی را با فشار زیر سنگ قبر کوچکتر کرد و آنرا بلند نمود و به کناری گذاشت سپس با همان دیلم به کندن زمین زیر سنگ قبر مشغول شد. پس از چند دقیقه روبه تورن کرد و پرسید:

- خیال نداری کمک کنی؟ زیاد هم سخت نیست. باران کارمارا آسانتر کرده.

تورن با بی میلی مشغول شد و با انگشتانی که از شدت سرما کرخ شده بودند گل ولایی را که جنینگز می‌کند، کنار می‌ریخت. بیش از یک ساعت طول کشید تا آنها زمین هردو قبر را بکنند و به تابوتها برسند. سپس درحالی که نفس نفس می‌زدند و عرق سرپایشان را خیس کرده بود بر روی زمین نشستند و به تابوتها نگاه کردند. پس از چند دقیقه جنینگز سکوت را شکست و گفت:

- بوی تعفن قبرها را حس می کنی؟ فکر نمی کردم که پس از گذشت پنج سال یک قبر چنین متعفن باشد.

تورن پاسخی نداد و در سکوت به تابوت کوچکتر خیره شده بود.
جنینگز در ادامه گفت:

- کدام یکی را اول باز کنیم؟

- آیا حتماً لازم است که این کار را بکنیم؟

- خودت هم می دانی که مجبوریم.

تورن سرش را به نشانه تصدیق تکان داد. بنابراین جنینگز گفت:

- اول تابوت بزرگتر را باز می کنیم.

جنینگز چفت درب تابوت را با یک فشار دیلم شکست اما درب تابوت به علت زنگ زدگی لولاهای آن، باز نمی شد. جنینگز دیلم را با فشار زیاد به درون شکاف درب تابوت فروبرد و آن را تا اندازه ای که بتواند انگشتانش را وارد کند باز کرد. سپس با دو دست خود تا آنجا که در توان داشت به درب تابوت فشار آورد اما نتوانست آن را بیش از چند سانتیمتر باز کند:

- لعنتی انگار چسبیده،... توهم بیا کمک کن.

تورن نیز به کمک او شتافت و هر دو آخرین توان خود را برای بازکردن درب تابوت بکار بستند، اما لولاهای آن به جای باز شدن شکستند و چیزی نمانده بود که هر دو بر روی تابوت بیفتند. جنینگز پس از آنکه تعادل خود را بدست آورد نگاهی به درون تابوت انداخت و از شدت وحشت فریادی کشید:

- یا مریم مقدس.

درمقابل چشمان آندو و در درون تابوت، اسکلت یک شغال قرار گرفته بود و کرمهای لاشه خوار همچنان پس از گذشت پنج سال درون تابوت می لولیدند. تورن درحالی که مبهوت شده بود چند قدمی به عقب رفت اما پایش به گوشه سنگ قبری گیر کرد و به زمین افتاد. جنینگز چند لحظه برجای خود باقی ماند. سپس به طرف تورن آمد و درحالی که به او کمک میکرد تا از روی زمین بلند شود گفت:

- باید هرچه سریعتر از اینجا برویم.

- نه،... باید آن یکی تابوت را هم باز کنیم.

- برای چه؟ آنچه را که لازم بود، دیدیم.

- من باید مطمئن شوم که آن یکی هم به شکل حیوان است یا نه.

- این کار چه فایده‌ای برای تو دارد؟

- اگر آن یکی هم اسکلت یک جانور باشد در این صورت ممکن

است پسر من هنوز زنده باشد.

جنینگز لحظه‌ای مکث کرد، همچنان در انجام این کار تردید داشت اما درد ورنجی که در چشمان تورن موج می‌زد باعث شد تا جنینگز نتواند به او پاسخ رد بدهد. بنابراین سرش را به علامت موافقت تکان داد. تورن به سرعت دیلم را از روی زمین برداشت و به سراغ تابوت کوچک رفت. جنینگز نیز به کمک او شتافت و با یک حرکت سریع، درب تابوت باز شد. در داخل تابوت اسکلت نوزاد یک انسان قرار داشت که جمجمه آن کاملاً خرد شده بود. تورن با دیدن

این صحنه بدنش به لرزه افتاد و زیر لب گفت:
- جمجمه‌اش را خرد کردند... پسر من را کشته‌اند... او را در لحظه
تولد کشته‌اند.

- رابرت تورا به خدا بیا زودتر از اینجا برویم.
اما تورن برجای خود خشک شده بود و همچنان به داخل تابوت
خیره می‌نگریست. جنینگز بازوی تورن را گرفت و سعی کرد که او را
به سمت خود بکشد اما ناگهان ایستاد و وحشت‌زده بر نقطه‌ای خیره
ماند:

- رابرت.. آنجا را نگاه کن.

تورن به جهتی که جنینگز اشاره می‌کرد نگریست و بلافاصله
وحشت، وجود او را نیز دربرگرفت. در چند متری آنان، سگ سیاه و
بزرگی ایستاده بود و با چشمانی که چون آهن گداخته می‌درخشیدند
به آنان می‌نگریست. دهانش باز بود و مرتباً قطرات بزاق از میان
دندانهایش بر روی زمین می‌چکید. تورن و جنینگز بی حرکت برجای
خود ایستاده بودند. جانور قدمی به جلو آمد. در آن لحظه بوته کنار او
تکانی خورد و از میان آن سگ دیگری پدیدار شد و چند لحظه بعد
سگ دیگری و سگ دیگری، تا آنکه به نظر می‌رسید تمامی گورستان
جان گرفته است. در هر گوشه، بوته‌ها تکانی می‌خوردند و سگی
پدیدار می‌شد. صدای غرش آنان اینک تمام فضای اطراف را
دربرگرفته بود.

تورن و جنینگز همچنان بی حرکت ایستاده بودند. حتی جرأت
پلک زدن را هم نداشتند. وحشت ناشی از دیدن سگها تا اعماق وجود
آنان نفوذ کرده بود. جنینگز از گوشه لب به آرامی زمزمه کرد:
- بوی قبرها آنها را به اینجا کشانیده، خیلی آرام عقب برو تا از
قبرها دور شویم.

آنها درحالی که نفس را در سینه خود حبس کرده بودند به آرامی
یک قدم عقب رفتند و بلافاصله پس از آن، سگها درحالی که همچنان
غرش می کردند یک قدم جلو آمدند. تورن قدمی دیگر به عقب
برداشت اما پایش لیز خورد و چیزی نمانده بود به زمین بیفتد ولی
جنینگز او را گرفت و گفت:

- سعی نکن فرار کنی آنها با ما کاری ندارند. به خاطر قبرها آمده اند.

تورن و جنینگز به آرامی عقب می رفتند و چیزی نگذشت که
کاملاً از قبرها دور شدند. اما سگها همچنان چشمان خود را به آنان
دوخته بودند و جلو می آمدند. حتی کوچکترین توجهی هم به قبرها
نداشتند. جنینگز با احتیاط سر خود را به عقب برگرداند تا ببیند چقدر
با نرده ها فاصله دارند، اما با ناامیدی دریافت که هنوز مسافت زیادی
باقیست.

تورن و جنینگز از شدت وحشت می لرزیدند و سگها نیز با
هر قدمی که جلو می آمدند از یکدیگر فاصله بیشتری می گرفتند و

کاملاً مشخص بود که قصد دارند حلقهٔ محاصره را تنگتر کنند. در همین لحظه بار دیگر پای تورن لغزید و او برای حفظ تعادل خود به مجسمه‌ای که در کنارش بود تکیه زد اما مجسمه واژگون شد و با صدای مهیبی به زمین برخورد کرد و تکه‌های آن به اطراف پراکنده شد. در این زمان همه چیز در قبرستان چروتو به حالت سکون درآمد. هم سگها و هم آن دو برجای خود خشک شده بودند. سکوت مرگباری برفضای قبرستان حکم فرما شده بود. سکوتی که تورن و جنینگز به خوبی می‌دانستند، آرامش قبل از طوفان است. شکار و شکارچی به یکدیگر خیره شده بودند گویی هر کدام منتظر عکس‌العمل دیگریست. برای تورن و جنینگز تنها یک شانس باقی مانده بود و بارد و بدل کردن نگاهی، هردو این موضوع را تأیید کردند.

ناگهان تورن نعره‌ای کشید و دیلمی را که در دست داشت با قدرت هرچه تمامتر به طرف سگی که جلوتر از بقیه بود پرتاب کرد. پس از آن، هردو با سرعت به طرف نرده‌ها دویدند. سگها نیز به سوی آنان حمله‌ور شدند. یکی از آنها با جهش بلندی خود را بر روی جنینگز انداخت و او را به زمین افکند. سگ سعی کرد تا گردن او را گاز بگیرد اما جنینگز با دوربین خود محکم بر سراو کوبید. چند سگ دیگر در اطراف او حلقه زدند و پارس‌کنان سعی می‌کردند دندانهای تیز خود را به گردن او برسانند. اما جنینگز به شدت تقلا می‌کرد و دست و پا می‌زد. یکی از سگها بازوی او را گاز گرفت و فریاد درد جنینگز به

هوا برخاست در همان لحظه سگ دیگری به گردن او حمله ور شد اما این کشمکشها موجب شده بود که بند دوربین جنینگز به دور گردن او پیچیده شود و دندانهای سگ به جای گردن جنینگز به بند چرمی دوربین او فرورفت.

سگهای دیگر در تعقیب تورن بودند و او همچنان با سرعت می دوید. چند قدم بیشتر با نرده‌ها فاصله نداشت اما یکی از سگها با جهشی خود را به او رساند و بارانی اش را به دندان گرفت سپس با فشار زیاد او را به سمت عقب کشید.

تورن کوشش کرد بارانی را از تن در بیاورد تا خود را رها سازد. اما سگ دیگری پای او را گاز گرفت و تورن در حالی که فریادی از اعماق وجود می کشید به زانو بر روی زمین افتاد. او سعی می کرد خود را به جلو بکشانند و نرده‌ها را بگیرد اما دوسگ دیگر بر پشت او پریدند و دندانهای خود را برگوشت بدن او فرو کردند. تورن فریاد می زد و با تمام توان برای نجات زندگی خویش تلاش می کرد. همینطور که با سختی بسیار خود را به سوی نرده‌ها می کشید سردی تخته سنگی را در دستان خود احساس کرد. بی اختیار آنرا برداشت و با قدرت به سر یکی از سگها کوبید. صدای زوزه دلخراش سگ بیانگر آن بود که ضربه، کاری بوده است. بنابراین تورن شهامت بیشتری بدست آورد و ضربات پی در پی و سنگینی به سر و صورت سگها وارد ساخت.

جنینگز همچنان دیوانه وار دست و پا می زد و بر روی زمین می غلتید تا سرانجام توانست خود را به کنار درختی برساند. به سرعت بلند شد و تلاش کرد تا از درخت بالا برود اما فرورفتن دندانهای یکی از سگها در پای او مانع از این کار شد. سگهای دیگر همچنان سعی می کردند خود را به گردن او برسانند. جنینگز بار دیگر با دوربین خود به سر یکی از سگها کوبید و در اثر این برخورد، فلاش دوربین برای یک لحظه روشن شد، نور آن چشم سگها را زد و آنها وحشت زده چند قدم عقب رفتند.

تورن اینک ایستاده بود و مرتباً با قطعه سنگی که در دست داشت بر سر سگها می کوبید. لباسهایش پاره شده بودند و سرتاپایش را خون فرا گرفته بود؛ خون خودش و سگها. جنینگز در حالی که هر چند ثانیه یکبار دکمه فلاش دوربین را فشار می داد به طرف تورن دوید. با این کار، او توانسته بود سگها را از خود دور نگاه دارد و همچنین سگهای اطراف تورن را نیز به وحشت انداخت. تورن از این فرصت استفاده کرد و از نرده ها بالا رفت اما هنگامی که سعی داشت از روی آنها بگذرد پایش لیز خورد و نوک نیزه ای شکل یکی از میله ها به بارانی او فرورفت و بازویش را شکافت. جنینگز یکبار دیگر دکمه فلاش را فشار داد و بلافاصله از نرده ها بالا رفت. به تورن کمک کرد تا بازوی خود را آزاد کند سپس هردو به آنسوی نرده ها پریدند و به سمت تاکسی دویدند. راننده که از از صدای پارس سگها بیدار شده بود با

وحشت به تورن و جنینگز می نگریست که لنگان لنگان به سوی اتومبیل می آمدند. در لحظه‌ای که آندو سوار تاکسی شدند راننده، دست خود را به طرف کلید برد تا اتومبیل را روشن کند اما کلید در جای خود نبود. راننده با دستپاچگی روبه تورن کرد و به زبان ایتالیایی گفت:

- کلید نیست!

جنینگز فوراً متوجه جریان شد، بلافاصله از اتومبیل بیرون آمد و به سمت صندوق عقب دوید، سپس کلید را از قفل آن خارج کرد. لحظه‌ای ایستاد و به سگها که در آنسوی میله‌ها همچنان وحشیانه پارس می کردند نگریست. آنها مرتباً به این سو و آن سو می پریدند و سعی داشتند راهی برای رفتن به آن سوی میله‌ها پیدا کنند. جنینگز متوجه یکی از سگها شد که بر روی کنده درختی رفته و خود را آماده می کند تا از روی نرده‌ها بپرد. یک لحظه جنینگز اینطور تصور کرد که آن سگ موفق خواهد شد اما هنگام عبور از روی نرده‌ها، نوک تیز یکی از میله‌ها شکم سگ را شکافت و درحالی که خون از زخم او به بیرون فوران می کرد بر روی سگهای دیگر افتاد. سگهای دیگر با حالت جنون به او حمله ور شدند و درحالی که هنوز زوزه می کشید و دست و پا می زد، به دریدن و خوردن او مشغول شدند. جنینگز پس از دیدن این صحنه به داخل تاکسی بازگشت و لحظه‌ای بعد اتومبیل آنان درحالی که همچنان درب صندوق عقب آن باز بود، به سرعت از آنجا دور شد. راننده تاکسی بدنش می لرزید و زیر لب به زبان ایتالیایی

دعا می خواند. سپس در آئینه به مسافران خود نگریست. آنها دیگر شبیه مسافر نبودند بلکه با آن لباسهای پاره و سروروی غرق درخون، به بازماندگان جنگی شباهت داشتند. یکی از آنان همچون کودکان می گریست.

۲۶۸

فصل یازدهم

راننده تاکسی، آنان را به نزدیکترین بیمارستان شهر ژم رساند. سپس لوازشان را از صندوق عقب اتومبیل بیرون گذاشت و بدون آنکه بقیه کرایه خود را دریافت کند به سرعت از آنجا دور شد. تورن بهت زده بر روی یکی از نیمکتهای بیمارستان نشسته بود و جنینگز، برای سرپرست بخش، داستانی به غیر از آنچه که روی داده بود تعریف می کرد:

- ما برای دیداریکی از دوستانمان، به املاک او واقع در خارج شهر ژم رفتیم اما نشانی را گم کردیم و به اشتباه وارد املاک شخص دیگری شدیم. در آنجا بود که مورد حمله سگهای نگهبان او قرار گرفتیم و این بلا به سرمان آمد.

در بیمارستان، زخمهای ناشی از گاز گرفتگی سگها، و دیگر جراحات آنان مورد رسیدگی و مداوا قرار گرفت. بریدگی بازوی تورن

عمیق بود و پزشک معالج مجبور شد برای جلوگیری از خونریزی، پانزده بخیه به آن بزند. همچنین برای پیشگیری از بروز هرگونه ناراحتی احتمالی، به هریک از آنها داروهای ضدهاری، ضد کزاز و آرام بخش تزریق شد. پس از خروج از بیمارستان، آندو به یک میهمانخانه کوچک رفتند و با نامهای مستعار اتاقی اجاره کردند.

در میهمانخانه، تورن پس از تعویض لباسهایش، به سراغ تلفن رفت و از تلفنچی خواست تا شماره بیمارستان کتی در لندن را برای او بگیرد. وی قصد داشت هرچه سریعتر با همسر خود صحبت کرده، از حال او باخبر شود. جنینگز مرتباً در اتاق قدم می‌زد و به آنچه که بر آنان گذشته بود می‌اندیشید. او رو به تورن کرد و گفت:

- سگها مرتب به گردن من حمله می‌کردند. آنها خیال داشتند هرطوری شده مرا از بین ببرند، اما ندیدم که هیچکدام به گردن تو حمله بکند.

تورن پاسخی نداد و در حالی که گوشی تلفن را همچنان در دست نگاه داشته بود به گردن جنینگز نظری انداخت که در اثر فشار بند دوربین، کبود شده بود. جنینگز در ادامه گفت:

- متوجه هستی؟ اگر بند دوربین به دور گردنم پیچیده نشده بود الان اینجا نبودم. هدف آنها من بودم نه تو. آنها می‌خواستند فقط مرا بکشند. خدای من، اگر دوربینم را با خود نبرده بودم معلوم نبود چه بلایی به سرم می‌آمد.

در این لحظه، تورن دست خود را به علامت سکوت بلند کرد چرا
که تماس تلفنی با بیمارستان برقرار شده بود:
- الو، ... اتاق خانم کتی تورن لطفاً.
تورن منتظر برقراری مکالمه شد. جنینگز همچنان در اتاق قدم
می‌زد و زیر لب سخن می‌گفت:
- ما باید کاری بکنیم رابرت. باید هرطوری شده بفهمیم که این
شهر مگیدو کجاست.
- چرا به کتابخانه‌ها سری نمی‌زنی؟
- به کتابخانه بروم که چه بشود؟
تورن پاسخی نداد چرا که از آنسوی خط صدای کتی را شنید:
- بفرمائید، ...
- الو، کتی،
- توهستی رابرت؟
- بله. حالت چگونه؟
- خوب هستم. تو کجایی؟
- در روم. مطمئنی که خوب هستی؟
- بله، چگونه مگه؟
- فقط می‌خواستم مطمئن باشم.
- چه وقت به لندن برمی‌گردی رابرت؟
- خودم هم دقیقاً نمی‌دانم. هنوز کار من اینجا تمام نشده.
- من خیلی نگران هستم رابرت.

- دلیلی برای نگرانی وجود ندارد.

- هر قدر به خانه تلفن می‌کنم کسی گوشی را بر نمی‌دارد.

تورن پاسخی نداد و به چنین‌گز نگاه می‌کرد که در حال خارج شدن از اتاق بود؛

- شنیدی چه گفتم رابرت؟ هر قدر به خانه تلفن می‌کنم کسی گوشی را بر نمی‌دارد. فکر می‌کنم بهتر است از دکتر اجازه بگیرم و به خانه بروم.

- اصلاً چنین کاری نکن کتی. از بیمارستان تکان نخور تا من برگردم.

- اما خیلی نگران دیمین هستم. باید بفهمم که در خانه چه می‌گذرد.

- حتی نزدیک آن خانه هم نباید بروی....

- اگر نگران هستی که باز هم بلائی سرخودم بیاورم بهتر است بدانی که حالم خیلی بهتر شده.

- تو را به خدا کتی حرف مرا گوش کن. از بیمارستان خارج نشو تا من برگردم.

- اما من باید بفهمم که در خانه چه اتفاقی افتاده و چرا کسی به تلفن جواب نمی‌دهد.

- من خودم هنگامی که برگشتم همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.

- موضوع چیست رابرت؟

- تلفنی نمی‌توانم توضیح بدهم.

- اما اینطوری من از نگرانی دیوانه می شوم.
- فقط تا این حد می توانم بگویم که تو باید از دیمین دوری کنی.
- اما رابرت....

- اینقدر لج بازی نکن کتی. من سعی می کنم فردا برگردم. تا آن
موقع تو در بیمارستان بمان و استراحت کن. بیشتر از این نمی توانم
صحبت کنم.

تورن شماره تلفن میهمانخانه را به کتی داد و گوشی را گذاشت.
سپس با دست لرزان خود، عرق پیشانی اش را پاک کرد. اثر داروی
آرام بخش بتدریج از بین می رفت و او سوزش درد را در زخمهای
خود احساس می کرد.

کتی نیز در اتاق خود واقع در طبقه ششم بیمارستان، بر روی تخت
نشسته بود و به سخنان رابرت می اندیشید. احساس می کرد که بر
نگرانی او نسبت به وقایعی که در خانه می گذرد افزوده شده است.
گوشی تلفن را برداشت و از تلفنچی بیمارستان خواست تا شماره
منزل را برای او بگیرد، اما اینبار نیز کسی در منزل به تلفن پاسخ نداد.
کتی با ناامیدی گوشی را گذاشت. کمی تأمل کرد، سپس دکمه ای را
در بالای تخت فشار داد و چند لحظه بعد پرستاری وارد اتاق شد:

- بله خانم سفیر، کاری داشتید؟
- من باید فوراً بیمارستان را ترک کنم، ممکن است شما ترتیب این
کار را بدهید؟

- اما این کار بدون اجازه رئیس بیمارستان امکان ندارد و ایشان الان در بیمارستان نیستند.

- ممکن است ایشان را پیدا کنید و موضوع را به اطلاعشان برسانید؟

- من سعی خودم را می‌کنم خانم سفیر.

پرستار از اتاق خارج شد و کتی مجدداً به فکر فرورفت. با وجود اخطارهای رابرت، تصمیم گرفته بود که به خانه سری بزند. او نگران حال دیمین بود و نمی‌توانست تا فردا به انتظار بنشیند. چند دقیقه بعد، یکی دیگر از کارکنان بیمارستان، نهار او را به اتاقش آورد اما کتی اشتهایی برای خوردن غذا نداشت.

صدها کیلومتر دورتر از بیمارستان، صدای پنجه سگهایی که با چالاکی، بر روی دو قبر باز شده خاک می‌ریختند سکوت حاکم بر آسمان قبرستان چروتو را برهم زده بود. کمی آنطرفتر، سگ دیگری به بقایای خورده شده جفت خود می‌نگریست که در کنار نرده‌های قبرستان، بر روی زمین افتاده بود. سگ، بقایای لاشه جفت خود را به دندان گرفت و به درون بوته‌ها کشید. چند لحظه بعد، زوزه دلخراش او، بر تمامی فضای قبرستان طنین افکند.

چند ساعت گذشت و کتی در اتاق خود، همچنان بی‌صبرانه انتظار بازگشت رئیس بیمارستان را می‌کشید. سرانجام با بی‌حوصلگی دکمه بالای تخت را فشار داد و چند لحظه بعد همان

پرستار قبلی وارد اتاق شد:

- خانم پرستار، من چند ساعت پیش از شما خواهش کرده بودم که

اجازه مرخص شدن مرا از رئیس بیمارستان بگیرید.

- بله خانم سفیر ولی آقای رئیس امروز اصلاً به بیمارستان نیامدند.

در منزل هم نبودند. البته احتمال زیادی دارد که تا نیم ساعت دیگر

برای سرکشی، به بیمارستان بیایند.

- پس من نیم ساعت دیگر هم صبر می‌کنم، ولی اگر تا آن موقع

آقای رئیس نیامدند لطفاً بیایید و در پوشیدن لباسها به من کمک کنید.

- تا آن موقع ساعت کار من تمام می‌شود اما حتماً به پرستار بعدی

می‌سپارم که این کار را بکند.

پرستار از اتاق خارج شد و کتی یکبار دیگر سعی کرد تا با خانه

تماس بگیرد اما اینبار نیز کسی گوشی را برنداشت. نگرانی و

اضطراب، سراپای وجود کتی را فرا گرفته بود و بی‌صبرانه برای رفتن

به منزل لحظه شماری می‌کرد. هوا بتدریج تاریک می‌شد و لحظه‌ها به

کندی می‌گذشت. نیم ساعت دیگر هم سپری شد اما کسی به سراغ

کتی نیامد. او تصمیم خود را گرفته بود و قصد داشت هرطور شده به

خانه سری بزند، بنابراین با زحمت از تخت پائین آمد و لنگان لنگان

به طرف گنجی لباسها رفت. ابتدا سعی کرد تا روپوش بلند صورتی

رنگ خود را که بر روی لباس بیمارستان پوشیده بود از تن دریاورد اما

به دلیل آنکه گردن و یکی از دستانش در گچ بود نتوانست دکمه‌های

روپوش را باز کند. تلاش کرد تا آن را از بالای سر خود بیرون بکشد اما

پس از تقلاى بسيار، روپوش به گچ گردنش گير كرد.

آسمان گرفته قبرستان چرو تو غرشى كرد و در همان لحظه، در اتاق تاريخ بيمارستان، كتى مى كوشيد تا روپوشى را كه به دور گردنش گير كرده بود بيرون بياورد، اما تلاش او حاصلى نداشت. تصميم گرفت تا از پرستار كشيک كمك بخواهد بنابر اين به سختى خود را به دكمه بالاي تخت رساند و چندين بار آن را فشار داد. كمى صبر كرد اما از پرستار خبرى نشد. كتى مرتباً لباس خود را مى كشيده تا شايد بتواند آن را پاره كند و از شدت عصبانيت چيزى نمانده بود كه فرياد بزند. در آن لحظه، درب اتاق باز شد و پرستارى به داخل قدم گذاشت. كتى نفس راحتى كشيده و گفت:

- بالاخره آمديد پرستار؟... لطفاً ابتدا چراغ اتاق را روشن كنيد و بعد هرچه سريعتر مرا از اين لباس آزاد كنيد.

اما پرستار پاسخى نداد. به آرامى از كنار كتى گذشت و به سمت پنجره رفت. پرده ها را كنار زد و پنجره را گشود. در نورى كه از پنجره وارد اتاق مى شد، كتى توانست چهره پرستار را ببيند و بلافاصله از تعجب برجاي خود خشك شد چرا كه در مقابل او، خانم باى لاي ايستاده بود.

كتى چند لحظه بدون آنكه چيزى بگويد به خانم باى لاي خيره شد. سرانجام با صدائى لرزان گفت:

- خانم بای لاک، خوشحالم که برای دیدن من آمدید. ممکن است ابتدا به من کمک کنید تا از شر این لباس خلاص شوم؟
خانم بای لاک پاسخی نداد. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و سپس گفت:

- شب قشنگی است کتی، شب قشنگی برای پرواز.
پس از آن لبخندی زد و به طرف کتی قدم برداشت. کتی وحشت زده به عقب رفت و چندین بار دکمه بالای تخت را فشار داد. خانم بای لاک در حالی که خنده و وحشتناکی سرداده بود به سوی او رفت و گفت:

- فایده‌ای ندارد کتی تورن. کسی به کمک تو نخواهد آمد.
سپس با پشت دست، ضربه محکمی به صورت او زد. کتی تعادل خود را از دست داد و بر روی زمین افتاد. خانم بای لاک موهای کتی را گرفت و او را بر روی کاشی‌های کف اتاق به سوی پنجره کشید.

در قبرستان چروتو، صدای غرش آسمان با صدای زوزه مهیب سگها در هم آمیخت و در همان لحظه، در بیمارستانی که کتی در آن بستری بود، آمبولانسی آژیرکشان وارد محوطه بخش سوانح شد. چراغ گردان سقف آمبولانس مرتباً خاموش و روشن می شد و انعکاس نور قرمز رنگ آن، تمام محیط بیمارستان را دربرگرفته بود. درست در بالای آمبولانس و در طبقه ششم، پیکر زنی که یک دست، یک پا و گردنش در گچ بود، در حالی که روپوش صورتی رنگی به دور سرش

پیچیده شده بود، از پنجره به بیرون پرتاب شد، در هوا چرخ می زد و به شدت با سقف آمبولانس برخورد کرد. شدت ضربه به حدی بود که تمام شیشه های آمبولانس را خرد نمود. نور قرمز رنگ چراغ گردان، دیگر در محوطه بیمارستان منعکس نمی شد چرا که به جای آن، جسد بی جان و غرقه به خون کتی تورن بر روی سقف خمیده آمبولانس افتاده بود.

بر فضای قبرستان چروتو، بار دیگر سکوت سنگینی برقرار شد. دو قبری که به دست تورن و جنینگز باز شده بودند اکنون کاملاً پوشیده شده و سگهای نگهبان قبرستان نیز در دل تاریک شب ناپدید گشته بودند.



زنگ تلفن اتاق مهمانخانه، تورن را از خواب بیدار کرد. هوا تاریک شده بود و اثری از جنینگز به چشم نمی خورد. تورن گوشی را برداشت و بلافاصله از آنسوی خط، صدای دکتر بیکر، رئیس بیمارستانی که کتی در آن بستری بود را تشخیص داد. لحن کلام دکتر، بیانگر خبر شومی بود که برای تورن داشت:

- خوشحالم که بالاخره شما را پیدا کردم آقای سفیر. شماره تلفن مهمانخانه را از یادداشتهای کنار تخت همسرتان پیدا کردیم.

- چه اتفاقی افتاده آقای دکتر؟

- متأسفانه همسر شما از پنجره اتاقشان بیرون پریدند.

- چی؟ ...

- با کمال تأسف باید به اطلاعاتان برسانم که ایشان فوت کرده‌اند.
ما هر کاری از دستان برمی‌آمد انجام دادیم.
بغض، گلوی تورن را می‌فشرد و قادر نبود حرفی بزند. دکتر در
ادامه گفت:

- البته ما دقیقاً نمی‌دانیم چه اتفاقی افتاده. ایشان به پرستار کشیک
گفته بودند که قصد دارند به خانه بروند و بعد از آن، این اتفاق روی
داد.

تورن با صدای گرفته‌ای پرسید:

- پس سرانجام همسرم کشته شد؟

- بله. مرگ آنی بوده است. در اثر ضربه حاصل از این برخورد،
جمعمه خرد شده و به مرگ فوری منجر شده است.

تورن گوشی را به سینه خود چسباند و چشمانش را بست؛

- الو، جناب سفیر... الو؟

اما دکتر بیکر پاسخی نشنید زیرا تورن، گوشی را قطع کرده بود.
پس از آن، تورن به زیر پتوی خود خزید و در تاریکی اتاق، با صدای
بلند گریست. صدای هق هق گریه او، در راهروهای میهمانخانه طنین
افکنده بود.

جنینگز پس از نیمه شب به میهمانخانه بازگشت. به آرامی درب
اتاق را باز کرد و بدون آنکه چراغ را روشن کند وسائش را بر روی

تخت انداخت. سپس کمی خم شد و به صورت تورن نگاه کرد تا ببیند آیا او بیدار است یا خیر:

- رابرت؟... بیداری؟

- بله.

- من به چند مرکز جهانگردی و دفتر مسافرتی سرزدم. بالاخره توانستم اطلاعاتی در مورد شهر مگیدو بدست آورم. اسم این شهر در قدیم آرماگدون بوده یعنی آخر دنیا و در حقیقت یکی از محله‌های شهر باستانی جزریل محسوب می‌شود که قرن‌ها پیش به زیر خاک رفته است. البته اکنون باستان شناسان، این شهر را در اطراف بیت المقدس کشف کرده‌اند و قصد دارند با عملیات حفاری، شهر را از زیر خاک بیرون بیاورند.

تورن پاسخی نداد. جنینگز محکم بر روی تخت خود نشست، کفشهایش را درآورد و دراز کشید. سپس گفت:

- ای کاش اسم شخصی را که باید ملاقات کنی به یاد می‌آوردی.

- اسم او بوگن هاگن است.

- ولی تو که گفתי اسمش را به خاطر نمی‌آوری.

- بله، ولی الان همه چیز را به خاطر می‌آورم.

- این اسم را قبلاً شنیده‌ام. بوگن هاگن اسم یک جن گیر معروف

متعلق به قرن هفدهم است. آیا مطمئن هستی که تاسون همین اسم را

به تو گفت؟

- بله، همین بود. حتی آن شعری را هم که برایم خواند به یاد

می آورم،.... آنگاه که گناهکاران در مُلک خداوند سامان گیرند و ستاره دنباله داری در آسمان شب بدرخشد، امپراطوری روم بار دیگر قیام خواهد کرد و آنجاست که مرگ من و تو فرا رسد.

جنینگز بلند شد و نگاهی به تورن انداخت. در تاریکی اتاق نمی توانست صورت او را ببیند اما از سردی و گرفتگی صدای او دریافت که اتفاقی روی داده است. تورن همچنان زمزمه می کرد:

- ... او از دریای بیکرانه ها برخواهد خاست و در هر پهنه، سپاهی خلق خواهد کرد. برادر را به جان برادر خواهد انداخت تا نسل انسان را براندازد.

- آیا اتفاقی افتاده رابرت؟

- کتی کشته شد.... من حالا می خواهم که دیمین نیز بمیرد.

جنینگز ترجیح داد چیزی نگوید و باقی شب به سکوت گذشت بدون آنکه هیچیک از آندو چشم روی هم بگذارد.

صبح روز بعد، جنینگز به یکی از دفاتر مسافرتی مراجعه کرد و دو بلیط هواپیما به مقصد اسرائیل و به تاریخ همان روز تهیه نمود. تورن با وجود مسافرت های بسیار، هرگز به اسرائیل سفر نکرده بود و به عنوان یک سیاستمدار، اطلاعات او در مورد این کشور فقط به جنبه های سیاسی و گاه نظامی ختم می شد. جنینگز نیز برای اولین بار بود که به اسرائیل سفر می کرد و اطلاعات عمومی چندانی در مورد این سرزمین و مردم آن نداشت زیرا او یک عکاس جنجالی بود نه یک

خبرنگار سیاسی بنابراین اسرائیل برای او جاذبه‌ای نداشت. حتی اگر می‌توانست عکسی از یکی از رهبران اسرائیل، در حال درآوردن دندان مصنوعی و یا رنگ کردن موی سر بگیرد، باز هم محال بود قدم به آن سرزمین بگذارد زیرا اسرائیل سرزمین چهره‌های عجیب و غریب بود و کسی به اینگونه عکسها اهمیتی نمی‌داد.

زخمها و کبودیهای صورت آندو موجب شد که مأمورین فرودگاه، بیش از حد معمول آنها را موردبازرسی قرار دهند. تورن ترجیح داده بود که به جای استفاده از گذرنامه سیاسی، از گذرنامه شخصی خود استفاده کند بنابراین آنها نمی‌توانستند از مزایای سیاستمدار بودن او بهره‌ای جویند. پس از خروج از فرودگاه، اتاقی در یکی از میهمانسراهای بزرگ شهر اجاره کردند و بعد از آن، به علت گرمی بیش از حد هوا، برای خرید لباسهای مناسبتر به یک مرکز خرید بزرگ رفتند. هنگام تعویض لباسها، جنینگز متوجه لکه‌های خونی شد که بر روی آستین پیراهن تورن نقش بسته بود. او می‌دانست که احتمالاً زخم بازوی تورن عفونی شده است و پیشنهاد کرد که برای بازدید زخم به بیمارستان سری بزند، اما تورن مخالفت کرد چراکه پیدا کردن بوگن هاگن، تنها مسئله‌ای بود که برای او اهمیت داشت.

آنها پس از کمی پرس و جو از اطلاعات میهمانسرا، دریافتند که کاوشهای باستان‌شناسی شهر جزریل در حدود صدکیلومتری خارج

شهر انجام می‌گیرد و بهترین راه برای رفتن به آن محل، ثبت نام در کاروانهای سیاحتی است که همه روزه جهانگردان بسیاری را از نقاط مختلف شهر به آن سو می‌بردند. هوارو به تاریکی بود بنابراین سفر آنان به روز بعد موکول شد. جنینگز برای استراحت به اتاقشان بازگشت اما تورن ترجیح داد که به تنهایی در خیابانهای شهر قدم بزند. بدون هدف خیابانها را پشت سر می‌گذاشت. هنگام عبور از کنار هر فروشگاه، فروشنده‌ها از او دعوت می‌کردند تا از مغازه آنان دیدن کند، اما او بی تفاوت می‌گذشت چراکه در آن حال، نه چیزی می‌شنید و نه کسی را می‌دید. غم از دست دادن کتی از یک سو و درد شدید زخم بازویش از سوی دیگر او را عذاب می‌داد. پس از مدتی قدم زدن، خود را در مقابل یک کنیسه دید و بی اختیار قدم به درون آن گذاشت. در قسمت جلوی تالار کنیسه، چراغ بزرگی به شکل ستاره داوود نصب شده بود که مرتباً خاموش و روشن می‌شد. در مقابل ستاره داوود و در درون یک جعبه شیشه‌ای، کتابی دیده می‌شد که تورن حدس زد باید یک تورات قدیمی باشد. کسی در تالار حضور نداشت بنابراین او جلوتر رفت و در مقابل ستاره داوود ایستاد، سپس به تماشای کتاب درون شیشه پرداخت. در همان لحظه، خاخام پیری وارد تالار شد و به آرامی گفت:

- کتابی را که به آن نگاه می‌کنید باقیمانده قدیمی‌ترین تورات موجود در اسرائیل است که در سواحل دریای سرخ از زیر خاک بیرون آورده شده. زمین زیر این سرزمین، مملو از تاریخ است اما

متأسفانه مجبوریم که روی آن قدم بگذاریم.

تورن پاسخی نداد. خاخام لبخندی زد و پرسید:

- آیا جهانگرد هستید؟

- خیر.

- پس چه چیزی شما را به اسرائیل کشانده است؟

- به دنبال کسی می‌گردم.

- من هم همینطور. از شهر دیگری به اینجا آمدم تا خواهرم را پیدا

کنم اما تاکنون موفق نشده‌ام. شاید او هم اکنون در زیر خاک باشد و ما

داریم بر رویش قدم می‌گذاریم.

پس از گفتن این جمله، پیرمرد خندید. چند لحظه بعد تورن از او

پرسید:

- آیا شما شخصی به نام بوگن هاگن را می‌شناسید؟

- آیا اصلیت لهستانی دارد؟

- من نمی‌دانم.

- این اسم به نظرم خیلی آشنا می‌آید.

- احتمال دارد که یکی از اجدادش در قرن هفدهم جن‌گیر بوده

باشد.

خاخام خنده‌ای کرد و گفت:

- جن‌گیر؟... منظورتان همان اشخاصی است که شیطان را از

جسم بیماران خارج می‌کردند؟

- بله.

خاخام اینبار با صدای بلندتری خندید و تورن با تعجب از او

پرسید:

- چرا می خندید؟

- برای آنکه شیطان وجود ندارد آقا.

- اما شما لااقل به عنوان یک روحانی باید اعتقادی به این قبیل چیزها داشته باشید وگرنه چگونه قادر خواهید بود تا در مردم اعتقادات محکم بوجود آورید؟ چگونه انتظار دارید که آنان حقیقت وجودی خود را کشف کنند؟

خاخام در حالی که همچنان می خندید پاسخ داد:

- تنها اعتقادی که من باید در مردم ایجاد کنم آن است که این کشور، سرزمین موعود آنهاست. و در مورد پیدا کردن حقیقت وجودی نیز، آقای محترم، باید بگویم که این دیگر مشکل خود آنهاست. حقیقتی که شما از آن سخن می گوئید شاید مثل خواهر بیچاره من و یا جن گیر شما هرگز پیدا نشود.

خاخام پس از گفتن این جمله از آنجا دور شد در حالی که به شدت قهقهه می زد، گویی خنده دارترین لطیفه زندگی خود را شنیده است.

تورن به میهمان سرا بازگشت و پس از مدتی از فرط خستگی به خواب رفت. در خواب دید که به زیر خاک رفته و خاخام پیر خنده کنان بر روی او قدم می گذارد. سپس پدر تاسون را دید که بر روی نیمکتی نشسته و میله برق گیری را در دست می فشرد. و سرانجام

جنینگز را دید که همچون سگها زوزه می کشد و با پنجه هایش، دورین خود را دفن می کند.

صبح روز بعد، آنها همراه با چند جهانگرد دیگر، سوار بر مینی بوسی، عازم منطقه حفاریهای باستان شناسی شهر تاریخی جزریل شدند که حدود نیم ساعت با شهر فاصله داشت. مینی بوس آنان هر چند یکبار برای بازدید از آثار تاریخی بین راه متوقف می گردید و سرنشینان آن، برای گرفتن عکس و شنیدن توضیحات راهنمای کاروان، پیاده می شدند. جنینگز نیز مثل همیشه، دورین خود را به همراه داشت و از مناظر بین راه عکس می گرفت. تورن برای رسیدن به مقصد بی قرار بود و از خونسردی جنینگز بسیار تعجب می کرد. مینی بوس آنان پس از خروج از شهر و عبور از صحرایی داغ و خسته کننده، به بلندیهای جولان رسید و راهنمای کاروان برای مسافران توضیح داد که چگونه درگیریهای بسیاری بر سر تصرف این بلندیها، بین مسلمانان و اسرائیلیان صورت گرفته است.

هنگامی که سرانجام به حفاریهای شهر جزریل رسیدند همه مسافران خسته بودند و از شدت گرما، کمتر کسی با دقت به توضیحات راهنما گوش فرا می داد. تورن و جنینگز به اطراف می نگریستند و چهره تک تک کسانی را که در آن مکان مشغول حفاری بودند با دقت از نظر می گذراندند.

بنابر توضیحات راهنمای کاروان، شهر جزریل قرن‌ها پیش در اثر حادثه نامعلومی به زیر خاک فرو رفته بود و کارشناسان احتمال می‌دادند که جاری شدن یک سیل عظیم به دفن شدن این شهر انجامیده است. اما عده دیگری این فرضیه را رد می‌کردند چرا که شهر، در یک منطقه بیابانی واقع شده بود که فرسنگها با هرگونه منبع عظیم آبی فاصله داشت. حفاریهای باستان‌شناسی به کشف راهروها و دالانهایی منجر شده بود که نه تنها محله‌های مختلف شهر را به هم متصل می‌کردند بلکه از هر طرف شهر تا صدها کیلومتر امتداد داشتند و باستان‌شناسان احتمال می‌دادند که یک سر آنها حتی ممکن است تا خود بیت المقدس نیز کشیده شده باشد. این راهروهای زیرزمینی محل عبور سربازان امپراطوری روم بودند و در مواقعی که شهر به محاصره دشمنان درمی‌آمد سربازان رومی می‌توانستند از طریق این راهروها، در هر جهتی که بخواهند از پشت نیروهای دشمن سردر بیاورند. البته قسمت اصلی شهر که محله مگیدو نامیده می‌شد، همچنان کشف نشده باقی مانده بود اما باستان‌شناسان امید داشتند که از طریق این دالانها بتوانند هرچه زودتر به محله مگیدو برسند. با این وجود، این کار به کندی صورت می‌گرفت چرا که برای جلوگیری از وارد آمدن صدمه به باقیمانده‌های شهر، عملیات حفاری با وسایل بسیار ظریف انجام می‌گرفت و عملاً پیشروی در امتداد دالانها، بیش از چند سانتی‌متر در روز امکان نداشت. بر روی کتیبه‌های گلی و

پارچه‌ای بدست آمده در این حفاریها، داستانهایی ثبت شده بود که در حقیقت شرح وقایع نقل شده در کتاب مقدس عهد عتیق به شمار می‌رود و بسیاری معتقدند که این شهر مبدأ ظهور مسیحیت و نزول کتاب مقدس بوده است.

پس از توضیحات راهنما، تورن و جنینگز از برخی کارکنان محل که اکثراً از دانشجویان باستان‌شناسی بودند، در مورد بوگن هاگن سئوالاتی کردند اما کسی نام او را نشنیده بود.

آنها پس از بازگشت به شهر نیز به کوچه و بازار و مراکز مختلف سرزدند و به پرس و جو در مورد بوگن هاگن پرداختند اما بازهم نتوانستند اطلاعاتی در مورد او کسب کنند. تورن کاملاً درمانده و ناامید شده بود و از سوی دیگر درد بازویش او را عذاب می‌داد بنابراین جنینگز از او خواست تا به میهمانسرا بازگردد. سپس به تنهایی در جستجوی بوگن هاگن به کارخانه‌ها و ادارات سرزد. او همچنین به دقت دفاتر راهنمای تلفن را مورد بازدید قرارداد و حتی به اداره پلیس نیز مراجعه کرد. شب هنگام به میهمانسرا بازگشت و تورن از چهره ناامید او دریافت که در جستجویش ناکام بوده است. جنینگز در حالی که بیحال بر روی تخت خود افتاده بود گفت:

- شاید اسمش را عوض کرده باشد.

- فکر نمی‌کنم وگرنه حتماً کشیش به من می‌گفت.

- به نظر من بیفایده است. شاید بهتر باشد که از جستجو دست برداریم. شاید هم کشیش اسم را به تو اشتباه گفته باشد چرا که او اکثر اوقات تحت تأثیر داروی آرام‌بخش بوده است.

تورن حرفی نزد و تنها سری تکان داد. هوای اتاق بشدت گرم شده بود و قطرات عرق از پیشانی او بر روی زمین می‌چکید. کاملاً روشن بود که از درد بازویش رنج می‌کشد. جنینگز نگاهی به بازوی او انداخت و گفت:

- زخم بازویت به نظر وخیم می‌آید مثل اینکه مرتباً خونریزی می‌کند.

- چیزی نیست.

- فکر می‌کنم که چرک کرده باشد.

- چیز مهمی نیست، فقط کمی درد می‌کند.

- بهتر است که به یک دکتر نشانش بدهیم.

- فعلاً مهمترین کار برای ما پیدا کردن بوگن هاگن است.

در همین لحظه صدای چند ضربه که به درب اتاق وارد می‌شد، صحبت‌های آنان را قطع کرد. جنینگز درب را باز کرد و پیرمرد ژنده پوشی را در مقابل خود دید که به متکدیان شبیه بود. پیرمرد تعظیمی کرد و سپس لبخندی زد. در میان دندانهای سیاه و خراب او یک دندان طلا جلب توجه می‌کرد. جنینگز پرسید:

- کاری داشتید؟

- شما به دنبال پیرمرد می‌گردید؟

جنینگز نگاهی حاکی از تعجب به تورن انداخت و سپس پرسید:

- کدام پیرمرد؟

- در بازار به من گفتند که شما به دنبال پیرمرد هستید.

- ما دنبال شخصی به نام...

- پس عجله کنید، من شما را نزد او می برم.

قبل از آنکه جنینگز بتواند حرفی بزند پیرمرد ژنده پوش به طرف

راهرو دوید. تورن و جنینگز بلافاصله به دنبال او حرکت کردند.

پیرمرد در کوچه ها و خیابانهای تاریک و خلوت شهر می دوید و آنها

نیز به دنبال او بودند. سرعت و چابکی پیرمرد در عبور از معابر و

گذرگاهها، برای شخصی به سن و سال او تعجب آور بود و تورن و

جنینگز، به سختی سعی می کردند تا از وی عقب نمانند. او به

سرعت پیچ و خم کوچه ها را پشت سر می گذاشت و از بلندیها، بالا و

پائین می پرید. پیرمرد به عمد سعی می کرد که حداقل بیست قدم از

آنها جلوتر باشد و از تلاش آندو برای رسیدن به او لذت می برد.

سرانجام مسافرت کوتاه آنان در انتهای یک کوچه بن بست به پایان

رسید. این امر موجب نگرانی تورن و جنینگز شد زیرا بیم آن داشتند

که به دامی کشانده شده باشند، اما در همان لحظه پیرمرد، سرپوش

فاضلاب خیابان را برداشت و از نردبان آن پائین رفت. سپس به آنان

اشاره کرد که به دنبال او بروند.

تورن و جنینگز نگاه تردیدآمیزی به یکدیگر انداختند اما چاره

دیگری برای آنان باقی نمانده بود، بنابراین به دنبال پیرمرد ژنده پوش، وارد مجاری فاضلاب شدند. درون فاضلاب کاملاً تاریک بود و آنها نمی توانستند چیزی ببینند. پس از چند لحظه، پیرمرد ژنده پوش مشعلی را روشن کرد و مجدداً با سرعت در مجاری فاضلاب پیش رفت. قشر لجنی که بر روی سطح زمین نقش بسته بود بوی تعفن می داد و برای تورن و جنینگز، حرکت بر روی آن بسیار دشوار بود، اما در کمال تعجب می دیدند که پیرمرد در حال دویدن است و هر لحظه فاصله او از آنها بیشتر می شود. پس از چند دقیقه، به نقطه ای رسیدند که دیوار آن سوراخ شده بود. در تعقیب پیرمرد، از سوراخ دیوار عبور کردند و قدم به دالانی سنگی گذاشتند. اینک پیرمرد کاملاً از آنها دور شده بود و شعله مشعل او همچون نور شمعی در دور دستها سوسو می زد. چیزی نگذشت که نور مشعل، کاملاً ناپدید شد و راهرو در تاریکی مطلق فرو رفت.

جنینگز از جیبش کبریتی را بیرون آورد و آن را روشن کرد. دالان از قطعات سنگی بسیار بزرگ تشکیل شده بود و آندو بلافاصله به یاد دالانهایی افتادند که صبح همان روز در حفاریهای شهر جزریل دیده بودند. جنینگز سخنان راهنما، در مورد احتمال امتداد این راهروها تا خود بیت المقدس را به خاطر آورد و با خود اندیشید که مطمئناً آنها در یکی از این دالانها هستند. بزودی کبریت خاموش شد و تورن از جنینگز خواست تا کبریت دیگری روشن کند اما جنینگز در پاسخ

گفت:

- فقط سه تا چوپ کبریت دیگر باقی مانده، بنابراین بهتر است
در مصرف آنها صرفه جویی کنیم.

- ولی در این ظلمات چطور پیش برویم؟

- راه که مستقیم است، پس دستان را به دیوار می‌گیریم و جلو

می‌رویم.

آنها به همین ترتیب و در حالی که صدای قدمهایشان در جلو و
عقب دالان طنین افکنده بود پیش می‌رفتند تا آنکه به انتهای دالان
رسیدند. جنینگز کبریت دیگری روشن کرد و گفت:

- اینجا آخر خط است، اما پس آن حقه باز پیر کجاست؟

- غیب که نشده و از کنار ما هم که نگذشت. حتماً در میانه راه،
دالان دیگری در سمت چپ و یا راست وجود دارد که ما از کنار آن
گذشته‌ایم. بهتر است برگردیم و آن دالان را پیدا کنیم.

آنها در حالی که دستان خود را در دو طرف به دیوار مرطوب و
برجسته دالان می‌کشیدند از همان راه بازگشتند. به علت تاریکی
دالان، حرکت آنها به کندی صورت می‌گرفت اما سرانجام دست
جنینگز محوطه بازی را در دیوار احساس کرد:

- تورن؟

- بله؟

- در این قسمت دیواری نیست، فکر می‌کنم راهروی دیگری اینجا

باشد.

سپس کبریتی روشن کرد و آنها در مقابل خود، دالان دیگری را دیدند که بر دالان اول عمود بود. پس از خاموش شدن کبریت، آنها به همان ترتیب قبل، در راهروی دوم پیش رفتند و بعد از چند دقیقه، چشمان آنان توانست روشنایی کم سویی را در انتهای دالان تشخیص دهد. تورن از جنینگز پرسید:

- تو هم آن نور را می بینی؟

- بله، احتمالاً همان راهنمای میهمان نواز خودمان است.

کمی که جلوتر رفتند، متوجه شدند که نور دالان، تنها به شعله های یک مشعل منحصر نمی شود بلکه تالاری کاملاً روشن پیش روی آنها قرار گرفته است. درون تالار، دو نفر انتظار ورود آنان را می کشیدند. یکی پیرمرد ژنده پوشی که آنان را به این مکان راهنمایی کرده بود، و دیگری پیرمردی متین و درشت اندام با ظاهری آراسته که لباسهایش به باستان شناسان حفاریهای شهر جزریل می ماند. نور دهها فانوس، روشنایی داخل تالار را تأمین می کرد و در مرکز آن، میز چوبی بزرگی قرار گرفته بود که بر روی آن صدها کاغذ لوله شده به چشم می خورد. تورن و جنینگز بدون آنکه چیزی بگویند قدم به درون تالار گذاشتند و در مدخل آن ایستادند. پیرمرد ژنده پوش دست خود را به سوی پیرمرد دیگر دراز کرد و با لبخند گفت:

- دو یست شکیل!

پیرمرد دیگر روبه تورن و جنینگز کرد و گفت:

- ممکن است لطفاً پول این مرد را پردازید؟
آندو ابتدا به یکدیگر و سپس به پیرمرد نگاهی انداختند و پس از
آن، تورن پرسید:
- آیا شما...

- بله، من بوگن هاگن هستم.
جنینگز با حالتی که نشان دهنده بدگمانی او بود گفت:
- اما بوگن هاگن نام یک جن گیر مشهور متعلق به قرن هفدهم است.
- ایشان هشت نسل قبل از من زندگی می کردند. من آخرین و تنها
بازمانده خاندان بوگن هاگن هستم.

تورن پرسید:

- اینجا کجاست؟

- شهر جزریل، محله مگیدو. مکانی که مسیحیت از آن آغاز شد.
- اما به ما گفته شده بود که این قسمت از شهر هنوز کشف نشده
است.

- همینطور است. من خودم با اسم مستعار، سرپرستی گروه
حفاری را برعهده دارم و در این چند سال، تا آنجا که در توان داشتم
کوشیدم تا کشف این قسمت از شهر را به تأخیر بیاندازم، اما متأسفانه
بیش از این، کار دیگری از من ساخته نیست و بزودی این قسمت از
شهر نیز کشف خواهد شد.

- اما چرا شما اصرار دارید که محله مگیدو کشف نشود؟
- زیرا این مکان، قلعه من محسوب می شود و یا به عبارت دیگر

زندان من، و نمی توانم از آن خارج شوم.

- چرا نمی توانید از اینجا خارج شوید؟

- برای آنکه تنها در این مکان است که می توانم از اتفاقاتی که خود

شما نیز از آنها مطلع هستید در امان بمانم.

جنینگز پوزخندی زد و گفت:

- داستان جالبی است آقای بوگن هاگن، اما یک نکته مبهم هنوز

باقی مانده و آن این است که اگر گروه باستان شناسی هنوز نتوانسته

این مکان را کشف کند، شما به تنهایی چطور توانستید این کار را

بکنید؟

بوگن هاگن لحظه ای به جنینگز خیره شد، سپس نگاهی به تورن

انداخت. آثار تردید در چهره او نیز مشهود بود، بنابراین پشت میز

خود نشست و پاسخ داد:

- نقشه های مخفی این محل، قرنهاست که جزو میراث خاندان

بوگن هاگن محسوب می شود و من آنها را از پدرانم به ارث برده ام. از

ششم ژوئن پنج سال پیش، که برای شما نیز تاریخ آشنایی محسوب

می شود، به دلیل در خطر بودن جانم به اینجا سفر کردم و به نحوی

توانستم به عضویت هیئت کاوشهای باستان شناسی دربیایم. پس از

مدتی، توانستم با ارائه نقشه هایی از قسمتهای دیگر شهر، به عنوان

سرپرست گروه حفاری انتخاب شوم. اما در حقیقت این بهانه ای بود

برای آنکه بتوانم در این محل زندگی کنم.

بوگن هاگن لحظه ای سکوت کرد تا عکس العمل آنها را ببیند. به

وضوح می توانست آثار تعجب را در چهره های آندو تشخیص دهد.
سپس در ادامه گفت:

- لطفاً پول این مرد را بپردازید تا به دنبال کارش برود و ما هم بتوانیم
به کارهای خودمان بپردازیم.

تورن دست در جیب خود برد و چند اسکناس بیرون آورد. پیرمرد
ژنده پوش با خنده پولها را از دست او قاپید و مشعل بدست به
سرعت از آن جا خارج شد. دیگران مدتی را در سکوت گذراندند و به
صدای پای پیرمرد که در حال دور شدن بود گوش کردند.

تالار، سرد و مرطوب بود. تورن و جنینگز در حالی که می لرزیدند
به اطراف خود نگاه می کردند. بوگن هاگن چند دقیقه صبر کرد تا
مطمئن شود پیرمرد ژنده پوش کاملاً دور شده است. سپس رو به آنان
کرد و گفت:

- در خیابانها و میدانهای این شهر، زمانی ارتش روم رژه می رفت و
در تالارهای شهر، پیرمردان بر روی نیمکتها می نشستند و داستانهایی
در مورد مسیح زمزمه می کردند. وقایعی که آنان سینه به سینه نقل
کرده اند اینجا ثبت شده است و مجموعه آنها را در کتابی که انجیل نام
گرفت خوانده ایم.

چشمان جنینگز به دالان تاریک دیگری که در پشت سر بوگن
هاگن قرار داشت دوخته شده بود و پس از چند لحظه پرسید:
- آن دالان به کجا می رود؟

- آنهم یکی دیگر از راهروهای این شهر منحصر بفرد است و تا سنی و پنج کیلومتر به طرف شمال امتداد دارد. گروه حفاری بتدریج از طریق همین دالان به اینجا خواهد رسید. اگرچه حفاریها، بسیار با احتیاط صورت می‌پذیرد، اما در هر صورت، صدمات اجتناب ناپذیری به شهر وارد خواهد آمد و تا زمانی که این قسمت را کاملاً از زیر خاک بیرون بیاورند، دیگر به این صورتی که مشاهده می‌کنید نخواهد بود. هرچه باشد طبیعت بشر، ویرانگری است،... راستی آن کشیش پیر چطور است؟ آیا هنوز زنده است؟

تورن در حالی که سرش را به علامت منفی تکان می‌داد گفت:

- چند وقت پیش کشته شد.

- که اینطور. پس کمتر از آنچه که فکر می‌کردم زمان باقیست. لطفاً

بنشینید آقای تورن، باید کارمان را شروع کنیم.

تورن یکی از صندلیهای اطراف میز را کنار زد و بر روی آن

نشست. پس از آن، بوگن هاگن رو به جنینگز کرد و گفت:

- خیلی باید ببخشید آقا، اما این جریان باید بین من و آقای تورن

محرمانه باقی بماند.

- اما من باعث شدم که او بتواند شما را پیدا کند.

- مطمئن باشید که در این رابطه، هر دوی ما ممنون شما هستیم.

جنینگز نگاهی به تورن انداخت و گفت:

- رابرت، به او بگو که من هم در این جریان دخالت دارم.

تورن پاسخ داد:

- بهتر است هرکاری که بوگن هاگن می گوید، انجام دهی.

- اما در این تاریکی کدام جهنمی بروم.

بوگن هاگن پاسخ داد:

- یکی از فانوسها را بردارید و از همان راهی که آمده اید برگردید.

بزودی آقای تورن نیز به شما ملحق خواهند شد.

جنینگز با عصبانیت یکی از فانوسها را برداشت، نگاهی حاکی از دلخوری به تورن انداخت و از تالار خارج شد. چیزی نگذشت که نور فانوس او در تاریکی ناپدید شد. پس از رفتن جنینگز، سکوت سنگینی بر فضای تالار حکمفرما شد، سرانجام بوگن هاگن از پشت میز برخاست و در حالی که قدم می زد پرسید:

- آیا به او اعتماد دارید؟

- بله.

- به هیچکس اعتماد نکنید.

سپس به طرف گنجهای رفت و از درون آن بقچه کوچکی را بیرون آورد و مجدداً به سوی میز بازگشت. تورن از او پرسید:

- آیا می توانم به شما اعتماد کنم؟

پیرمرد پاسخی نداد. برجای خود نشست و بقچه را باز کرد. از درون آن هفت دشنه نمایان شد که در نور فانوسها می درخشیدند. تیغه دشنه ها باریک و بلند بود و بر دسته هریک پیکر برجسته مسیح نقش بسته بود. بوگن هاگن دشنه ها را بر روی میز قرار داد و گفت:

- به اینها اعتماد کنید. این دشنه ها تنها چیزهایی هستند که

می توانند شما را نجات دهند.

جنینگز در داخل دالان پیش می رفت. در روشنایی فانوس می توانست به وضوح نقوش کنده شده بر روی دیوار را ببیند. کمی جلوتر، با وحشت و تعجب متوجه شد که اسکلت‌های بیشماری نیز در میان جرز دیوار قرار گرفته اند. بعضی از آنان در حالتی بودند که گویی قصد خارج شدن از درون دیوار را داشتند و کاملاً مشخص بود که زنده زنده در لابلای دیوار مدفون شده اند.

در تالار، بوگن هاگن دشنه‌ها را با مهارت خاصی به دست گرفت و آنها را به نحوی بر روی میز کوبید که در مجموع، به حالت یک صلیب درآمدند. سپس رو به تورن کرد و گفت:

- این کار باید در مکان مقدسی انجام شود، مثلاً حریم یک کلیسا. خونش باید بر روی محراب کلیسا پاشیده شود. هر دشنه باید آنقدر در بدن او فرو برود تا به پای مسیحی که بر روی دسته آن حک شده است برسد. دشنه‌ها باید به همین صورتی که بر روی میز می بینید وارد بدن شوند تا در نهایت شکل یک صلیب را نشان بدهند. اولین ضربه بسیار مهم است چرا که با این ضربه جسم او از پای درمی آید و همچنین دشنه اول، مرکز صلیب را تشکیل می دهد. ضربه‌های بعد، روح شیطانی او را به قعر جهنم واصل خواهد کرد.

بوگن هاگن لحظه‌ای سکوت کرد و به مطالعه چهره تورن

پرداخت. به وضوح آثار ترس را در چشمان او می‌دید بنابراین مجدداً گفت:

- آقای تورن، مبادا ترحم کنید. او بچه انسان نیست.

- اما اگر اشتباه کرده باشید چه؟

- اشتباهی در کار نیست.

- اما آیا مدرک دیگری نیز وجود دارد؟ مدرکی که هرگونه شک و

تردیدی را برطرف سازد.

- بله، بر روی بدنش علائمی وجود دارند. علائمی به صورت سه

تا شش.

- چنین علامتی بر روی بدنش وجود ندارد.

- چرا، حتماً هست. این روایتی است در کتاب مقدس که در مورد

فرزندان شیطان آورده شده.

- اما من مطمئن هستم که چنین علائمی بر روی بدنش نیست.

- حتماً هست.

- بارها و بارها در کودکی حمامش کردم. مطمئن باشید که چنین

علامتی ندارد.

- اگر این علائم بر روی بدنش نیست، حتماً زیر موهایش است. آیا

هنگام تولد موهای پرپشتی نداشت؟

تورن اولین باری که چشمش به دیمین افتاد را به خاطر آورد. بیاد

آورد که در همان نگاه اول نیز از پرپشتی موهای او تعجب کرده بود.

بنابراین پاسخ داد:

- بله همینطور است.

- پس اگر موهایش را بتراشید حتماً علائمی را که گفتم پیدا خواهید کرد.

تورن چشمانش را بست و سرش را پائین انداخت. بوگن هاگن می دانست که او توانایی انجام این کار را در خود نمی بیند؛
- آقای تورن، باید بدانید که اگر این کار را آغاز کنید نباید در میانه راه تردید نمائید.

تورن سری تکان داد اما چیزی نگفت. هضم این مسائل برایش دشوار بود. بوگن هاگن از او پرسید:

- آیا نسبت به گفته های من تردید دارید؟

- نمی دانم.

- آقای تورن، همانطور که تاسون پیش بینی کرده بود کودک شما در بطن مادر نابود شد، و پس از آن همسرتان نیز همینطور.
- شما از من می خواهید که یک بچه را به قتل برسانم.
- او فرزند انسان نیست.

- اما من به شواهد بیشتری نیاز دارم.

- پس منتظر وقوع اتفاقات دیگری باشید. این کار باید با اطمینان قلبی صورت گیرد وگرنه ممکن است که درست انجام نشود چرا که اگر کوچکترین تزلزلی نشان بدهید آنها شما را شکست خواهند داد.
- آنها؟

- بله. مسلماً کسانی در اطراف او هستند که روح خود را به شیطان

واگذار کرده‌اند. کسانی که در راه خدمت به آن کودک شوم از هیچ جنایتی فروگذار نخواهند کرد. کودک شما حتماً پرستاری هم دارد، اینطور نیست؟

- بله، خانم بای لای.

بوگن هاگن باناراحتی بر روی صندلی خود جابجا شد. کاملاً روشن بود که این نام را می‌شناسد؛

- او را خوب می‌شناسم. از شیطان پرستان قدیمی است. مطمئن باشید به خاطر این بچه از جان خود نیز خواهد گذشت.

در همین لحظه، از داخل راهرو صدای پایی شنیده شد که با سرعت به سوی آنان می‌آمد. هردو سکوت کردند و به راهرو چشم دوختند. چیزی نگذشت که جنینگز از درون تاریکی پدیدار شد و در حالی که علائم وحشت، کاملاً در چهره‌اش مشهود بود فریاد زد:

- هزاران اسکلت... تمام برجستگیهایی که در تاریکی بر روی دیوار لمس کرده بودیم همه اسکلت‌هایی هستند که در درون سنگها مدفون شده‌اند.

بوگن هاگن پاسخ داد:

- تعداد آنها دقیقاً هفت هزار تاست.

- اما اینجا چه اتفاقی افتاده است؟

- فراموس نکنید که نام این شهر به معنای آخر دنیا است. قدرت شیطان را هرگز نباید دست کم گرفت زیرا او همواره در کمین است. تنها، در سایه اعتقادات استوار است که شیطان قدرتی ندارد. اما به

واسطه سلطه رومیان در این شهر مقدس، در اعتقادات مردم رخنه‌ای ایجاد شده بود و برای آنکه ساحت مقدس شهر بیش از آن آلوده نشود زلزله و سیل، شهر را در کام زمین فرو برد و از صحنه روزگار پاک کرد.

سپس، بوگن هاگن دشنه‌ها را از روی میز جدا کرد و آنها را با دقت درون پارچه‌ای پیچید، بعد پارچه را به طرف تورن گرفت. تورن مردد بود، نمی‌دانست چه باید بکند اما بوگن هاگن پارچه را در دست تورن گذاشت، برای لحظه‌ای به چشمان او خیره شد و پس از آن گفت:

- ایمان بیاورید آقای تورن. فراموش نکنید که شیطان در کمین همه است.

تورن به سمت دالان خروجی حرکت کرد و جنینگز نیز در حالی که فانوسی در دست داشت به دنبال او رفت. تورن به فکر فرو رفته بود و سخنان بوگن هاگن را در ذهن مرور می‌کرد. از پشت سر خود شنید که پیرمرد خطاب به وی می‌گوید:

- من سالهای بسیاری برای انجام این مأموریت انتظار کشیدم، امیدوارم که این انتظار بیهوده نبوده باشد.

تورن سرخود را برگرداند و به سوی تالار نگاه کرد، اما به جز تاریکی مطلق چیزی دیده نمی‌شد چرا که بوگن هاگن پیر، تمامی فانوسها را خاموش کرده بود.

سفر آنان در داخل دالانهای شهر مگیدو به سکوت گذشت. حتی هنگامی که به خیابانهای بیت المقدس رسیدند نیز تورن حرفی نمی زد و به اطراف توجهی نداشت. در حالی که سرخود را پائین انداخته بود پیش می رفت و پارچه محتوی دشنه ها را در دست می فشرد. جنینگز چند مرتبه سعی کرد که با او صحبت بکند اما تورن پاسخی نمی داد. سرانجام در نزدیکی یک کارگاه ساختمانی بزرگ، جنینگز بازوی تورن را گرفت و پرسید:

- پیرمرد به توجه گفت؟

تورن پاسخی نداد و تنها به چشمان او خیره شد. جنینگز بار دیگر با بی حوصلگی پرسید:

- من حق دارم بدانم که شما در چه موردی حرف زدید.

تورن بازهم چیزی نگفت:

- گوش کن تورن، اگر ما توانسته ایم تا اینجا برسیم تماماً به خاطر تلاشهای من بوده.

تورن سرانجام سکوت را شکست، با عصبانیت بازوی خود را از دست جنینگز آزاد کرد و فریاد زد:

- بله، درسته، همه چیز تقصیر توست، تو ما را به اینجا کشاندی. تو

تمام این مزخرفات را در ذهن من فرو کردی. تو بودی که اصرار داشتی حقیقت را کشف کنیم.

- منظورت چیست؟

- تو بودی که به خاطر چند تا عکس، و نقص فنی مسخره آنها،

تمامی این ماجرا را پیش آوردی. اگر مرا به رُم نمی‌کشاندی شاید همسرم الان زنده بود.

- اما من فقط می‌خواستم کمک کنم تا این معما حل شود.

- من دیگر کمک تو را نمی‌خواهم و از اینجا به بعد، از هم جدا

می‌شویم.

تورن پس از گفتن این جمله، به سرعت از کنار جنینگز دور شد اما جنینگز خود را به او رساند و مجدداً بازوی او را گرفت، سپس بالحن تندی گفت:

- خوب گوش کن ببین چه می‌گویم آقای سفیر، آن نقصهای فنی مسخره‌ای که تو از آنها صحبت می‌کنی نوعی پیش‌بینی مرگ بودند. خط عمودی در عکس چسا، پیش‌بینی طناب دار بود. خط مایل در عکس تاسون، پیش‌بینی میله برق‌گیری بود که مثل نیزه او را به زمین دوخت. حالا من منتظر نمی‌شینم تا ببینم خط افقی در عکس من، که جلوی گردنم قرار گرفته بود چه معنایی می‌دهد. پس بهتر است که برخوردت مسلط شوی و بگویی که پیرمرد به تو چه گفت؟

تورن چند لحظه به چشمان جنینگز خیره شد. سپس در حالی که بدنش بدشت می‌لرزید فریاد کشید:

- تو دیوانه‌ای، تاسون هم دیوانه بود، بوگن هاگن هم دیوانه است.

- او به تو چه گفت رابرت؟

تورن با عصبانیت بقچه محتوی دشنه‌ها را به جنینگز نشان داد و

فریاد زد:

- او از من می خواهد که دیمین را با این دشنه ها به قتل برسانم، ...
یک بچه را آنهم مثل یک حیوان.
- او بچه انسان نیست رابرت.
- من این کار را نمی کنم. .. هرگز.... فکر می کنید من چطور انسانی
هستم؟

- اما تو در قبرستان چروتو اسکلت مادر او را دیدی.
- من چنین کاری نمی کنم، یک بچه را به قتل نمی رسانم.
سپس در حالی که از شدت عصبانیت می لرزید. بقچه محتوی
دشنه ها را با قدرت به درون محوطه کارگاه ساختمانی پرتاب کرد.
دشنه ها با دیواری برخورد کردند و بر روی زمین افتادند. جنینگز چند
لحظه به جهتی که دشنه ها پرتاب شده بودند خیره شد، سپس رو به
تورن کرد و گفت:

- اگر تو شهامت این کار را نداری، من دارم.
جنینگز پس از گفتن این جمله، وارد محوطه ساختمان سازی شد
و به جستجوی دشنه ها پرداخت. زمین محوطه، انباشته از زباله و
نخاله های ساختمانی بود و پیدا کردن دشنه ها چندان آسان به نظر
نمی رسید اما جنینگز پس از چند لحظه توانست پارچه آنها را بر روی
زمین تشخیص دهد. به سرعت به طرف آن رفت، سپس خم شد و به
جمع آوری دشنه ها که در اطراف پارچه پراکنده شده بودند
پرداخت.

در همان لحظه، درست بالای سر جنینگز، جرثقیلی در حال بالا بردن یک قطعه بسیار بزرگ شیشه برای نصب در نورگیر طبقه آخر بود. شیشه، بر روی یک تخته چوب، که توسط چهار زنجیر به بازوی جرثقیل متصل شده بود، قرار داشت. دقیقاً در لحظه‌ای که بازوی جرثقیل از بالای سر جنینگز عبور می‌کرد، دو عدد از زنجیرها به طور همزمان پاره شدند و با آنکه تخته چوب، توسط دو زنجیر دیگر به بازوی جرثقیل متصل باقی ماند ولی شیشه بزرگی که بر روی آن قرار داشت به سمت پائین سرازیر شد، سپس شتاب گرفت و با لبه تیز خود همچون تیغه یک گیوتین از گردن جنینگز عبور نمود و پس از جدا کردن سر او از بدنش، به زمین برخورد کرد، شکست و به میلیونها قطعه مبدل شد.

صدای شکستن شیشه، و پس از آن فریاد رهگذران، توجه تورن را به آن قسمت جلب نمود و فوراً خود را به محوطه ساختمانی رساند. او راه خود را از میان جمعیتی که مرتباً برشمار آن افزوده می‌شد باز کرد و ناگهان در مقابل خود، بدن بدون سر جنینگز را دید که در میان انبوهی از نخاله‌های ساختمانی و خرده شیشه افتاده بود. از محل بریدگی گردن جنینگز، هرچند ثانیه یکبار، خون به بیرون فواره می‌کرد گویی قلبش هنوز می‌تپید و خون به درون رگهایش جاری می‌ساخت. کمی آنطرفتر، سر بریده او بر روی زمین دیده می‌شد که با

نگاهی بی جان به آسمان خیره شده بود. تورن در حالی که اشک می ریخت به آرامی جلو رفت، دشنه‌ها را از اطراف بدن جنینگز جمع کرد و به میهمان سرا بازگشت. اینک، مفهوم خط افقی موجود در عکس جنینگز را دریافته بود. اکنون می دانست که چه باید بکند.



فصل دوازدهم

پرواز تورن به مقصد لندن، هشت ساعت به طول انجامید. در این مدت، افکارش متوجه هیچ چیز نبود مگر کاری که باید انجام می‌گرفت. سلولهای مغزی او دیگر قادر به فعالیت نبودند و به دستگاهی می‌ماندند که برای منظور خاصی برنامه‌ریزی شده باشد. آتشی که زمانی در وجود او شعله‌های جاه طلبی، غرور و منطق را روشن نگاه می‌داشت، اکنون خاموش شده بود.

بقچه خنجرهای تورن که به دلیل امنیت پرواز، تا رسیدن به مقصد از او گرفته شده بود، در فرودگاه لندن، توسط یکی از میهمانداران هواپیما به وی بازگردانده شد. در هنگام تحویل دشنه‌ها، میهماندار، زیبایی آنها را تحسین کرد و از تورن خواست تا نشانی محل خرید آنها را به او بدهد، اما تورن پاسخی نداد. او بقچه دشنه‌ها را به داخل کت

خود فرود برد و از فرودگاه خارج شد. شب از نیمه می‌گذشت و خیابانهای لندن خلوت بودند. مه غلیظی شهر را در خود فرو برده بود و تورن به زحمت توانست در بین رانندگان تاکسی فرودگاه، یکی را راضی کند تا او را به منزل برساند زیرا با وجود مه غلیظ، کسی حاضر نمی‌شد که در آن ساعت از شب به خارج شهر برود. این بار بازگشت تورن به لندن، کاملاً با دفعات قبل تفاوت داشت. در گذشته، راننده او آقای هورتون، همواره در فرودگاه به استقبالش می‌آمد، و در خانه نیز همسرش کتی، با لبخند گرمی به او خوش آمد می‌گفت. اما اینک، در چنین شب سرد و مه گرفته‌ای، بی‌آنکه کسی از ورودش اطلاع داشته باشد، در گوشه تاریک یک تاکسی نشسته بود و به سوی خانه‌ای می‌رفت که همسری در آن، به انتظار او ننشسته بود.

در هنگام عبور تاکسی از کوچه‌ها و خیابانهای شهر، تورن احساس می‌کرد که اتومبیل آنان ثابت است و خانه‌ها و خیابانها در حال حرکت هستند. در آن مه غلیظ، او می‌پنداشت که در فضا معلق است و همین امر سبب شده بود که دیگر به وقایعی که در پیرامونش روی داده بود فکر نکند. گذشته او با تمام زیبایی‌هایش گذشته بود و در پیش رویش آینده‌ای متلاطم و غیرقابل پیش‌بینی قرار داشت. اکنون این احساس معلق بودن در ابرها، تنها احساسی بود که پس از مدتها به او آرامش می‌داد. اینک حتی ترس از مرگ نیز نمی‌توانست این آرامش را از او بگیرد و این احساس، تا رسیدن به خانه دوام یافت.

پس از رفتن تاکسی، تورن مدتی را به تماشای خانه گذراند. در آن
مه غلیظ، خانه بزرگ و قدیمی آنان همچون دژ شیاطین به نظر
می رسید. تاریکی و سکوت مطلق همه جا را فرا گرفته بود. در خانه‌ای
که زمانی مجلل‌ترین میهمانی‌های لندن برگزار می شد، اینک حتی
یک چراغ روشن نیز به چشم نمی خورد و تنها صدایی که به گوش
می رسید صدای ضربان قلب خود تورن بود که گویی به جای خون،
هیجان و دلهره وارد رگهای او می کند.

به خود شهامت داد و به سوی درب اصلی خانه حرکت کرد. با
انگشتانی که از شدت سرما کرخت شده بودند کلید را درون قفل نمود
و آنرا چرخاند. در همان لحظه، صدایی از پشت سر خود شنید،
صدایی که از درون جنگل به گوش می رسید و به نظر می آمد که
موجودی با سرعت در حال دویدن به سوی اوست. با عجله وارد
خانه شد، درب را محکم پشت سر خود بست و به آن تکیه داد.
نفسش تند شده بود و قلبش به شدت می طپید. از پنجره نگاهی به
بیرون انداخت اما به جز مه، که مرتباً به غلظت آن افزوده می گشت،
چیز دیگری دیده نمی شد. چند لحظه بدون حرکت ایستاد و به
صدای درون خانه گوش فرا داد. به جز صدای تیک تیک ساعت
چوبی کتابخانه که تنها یادگار پدر بزرگش محسوب می شد، صدای
دیگری به گوش نمی رسید.

تورن درب خانه را قفل کرد، از اطاق پذیرایی گذشت و به آشپزخانه رفت. سپس دری را که از آشپزخانه به داخل گاراژ باز می شد گشود و وارد محوطه گاراژ شد. از کنار اتومبیل کتی عبور کرد و به طرف اتومبیل خودش رفت. درب آنرا گشود و به درجه بنزین نگاهی انداخت، عقربه آن روی نیمه قرار گرفته بود بنابراین به راحتی می توانست با آن اتومبیل، خود را به لندن برساند. کلید اتومبیل را در شکاف خود قرار داد و درب سمت راننده را باز گذاشت. سپس به سوی درب اصلی گاراژ که به محوطه جلوی خانه باز می شد رفت و آن را نیز گشود. به محض باز شدن در، مه غلیظی وارد محوطه گاراژ شد و مجدداً تورن صدای دویدن موجودی را شنید که با سرعت به سوی او نزدیک می شد. تورن با عجله به درون آشپزخانه دوید و درب آن را بست. از پشت شیشه نگاهی به داخل گاراژ انداخت، اما به جز مه غلیظی که به تدریج محوطه گاراژ را در خود فرو می برد، چیز دیگری دیده نمی شد. با خود اندیشید که مسلماً در اثر هیجان و دلهره بیش از حد، دچار توهم شده است.

چراغ آشپزخانه را روشن کرد و نگاهی به اطراف انداخت. همه چیز دقیقاً مثل روز اول بود. نمی دانست چرا، اما انتظار نداشت که اوضاع خانه آنقدر معمولی باشد. به طرف میز آشپزخانه رفت، بقچه دشنه ها را از درون کت خود بیرون آورد و آن را بر روی میز، باز کرد.

مدتی به دشنه‌ها خیره شد، در تیغه بلند و براق آنها می‌توانست انعکاس صورت خود را ببیند. احساس ضعیفی سراپای او را فراگرفته بود و تورن مصممانه می‌کوشید تا با آن مقابله کند. با عجله دشنه‌ها را درون پارچه پیچید و آن را مجدداً به درون کت خود فرو برد.

از آشپزخانه بیرون آمد و از پلکان چوبی و باریکی که مخصوص عبور و مرور مستخدمین بود به طبقه بالا رفت. روشنایی پلکان را تنها یک لامپ کوچک تأمین می‌کرد که توسط سیم بلند و فرسوده‌ای از سقف آویزان شده بود و تورن برای آنکه لامپ با سرش برخورد نکند مجبور شد سر خود را خم نماید. به یاد آورد که در گذشته، تنها یکبار و آنهم هنگام بازی قایم باشک با دیمین، از این پلکان استفاده کرده بود و در آن زمان نیز با خود اندیشیده بود که باید فکری برای این لامپ خطرناک بکند چراکه احتمال داشت روزی دیمین به سیم فرسوده آن دست بزند و دچار برق گرفتگی شود. اما به دلیل مشغله فکری زیاد، این تصمیم به دست فراموشی سپرده شد و لامپ، به همان صورت خطرناک باقی ماند.

تورن، با هر قدمی که به طبقه بالا نزدیک می‌شد، آرزو می‌کرد که تمامی این ماجرا، کابوسی بیش نباشد و او در یک لحظه از خواب بیدار شود و کتی را در کنار خود ببیند که او را همچون کودکی نوازش می‌کند و به وی اطمینان می‌دهد که این کابوس پایان یافته و زندگی شیرین آنها، همچون گذشته، در جریان است.

او به طبقه دوم رسید و قدم به راهروی تاریک آن گذاشت. تردیدی که قبل از مرگ جنینگز وجود او را فراگرفته بود، اینک بار دیگر بر قلب او سایه می افکند. آرزو می کرد هنگامی که به اتاق کودک می رسد، آنرا خالی یابد. آرزو می کرد که خانم بای لاک، کودک را برای همیشه از آن خانه برده باشد. اما کمی که جلوتر رفت صدای نفسهای بلند خانم بای لاک را که در خواب سنگینی بود شنید و قلبش آکنده از ناامیدی و اضطراب شد. چند لحظه برجای خود ایستاد و به صدای نفسها گوش فرا داد. خوشبختانه به نظر می رسید که خانم بای لاک در اتاق خودش است. تورن کمی قوت قلب گرفت و قبل از آنکه به اتاق دیمین سری بزند، به اتاق خود رفت و درب آنرا بست. تخت خواب او مرتب بود و اتاق، کاملاً گردگیری شده بود گویی انتظار ورود او را داشته اند. بر روی تخت خود نشست و بی اختیار به قاب عکسی که بر روی دیوار نصب شده بود چشم دوخت؛ عکسی که او و کتی را در حال بریدن کیک اولین سالگرد ازدواجشان نشان می داد. چقدر جوان به نظر می رسیدند، چقدر شاداب و پر از امید به زندگانی بودند. تورن بر روی تخت دراز کشید و غلتیدن قطرات اشک را بر گونه های خود احساس کرد. مدتی به همین منوال گذشت، در سکوت و در تنهایی، تا آنکه زنگ ساعت چوبی پدر بزرگ، در طبقه پائین، دو بار به صدا درآمد و تورن را به خود آورد.

از روی تخت بلند شد و به اتاق کتی رفت، اما به محض آنکه چراغ اتاق را روشن کرد با وحشت قدمی به عقب گذاشت، اتاق، کاملاً به هم ریخته بود. قوطی پودرها، کرمها و دیگر لوازم آرایش کتی بر روی زمین خرد شده و محتویات آنها در تمام اتاق پاشیده شده بود. لباسها و کفشهای کتی در هر گوشه از اتاق به چشم می خورد و با استفاده از لوازم آرایشی، علائم نامفهومی به رنگهای مختلف بر روی تمامی دیوارها و حتی پرده کشیده شده بود. تورن مفهوم این عمل را درک نمی کرد، اما می دانست هرکسی که مرتکب آن شده، مسلماً خشم و نفرتی بی اندازه نسبت به کتی داشته است. کاملاً روشن بود که این کار به دست یک بزرگسال و نه توسط دیمین انجام شده چرا که علائم نامفهوم روی دیوارها، در ارتفاعی دور از دسترس دیمین رسم شده بود و همچنین شکستن جعبه لوازم آرایش، به قدرتی بیش از توان یک کودک نیاز داشته است. اما کدام شخص دیوانه ای این عمل را انجام داده بود؟ چه کسی تا این حد از کتی نفرت داشت؟ تورن به خوبی پاسخ این پرسشها را می دانست. اینک نفرت، سراپای وجود او را نیز در بر گرفته بود، نفرتی که تمامی شک و تردیدها را در دل او از بین می برد.

به سمت میز آرایش کتی رفت و کشوی آنرا باز کرد، اما چیزی را که به دنبالش بود در آنجا نیافت. کشوی دوم را باز کرد و درون آن به جستجو پرداخت. سرانجام یک قیچی پیدا کرد و آنرا بیرون آورد. پس

از آن، در آئینه میز آرایش، به چهره خود نگاهی انداخت. چشمانش گود رفته بودند، صورتش شکسته شده بود و ده سال پیرتر از چند روز پیش به نظر می‌رسید. در همین لحظه صدایی شنید، صدای حرکت بر روی چوب‌فرش اتاقها که از طبقه بالا به گوش می‌رسید. برجای خود بی‌حرکت ایستاد و نفسش را در سینه حبس کرد. صدا، برای مدتی شنیده شد و سپس قطع گردید.

تورن عرق سردی را که بر پیشانی‌اش نقش بسته بود پاک کرد. به آرامی از اتاق کتی خارج شد، چراغ آنرا خاموش کرد و بار دیگر قدم به راهروی تاریک اتاق خواب دیمین گذاشت. صدای نفسهای خانم **بای لاک** همچنان شنیده می‌شد، از این رو، تورن به آرامی پیش می‌رفت و می‌کوشید تا چوب‌فرش زیر پایش صدا نکند. درب اتاق خانم **بای لاک** نیمه باز بود و تورن می‌توانست او را که به پهلو خوابیده بود ببیند. چهره خانم **بای لاک** مانند دفعه قبل، همچون روسپیان، آرایش غلیظ شده بود با این تفاوت که این بار، به نظر می‌رسید که از مژه‌های مصنوعی نیز استفاده کرده است. چهره او به نظر تورن بسیار وحشتناک می‌آمد و به خود دشنام می‌داد که چرا از همان روز نخست، یک چنین پرستار شیطان صفتی را استخدام کرده است. بسیار آهسته سعی کرد تا درب اتاق خانم **بای لاک** را ببندد اما لولای آن صدایی کرد و تورن برجای خود خشک شد. چند لحظه صبر کرد، خانم **بای لاک** همچنان در خواب بود، بنابراین درب اتاق را

به نرمی بست و در حالی که دستش به شدت می لرزید، به سمت اتاق
دیمین حرکت کرد.

درب اتاق دیمین نیز همچون اتاق خانم بای لاک، نیمه باز بود.
تورن به آرامی وارد اتاق شد و درب آن را پشت سر خود بست. چند
لحظه بی حرکت ایستاد و در نور سبزرنگ چراغ خواب، به دیمین که
بر روی شکم خوابیده بود خیره شد. آرامش و معصومیت بی اندازه‌ای
که در چهره دیمین موج می زد سبب شد تا تورن چشمانش را به
سمت دیگری برگرداند چرا که شهامت نداشت بیش از آن، به چهره
کودک نگاه کند. چند لحظه ایستاد تا بر خود مسلط شود، سپس
قوایش را جمع کرد، نفس عمیقی کشید و جلو رفت. چراغ کنار تخت
دیمین را روشن کرد. بعد در حالی که با یک دست چراغ را بلند کرده
بود، خم شد و با دست دیگر، به آرامی در لابلاهای موهای دیمین به
جستجو پرداخت. دیمین تکانی خورد اما بیدار نشد، بنابراین تورن به
جستجوی خود ادامه داد. نرمی موهای دیمین و سفیدی پوست او،
این امکان را بوجود آورده بود که تورن بتواند به خوبی پوست سر او
را از لابلاهای موهایش ببیند. تقریباً نیمی از پوست سر دیمین را از نظر
گذرانده بود و هرچه بیشتر نگاه می کرد، امید بیشتری در دلش جوانه
می زد که سخنان بوگن هاگن بی اساس باشد. با تمام وجود آرزو
می کرد که هرگز علامتی بر روی سر دیمین پیدا نکند و به خود قول
می داد که اگر چنین شود، همین فردا از شغل خود کناره گیری کند و از

دنیای سیاست خارج شود، سپس به املاک پدری خویش بازگردد و باقی عمر را با یادگتی به امور خیریه بپردازد. این افکار، او را به وجد آورده بود، حتی در درون خود احساس ذوق و شادی می‌کرد. اما ناگهان، در قسمت میانی پشت سر دیمین، لکه سیاهی نمایان شد. تورن چراغ را جلوتر آورد، اشتباه نکرده بود، در لابلای موهای کودک و بر روی پوست سفید سرش، وجود لکه سیاهی کاملاً آشکار بود. چراغ را بر جای خود قرار داد و با قیچی، که از اتاق کتی برداشته بود، به آرامی موهای آن قسمت را قیچی کرد. دیمین تکان دیگری خورد و به نظر می‌آمد که این بار بیدار خواهد شد، اما فقط پای خود را کمی جابجا کرد و مجدداً به خواب رفت. دست تورن به شدت می‌لرزید با این حال، سعی می‌کرد تا نوک قیچی با پوست سر دیمین تماس پیدا نکند. هنگامی که به قدر کافی از موهای پشت سر کودک را قیچی کرد چراغ کنار تخت را بار دیگر به دست گرفت و آن را نزدیک سر کودک برد. ناگهان چشمانش از شدت وحشت گرد شدند زیرا علامتی که بوگن هاگن به آن اشاره کرده بود، بر روی پوست سر دیمین دیده می‌شد؛ علامتی به شکل سه تا شش. هیچگونه اشتباهی در کار نبود.

تورن یک قدم به عقب رفت و بدون آنکه حرکتی بکند به کودک خیره شد. سراسیمه شده بود و نمی‌دانست که چه باید بکند. در همان لحظه، ناگهان درب اتاق دیمین به شدت باز شد و قبل از آنکه تورن بتواند به آن جهت نگاهی بیاندازد، خانم بای لاک از پشت سر

نعره کشان بر روی او پرید. تورن به زمین افتاد، چراغی که در دست او بود شکست و اتاق در تاریکی فرو رفت. دیمین از صدای فریادهای پیاپی خانم بای لاک بیدار شد، از تخت پائین پرید و به گوشه‌ای گریخت. تورن دستان خانم بای لاک را گرفته بود و با قدرت تمام می‌کوشید تا او را از روی خود بلند کند، اما آن زن همچون جانوران دژنده نعره می‌کشید و تلاش می‌کرد تا ناخنهای بلند خود را در صورت و گردن تورن فرو کند. تورن در یک لحظه، پایه چراغ شکسته را از کنار خود برداشت و با آن ضربه‌ای به سر خانم بای لاک وارد آورد. اما ضربه، کاری نبود و زن در حالیکه همچنان فریاد می‌کشید با یک دست گردن تورن را می‌فشرد و با دست دیگر سعی می‌کرد تا پنجه‌هایش را به چشمان او برساند. تورن بار دیگر قوایش را جمع کرد و در حالی که درد بازویش او را عذاب می‌داد، ضربه دیگری با پایه چراغ به صورت زن وارد آورد. در اثر این ضربه، لرزه‌ای به خانم بای لاک دست داد و بیهوش بر روی تورن افتاد. تورن ضربه دیگری وارد آورد و اینبار، خون از سر و روی زن، بر روی پودرهای سفید صورتش جاری شد. تورن او را از روی خود کنار زد و بلند شد. با تعجب دریافت که دیمین بر روی تخت نیست. می‌دانست که اگر از اتاق فرار کرده باشد پیدا کردن او در خانه کار دشواریست. به سوی در رفت تا از اتاق خارج شود اما در نور سبزرنگ چراغ خواب، سایه‌ای را بر روی دیوار دید که تکان می‌خورد. صندلی راحتی اتاق را به کناری کشید و دیمین را دید که با وحشت در پشت آن قایم شده

است. او را بلند کرد و با خود از اتاق بیرون برد. دیمین مرتباً فریاد می‌کشید و از او می‌خواست تا رهايش کند اما تورن توجهی نمی‌کرد. به سرعت از راهروی اتاق خوابها گذشت و به سوی پلکان پشتی رفت. دیمین سعی می‌کرد تا با گرفتن دستگیره درها، مانع از حرکت تورن بشود اما هر بار، تورن با وارد آوردن فشاری، دست او را آزاد می‌کرد. هنگامی که از پله‌ها پائین می‌رفتند دیمین با ناخنهای خود بر صورت تورن پنجه کشید و چیزی نمانده بود که هر دو از پلکان پرت شوند، اما تورن تعادل خود را حفظ کرد و دیمین را بر دوش خود انداخت تا ضرباتش صدمه‌ای به او وارد نکند. هنگامی که به میانه پلکان رسیدند، کودک دست خود را دراز کرد و سیم بلند لامپی را که از سقف آویزان بود گرفت. تورن سعی کرد تا دست او را آزاد کند اما به علت پوسیدگی سیم، این کار منجر به برق گرفتگی آنان شد و هر دو از پلکان به پائین پرت شدند. در اثر برق گرفتگی و نیز سقوط از پله‌ها، بدن تورن دچار کوفتگی شده بود و دیمین نیز بیهوش در کنار او افتاده بود. تورن به سختی از روی زمین بلند شد و کوشید تا دیمین را نیز بلند کند، اما تعادل خود را از دست داد و مجدداً به زمین افتاد. در آن زمان، صدایی از پشت سر خود شنید. در حالی که سرش همچنان گیج می‌رفت روی خود را به آن سو برگرداند و در کمال تعجب و وحشت، خانم بای لاک را دید که با سر و روی خونین به طرف او می‌آید.

تورن کوشید تا بلند شود اما خانم بای لاک بار دیگر بر روی او

پرید و هردو به زمین افتادند. در حین کشمکش، تورن مشتى به صورت خانم بای لاک وارد آورد اما دست او به دندانهای آن زن برخورد نمود و فریاد تورن به آسمان برخاست. تورن در حالی که خانم بای لاک همچنان به او چسبیده بود، غلت زنان خود را به درون آشپزخانه رساند و در یک لحظه با زانوی خود ضربه محکمی به شکم او وارد آورد. سپس او را به کناری پرتاب کرد اما همینکه خواست بلند شود، خانم بای لاک پای او را گرفت و بشدت کشید. تورن سعی کرد تا با گرفتن دستگیره یکی از کسوهای آشپزخانه، تعادل خود را حفظ کند اما کشو از جا درآمد و با محتویاتش به صورت او برخورد کرد. تورن مجدداً به زمین افتاد و خانم بای لاک فرصت دیگری یافت تا بر روی او بپرد. این بار خانم بای لاک په جای فریاد زدن می خنجد و شنیدن خنده‌های وحشتناک او اندام تورن را به لرزه می انداخت. در اثر ترکیب خون و پودر، چهره آن زن به رنگ صورتی درآمده بود و با دستان غرقه به خونش، گلوی تورن را می فشرد. اینک دهان خود را کاملاً باز کرده بود و با تمام قوا می کوشید تا دندانهای خود را به گردن تورن برساند. تورن درمانده شده بود، احساس می کرد که توانی در بدنش باقی نمانده است. در حالیکه به سختی تنفس می کرد به چشمان برافروخته آن زن خیره شد. خانم بای لاک دهان خود را به گردن او نزدیکتر و نزدیکتر می کرد.

تورن با ناامیدی دست خود را بر روی زمین به این سو و آن سو

می‌کشید تا شاید بتواند از وسائلی که از کشوی آشپزخانه به بیرون ریخته شده بود، چیزی را برای دفاع از خود پیدا کند. ناگهان دست او، چنگالی را لمس کرد و در لحظه‌ای که دندانهای خانم بای لاک به گلوی او رسیده بود، با یک حرکت سریع چنگال را در گردن آن زن فرو کرد. از دهان خانم بای لاک ضجه‌ای بیرون آمد و از روی تورن بلند شد. چند قدم به عقب رفت و در حالی که سعی می‌کرد چنگال را از گردنش بیرون بیاورد، به زمین افتاد. بدنش برای چند لحظه لرزید و سپس بی حرکت باقی ماند.

تورن بلند شد و با عجله به سوی پلکان رفت، سپس دیمین را که همچنان بیهوش بر روی زمین افتاده بود، بردوش خود انداخت و به سوی درب گاراژ دوید. در میان مه غلیظی که محوطه گاراژ را در بر گرفته بود، خود را به اتومبیلش رساند و کودک را بر روی صندلی عقب انداخت، اما همینکه خواست بر روی صندلی راننده بنشیند، غرشی از پشت سر خود شنید و ناگهان از روی سقف اتومبیل کتی، سگ سیاهی بر روی او پرید؛ همان سگی که قبلاً دوبار در اتاق کودک دیده بود. تورن سگ را با قدرت به زمین کوبید و خود بر روی صندلی راننده پرید، اما جانور بلافاصله یکی از پاهای تورن را به دندان گرفت و کوشید تا او را از اتومبیل بیرون بکشد. فریادی از اعماق وجود تورن به آسمان برخاست و در حالی که دندانهای جانور، بیشتر و بیشتر در گوشت او فرو می‌رفت، پای خود را با قدرت هرچه تمامتر به

داخل اتومبیل کشید. سپس تا آنجا که در توان داشت درب اتومبیل را چندین بار به سر سگ کوبید. پس از چند ضربه، سگ زوزه‌ای کشید و پای تورن را رها کرد. تورن به سرعت درب را بست و دست خود را به طرف کلید برد تا اتومبیل را روشن کند. اما سگ بر روی قسمت جلوی اتومبیل پرید و پارس کنان دندانهای خود را از پشت شیشه به تورن نشان می‌داد. بعد، در حالی که مانند یک گرگ گرسنه می‌غرید، با سر خود ضربات پی‌درپی و محکمی به شیشه جلوی اتومبیل وارد آورد. بدن تورن بشدت می‌لرزید، سعی کرد تا اتومبیل را روشن کند، اما کلید اتومبیل به درستی در محل خود جای نگرفته بود و به زمین افتاد. او در حالی که از وحشت به گریه افتاده بود سر خود را پائین آورد تا کلید را پیدا کند. سگ همچنان با قدرت، خود را به پنجره می‌کوبید.

پنجره اتومبیل، در اثر ضربات پی‌درپی جانور، ترک برداشته بود. تورن کلید را پیدا کرد، اما همینکه سر خود را بالا آورد از فرط وحشت فریادی کشید چرا که خانم بای لاک در چند قدمی اتومبیل ایستاده بود. چنگال، همچنان در گردن او دیده می‌شد و در حالی که چکش بزرگی در دست داشت، به سوی اتومبیل می‌آمد. تورن به سرعت کلید را در جای خود قرار داد و آنرا چرخاند. درست در لحظه‌ای که اتومبیل روشن شد، خانم بای لاک با چکش ضربه‌ای به شیشه جلوی اتومبیل وارد آورد. شیشه شکست و قطعات آن بر صورت تورن پاشیده شد. لحظه‌ای بعد، سگ غول پیکر سر خود را از شکستگی

شیشه، داخل برد و به سوی گردن تورن حمله ور گردید. تورن خود را به صندلی اتومبیل می فشرد و سگ نیز در حالی که دهانش به شدت بزاق ترشح می کرد، می کوشید تا دندانهای خود را به گردن او برساند. برای تورن، تنها یک راه نجات باقی مانده بود از این رو، با عجله دستش را به درون کت خود برد، یکی از دشنه ها را بیرون آورد و در یک لحظه، آنرا با قدرت به سر جانور فرو کرد. سگ زوزه ای کشید، عقب رفت و از روی اتومبیل به زمین افتاد، سپس در حالی که بر روی دو پای خود ایستاده بود، به این سو و آن سو می پرید و سعی می کرد که با پنجه هایش، دشنه را بیرون بکشد. صدای زوزه سگ، همچون غرش یک کوه آتشفشان، تمامی گاراژ را به لرزه درآورده بود. تورن به سرعت دنده اتومبیل را عوض کرد و پای خود را تا آخر بر روی پدال گاز فشرد. اتومبیل با دنده عقب از گاراژ خارج شد. خانم بای لاک مرتباً ضجه می کشید و در حالی که تعادل خود را به زحمت حفظ کرده بود، به دنبال اتومبیل می دوید. تورن آنقدر عقب رفت تا کاملاً از او فاصله بگیرد، سپس دنده را عوض نمود و با سرعت به طرف خانم بای لاک حرکت کرد. در اثر چرخش سریع چرخهای اتومبیل، سنگهای جاده به اطراف پرتاب می شدند. خانم بای لاک در میانه جاده ایستاد و دستان خود را بالا برد تا مانع از عبور اتومبیل شود. تورن به راحتی می توانست از کنار او بگذرد اما اتومبیل را یگراست به سوی او هدایت نمود و لحظه ای بعد، اتومبیل با شدت به خانم بای لاک برخورد کرد. شدت ضربه به حدی بود که خانم بای لاک به هوا

پرتاب شد و در پشت اتومبیل به زمین افتاد. پس از آن، تورن اتومبیل را متوقف ساخت و در آئینه به عقب نگریست. جسد بی جان خانم بای لاک بر روی جاده افتاده بود و چند قدم آنطرفتر، سنگ سیاهی بر روی چمنها جان می داد.

تورن مجدداً اتومبیل را به حرکت درآورد و وارد بزرگراه شد. دیمین همچنان بیهوش بر روی صندلی عقب افتاده بود. از غلظت مه مرتباً کاسته می شد و تورن می توانست جاده را به خوبی ببیند بنابراین تا آنجا که در توان داشت بر سرعت اتومبیل افزود. اتومبیل همچون گلوله ای که از سلاح خود شلیک شده باشد به سوی لندن در حرکت بود. کودک، در صندلی عقب ناله ای کرد و تکانی خورد اما تورن به او توجهی نداشت و در حالی که سعی می کرد تا چشم از جاده برندارد، مرتباً با خود می گفت:

- او بچه انسان نیست... او بچه انسان نیست.

تورن دقیقاً می دانست کجا برود بنابراین اتومبیل را با سرعت هرچه تمامتر به سوی کلیسای کوچکی در نزدیکی مدخل ورودی شهر، هدایت می کرد. او، در یکی از تقاطعهای بین راه، بدون آنکه از سرعت اتومبیل بکاهد، به طرف بزرگراه منتهی به کلیسا پیچید که در نتیجه آن، اتومبیل بر روی جاده سُرخورد و دیمین از روی صندلی عقب بر روی کف اتومبیل پرت شد. اینک کاملاً به هوش آمده بود.

بلند شد و بر روی صندلی جلو آمد، سپس با چشمان معصوم خود به تورن نگاهی کرد و گفت:

- پدر، من صدمه دیده‌ام.

اما تورن به او توجهی نکرد و با سرعت، پیچ دیگری را پشت سر گذاشت. اتومبیل مجدداً سُرخورد اما تورن به خوبی تعادل آن را حفظ کرد. اینک، منظره کلیسا که در مقابل آنان قرار گرفته بود، به خوبی دیده می‌شد. در همان لحظه، صدایی از بالا توجه تورن را به خود جلب کرد و او به آسمان نگاهی انداخت. لکه ابر سیاهی را دید که بشدت در حال غلتیدن و غریدن بود و چیزی نگذشت که کاملاً آسمان بالای سر آنان را فراگرفت. پس از آن، آسمان برقی زد و رگبار تندباران آغاز شد. دیمین ناله دیگری کرد و گفت:

- پدر....

- تو پسر من نیستی.... با من صحبت نکن.

- حالم خوب نیست.

دیمین سرفه‌ای کرد، سپس حالش بهم خورد و بعد از آن، گریه سر داد. تورن مرتباً فریاد می‌کشید تا صدای گریه او را نشنود. در خارج از اتومبیل، بر شدت رعد و برق و باران افزوده شده بود. تورن، برف پاکنهای اتومبیل را بر روی آخرین درجه گذاشت، با این وجود نمی‌توانست جاده را به خوبی ببیند. سرانجام به هر ترتیبی بود، اتومبیل را به جلوی پلکان کلیسا رساند و با ترمز شدیدی توقف کرد. از اتومبیل پیاده شد و دست خود را برای گرفتن دیمین دراز کرد. اما

همینکه چشم کودک به درب کلیسا و صلیب روی آن افتاد، دیوانه وار فریادی کشید. تورن تلاش کرد تا او را بیرون بیاورد اما دیمین فرمان اتومبیل را محکم چسبیده بود و همچنان فریاد می‌نشد.

در خانه‌ای واقع در آنسوی خیابان، پیرمرد تنهایی زندگی می‌کرد که شدت رعد و برق، او را از خواب بیدار کرده بود. صدای توقف شدید اتومبیل تورن و پس از آن، فریادهای دیمین، پیرمرد را به سمت پنجره کشاند اما به دلیل تاریکی شب و ریزش شدید باران، قادر نبود چیزی را تشخیص بدهد. به اتاق دیگری رفت و با دوربین شکاری خود، که تنها یادگار دوران خدمتش به عنوان افسر نیروی زمینی محسوب می‌شد، بازگشت. پس از آنکه با دوربین نگاهی به آنسوی خیابان انداخت، با عجله به طرف تلفن رفت و شماره اداره پلیس را گرفت.

دیمین همچنان دیوانه وار فریاد می‌کشید. تورن کاملاً در زیر باران خیس شده بود و سعی می‌کرد تا دست کودک را از فرمان اتومبیل آزاد کند، اما دیمین چند لگد پی در پی به شکم او وارد آورد. تورن بر روی زمین افتاد، دیمین از این فرصت استفاده کرد و از درب دیگر اتومبیل پیاده شد، سپس پابه فرار گذاشت. تورن به سختی برخاست و به دنبال او دوید. محل گازگرفتگی سگ نگهبان دیمین، بر روی پایش، به شدت درد می‌کرد اما می‌کوشید تا خود را به او برساند. سرانجام

کودک را گرفت و بر روی شانه خود انداخت. در همان لحظه، آسمان غرشی کرد، صاعقه‌ای در چند قدمی آنان به زمین اصابت نمود و تکه‌هایی از آسفالت خیابان را به اطراف پراکنده ساخت.

تورن در حالی که دیمین را بردوش خود انداخته بود با سرعت به سوی کلیسا حرکت کرد اما تندبادی در خلاف جهت حرکت وی وزیدن گرفت و قطرات باران را همچون تازیانه بر صورت او می‌کوفت. شدت وزش باد به حدی بود که تورن به سختی می‌توانست قدم بردارد و کاملاً به جلو خم شده بود. تورن با قدرتی که هرگز در خود سراغ نداشت پیش می‌رفت و سرانجام به هر ترتیبی بود خود را به پلکان کلیسا رساند. دیمین مرتباً دست و پا می‌زد و فریاد می‌کشید و در یک لحظه، انگشتان خود را در چشم تورن فرو کرد. تورن از فرط درد، فریادی کشید و کودک را رها کرد. دیمین از شانه او بر روی سنگ فرش پیاده رو افتاد و بلافاصله بلند شد تا فرار کند اما تورن خود را بر روی او انداخت و مانع از فرارش شد. سپس در حالی که دیمین را بر روی زمین می‌کشید از پلکان کلیسا بالا رفت.

در آنسوی خیابان، پیرمرد، پنجره اتاق خود را باز کرده بود و فریادکنان از تورن می‌خواست تا کودک را رها کند اما تورن صدای فریاد او را نمی‌شنید. او همچنان به سختی از پلکان کلیسا بالا می‌رفت و دیمین را به دنبال خود می‌کشید. از شدت درد

نمی توانست یکی از چشمانش را باز کند و چشم دیگرش را نیز پرده‌ای از خون فرا گرفته بود. سرانجام خود را به درب کلیسا رساند و سعی کرد تا آنرا باز کند، اما فشار باد مانع از باز شدن آن می شد. در آن لحظه، دیمین پای او را گاز گرفت و فریاد تورن همچون رعدی به آسمان برخاست. برای او، فشار دندانهای دیمین بسیار دردناکتر از گاز گرفتگی سگها بود. جریان باد، همچنان مانع از باز شدن درب کلیسا می شد و تورن به وضوح می دانست که از آن پیشتر نمی تواند برود، بنابراین تصمیم نهایی خود را گرفت. آخرین باقیمانده قوایش را جمع کرد و دیمین را بر روی پلکان کلیسا به زمین کوبید. با یک دست، او را محکم به زمین چسباند و دست دیگرش را به درون کت خود فرو برد.

تورن صدای خفیف آژیر اتومبیل پلیسی را که به آن سو نزدیک می شد می شنید اما توجهی به آن نداشت. پارچه دشنه‌ها را از درون کت خود بیرون آورد، دیمین فریادی کشید و لگدی به دست تورن زد. دشنه‌ها از دست او افتادند و بر روی پلکان کلیسا پراکنده شدند. تورن دست خود را دراز کرد و یکی از دشنه‌ها را برداشت اما در همان لحظه، اتومبیل پلیس در نزدیکی کلیسا توقف کرد و دو مأمور، که یکی از آنها لباس شخصی به تن داشت و از افسران ویژه اسکاتلندیارد بود، از اتومبیل پیاده شدند.

از آنسوی خیابان، پیرمرد با فریادها و اشارات خود، توجه

مأمورین پلیس را به سوی تورن و دیمین، بر روی پلکان کلیسا جلب کرد. در همان لحظه، تورن دشنه را بالا برده بود و خود را آماده می‌کرد تا اولین ضربه را وارد آورد، اما صدایی از پیاده رو توجه او را به خود جلب کرد:

- دست نگه دار و گرنه شلیک می‌کنم.

تورن رویش را به سمت پیاده‌رو برگرداند و دو افسر پلیس را دید که یکی از آنان لباس شخصی به تن داشت و اسلحه‌ای را به سوی او نشانه رفته بود. تورن نگاهی به دیمین انداخت. دیمین در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

- پدر، خواهش می‌کنم بگذار بروم.

- تو پسر من نیستی.

پس از گفتن این جمله، تورن چشمان خود را بست، فریادی از اعماق وجود کشید و دشنه را با تمام قدرت پائین آورد. درست در همان لحظه، گلوله‌ای از اسلحه افسر پلیس شلیک شد و صدای آن با صدای تندری درهم آمیخت.

لحظه‌ای بعد، بارش باران قطع شد و ابرها کنار رفتند. دیگر، غرشی در آسمان شنیده نمی‌شد، باد از وزیدن ایستاده بود و نخستین پرتوهای روز، به تدریج خود را نمایان می‌ساختند. درب کلیسا باز شد و کشیشی قدم به بیرون گذاشت و با حیرت به منظره روی پلکان خیره شد.

فصل سیزدهم

اخبار مربوط به این واقعه، به سرعت در شهر لندن و پس از آن از طریق شبکه‌های مخابراتی در سرتاسر جهان، پراکنده شد. شرح این ماجرای مبهوت کننده صفحه اول بسیاری از روزنامه‌های معتبر را به خود اختصاص داده بود و مرتباً اخبار ضد و نقیضی از پیامدهای آن مخابره می شد. خبرنگاران بسیاری به مدت چهل و هشت ساعت در اطراف بیمارستان مرکزی شهر اجتماع کرده بودند تا بتوانند خبری را از قول پزشکان معالج مخابره کنند. صبح روز سوم، گروهی از سخنگویان بیمارستان در مقابل دوربینهای تلویزیونی و گزارشگران بین‌المللی حضور یافتند و به سئوالات آنان پاسخ دادند. این جلسه مطبوعاتی، با گزارش دکتر متخصصی که سرپرستی گروه جراحی را برعهده داشت آغاز گردید:

- مایلم اعلام کنم که با وجود کوششهای فراوان و انجام جراحیهای

متعدد، متأسفانه در ساعت هشت و چهل دقیقه بامداد امروز بیمار را از دست دادیم. از من خواسته شده تا اعلام کنم که فردا مراسم یادبودی در کلیسای محل وقوع حادثه برگزار خواهد شد، اما مراسم خاکسپاری چند روز دیگر در ایالات متحده انجام خواهد پذیرفت.

سه روز بعد در فرودگاه جان - اف - کندی نیویورک، دو تابوت از داخل هواپیمایی که از لندن وارد شده بود به یک اتومبیل نعش کش انتقال داده شدند و از آنجا، با مشایعت تعدادی اتومبیل تشریفاتی و موتورسواران پلیس، به قبرستانی واقع در حومه شهر حمل گردیدند. قبرستان مملو از شخصیتهای برجسته سیاسی و مملکتی بود و اطراف جایگاه عزاداران، تعدادی از محافظین کاخ ریاست جمهوری نیز با لباس شخصی به چشم می خوردند که این امر، نشان دهنده حضور شخص رئیس جمهور در این مراسم بود. عده زیادی از تماشاگران نیز توسط مأمورین پلیس از محوطه برگزاری مراسم، دور نگاه داشته شده بودند.

تابوتها توسط سربازان مخصوص گارد احترام، از داخل اتومبیل نعش کش به محوطه ای که دو قبر خالی برای به خاک سپاری آنها آماده شده بود حمل شدند. کشیشی که ردای بلند سفید برتن داشت مابین دو قبر ایستاده بود و دعا می خواند و در حالی که دسته موسیقی شیپور عزا می نواخت مأمورین تدفین به آرامی تابوتها را با طناب، در

داخل قبرها جای می دادند. سپس کشیش، کتاب مقدسی را که در دست داشت، بست و با صدای بلند گفت:

- ما امروز در این مکان، گردهم آمده ایم تا از میان خود دو نفر را به خاک بسپاریم. دو تن که مرگ نابهنگام از ما جدایشان کرد. دو تن که با رفتن خود، قطعه ای از وجود عزیزانشان را نیز به همراه بردند. بیائید امروز به سوگواری بنشینیم، نه برای آنان که رفتند و به جاودانگی رسیدند، بلکه برای آنان که مانده اند و در ماتم آن دو نشسته اند. زندگی ودیعه ایست که سرانجام روزی بازپس گرفته خواهد شد، و آنچه به شمار آید، نه روزهای زندگی بلکه چگونگی نگهداری از این امانت خواهد بود....

حضار همگی در سکوت فرو رفته بودند. بعضی می گریستند و عده ای نیز سر به زیر افکنده بودند و به مرگ خویش می اندیشیدند. در بیرون از دروازه های گورستان، خبرنگاران بسیاری تجمع کرده بودند و از همان فاصله دور با لنزهای قوی، از مراسم عکسبرداری می کردند. کشیش سپس دستان خود را به سوی آسمان دراز کرد و گفت:

-پرودگارا، اینک این دو نفر را که به سرای باقی شتافته اند به تو می سپاریم، باشد تا روحشان را قرین رحمت خویش سازی. گارد احترام تفنگهای خود را به آسمان نشانه رفتند و سه بار تیراندازی کردند. حاضرین نیز برای ادای احترام و آخرین وداع با رفتگان، یک از کنار قبرها عبور کردند.

در همین زمان یکی از محافظین ریاست جمهوری به مردی که پالتوی سیاه بلندی پوشیده بود نزدیک شد و به آرامی گفت:
- جناب رئیس جمهور، اتومبیل شما برای رفتن حاضر است.
مرد سیاه پوش سری تکان داد و گفت:
- چند لحظه دیگر.

سپس به کودکی که در کنار او ایستاده بود رو کرد و گفت:
- دیمین، اگر زخم شانه‌ات تو را ناراحت نمی‌کند برو و از پدر و مادرت برای آخرین بار خداحافظی کن.

دیمین در مقابل دیدگان متأثر همگان، بر سر قبرهای کتی و رابرت تورن رفت و مشتی خاک بر روی هر یک از تابوتها ریخت، سپس به جای خود بازگشت. آسمان به تدریج ابری می‌شد و از دور دست‌ها صدای رعد و برق به گوش می‌رسید. مراسم، پایان یافته بود و شرکت کنندگان به آرامی پراکنده می‌شدند. رئیس جمهور نیز در حالی که دست دیمین را در دست داشت در میان محافظین خود به سمت اتومبیلی به راه افتاد. در لحظه سوار شدن به اتومبیل، دیمین ایستاد و به خبرنگاران چشم دوخت، سپس لبخندی زد و در حالی که همچنان دست در دست رئیس جمهور داشت، سوار اتومبیل شد.

آنشب، تمام خبرنگارانی که در مراسم خاکسپاری حضور داشتند، با سردرگمی و تعجب به عکسهای خود می‌نگریستند و به این

موضوع می‌اندیشیدند که چطور عکسهایی که از مراسم تدفین رابرت تورن و همسرش گرفته بودند، همگی خراب از کار درآمده‌اند. چرا که در تمامی عکسها، اشکالاتی به چشم می‌خورد، اشکالاتی به صورت سایه‌های مبهم که در زوایای متفاوت، بالای سر بسیاری از شرکت‌کنندگان در مراسم، دیده می‌شد. سایه‌هایی به شکل شبح یک خط.

پایان؟!

«این محتاج حکمت است:

بگذار هرآنکس که ادراک دارد، شماره آن جانور
وحشی را بشمارد زیرا که آن شماره برانسانی دلالت
دارد. انسانی با شماره ششصد و شصت و شش.»

مکاشفات یوحنا قطعه ۱۳ آیه ۱۸

بها: ۳۰۰ تومان

DAVID SELTZER

THE OMEN

6
66



ISBN: 964-90381-1-6

شابک: ۹۶۴-۹۰۳۸۱-۱-۶